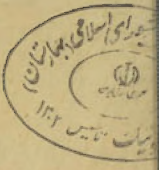


Handwritten text in Arabic script, likely a title or library stamp, located in the upper right quadrant of the cover.



بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه
۱۳۸۱

اجنبی
اجنبی
اجنبی

کتابخانه مجلس شورای ملی		
اسم کتاب	اجنبی فایان	
مؤلف	محمد ناصر مصلحی	
موضوع	تذکره شرفاء متاخرین	
شماره دفتر	۱۲۹۰۲	
	۸۹۲	



بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه
مجلس شورای ملی
۱۳۸۱

۶۰ اجتن دوم
۱۹ اجتن سوم
۴۷۱ اجتن چهارم

کتابخانه مجلس شورای ملی	
اسم کتاب: انجمن فایان	مؤسسه: ۱۳۰۲
مؤلف: میرزا حسن خلیفه رادی	شماره دفتر: ۱۲۹۰۲
موضوع: تالیف تذکره شرا و سافین	۸۹۵



کتاب انجمن خاقان

بسم الله الرحمن الرحيم

زین انجمن خاقان که زینت نغمه زمان باد نام بدیع است جل شانه گد
خیل معانی را پند بیان کرد و پیل سپان را بر مجرای زبان روان

عقل کل کیست سخن زینت	نفس کل کیست پیاده و بر در
فعل او خارج از درون برین	دست او بر ترا چسبیده چون
عالم آتیر و البیسان که دنیا	ایس فاقان ز دنیا بعد نیل

در دنا معدود بر روان تعدیس سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر

رسول فاقم سید لاک

شده پسند بهت جنت	ختم ریش خواجه سعید سران
احمد مرسل که حسنه و خاک است	هر دو جهان بسته شرک است

و اگر نه من بخت لعل نصیب	و من تو فدا آمد و تو بخت
فانده ایست که اودا ما آید	و انچه ندیم حیا و انچه نماند
و انچه نماند فی محراب قدایه	و اولا سدا لعل و ای علی

و بر اهل بیت و ذاری کپش که در اری قباک افلاک عصمت و امانت
و مصاحب مشکوه رحمت و هدایتند باد

ایتم بوطه و نون و اسفنج	و موی تارک و الکلیات الحکم
لا یجوا لا با طبع و المساع و انصاف	و اگر کن و البیت اعتق و غیر
علیکم سلام الله ما در شارق	و مانع و شمری علی التخرات

بر زکات ربیب اسپان و عیال	که با دجا و جلا شش و نون عیال
بنده بت نفی شده که گرفت	همای همت و اسپان سیاه
زک با حسنه ای که بندگی	زنی بهای و بی شوی و شبنم

میک جباه البیض تلثم ترید	و خلیقه نبی جبینی العف
و خطی الملوک اصیغه تعصده	و نظول فیه انشون الشعرا
کشت شوا و اودا و تعده و فاد	و این حقیت می کن کرد که تیرانی

و قاضی خیر اسپند و انبیا کج هر زوهر و احسن ابرو این دفا
 که شایسته پشایک حضرت ظل سبحانی و در خور تحفه حضرت صاحب
 بناگاه دیدن و شنیدن نظر اشرف و سمع اقدس الحشوت کتب قرع لغوت
 رنجه دار و پیکر شسته در گشود و پیکر شر او و دو سپاهیان در از کسری این کجی
 و این بود اسی بر که مکرستاره این دولت و قرعه اسعاد و شنبی مبارک
 و روزی نام او بر آید بیستی چند که اگر خواهند پاسی یافت و پاسی گمانند
 بکنجی گرانید چون که رنق پی دام بر پیکس تا رنق
 تا مگر که بر عرف کمر انکاشته و غفلت شکر انداخته خود جویم شتری خوش
 نماند بیکر بسی از دوات و در فراغ عرض کنند و با فلک و اثر ششم
 عرض انکه عذر کس و باز از ناگاه پس بریدار گویند و عیب ناز و انک که را بکن
 بها پوشند متعیدی تمام این مایه و متعده سامان این شسته شریف شده
 بهشت طوانت و توفیق کتاب و توسل صیاب نجهت بی که مطالعه اقل خدا هم
 نرا باشد طفر نیافتند چنانکه در ذیل احوال هر یک از شاری بدان کرد و بگوید
 سالها این توفیق گریه و میانه و این مجوبه در پرده تا سال میراد و در پیشگاه

که حضرت صاحبقران قوی بهت عظیم غایت را بر تیب این شرف و تالیف این تحفه
 شیت جاری اراده نامتعلو گشت و متوجه شد کتاب درگاه خلافت و
 بعضی از رفعت پایه و برقی را عدم مایه فوجی را کثرت مناعت و بسی قوت
 بصاعت رخت نصیری و اجازت تصرف در خدمت میندا و به شمع و شین
 و تصدیق و شوق محض و م اعظم صاحب کانی معتقد اند که اگر جمیع پروردگان
 و خیل بر آرد که این صافی منیر و فای کریر تغییر شرف و آفره تلقین خاطر
 این سند و بی غانه را و ترکی ترا و سینه و پیش نهادی میلا و محمد و غول و غول
 که خانه کتاب شری از جسد ای زو کارم را عا و بیت قهینه میاد و غنیمت
 قد آسپته فراشته سهام جایز است هم مکر مکرمت شاه مکر و دتم بر تعده
 و چهار انجمن و خانه اشین بگریم دم انجمن اول مخصوص شده از اثار و انجمن
 و اشعار و اقوال گزیده حضرت صاحبقران دوم خانه احوال انجمن رکنان
 کرام و معدودی از نوین عظام این سلسله ابد انجام سوم کاشف حسب و
 و جامع فضل و ادب شرف و یگان بار که داد چهارم را وی شاعر و محاکم شری
 جاده خانه و مشر آغا و انجام قدوسی نهانست و از اثار نا انجام اسپند و بدست

پایدار مانده و تربیت حروف تخی بر اینجی اندرستی کردم که هر کس در وقت
وصف شاعران که در تمام زمان در صفت یو مینالقم که ممکن است بار کرده
و تا از طریق داشت و تفریق این صفت و تفریق این نام نهادم و در تمام حروف
دادم که بر تشریف قبول تواند کرد و در تمام این حروف در تمام حروف

اینجی اول در تمام حروف و اشعار که در تمام حروف

بیا اینجی در تمام حروف	بیا اینجی در تمام حروف
بیا اینجی در تمام حروف	بیا اینجی در تمام حروف
بیا اینجی در تمام حروف	بیا اینجی در تمام حروف
بیا اینجی در تمام حروف	بیا اینجی در تمام حروف
بیا اینجی در تمام حروف	بیا اینجی در تمام حروف
بیا اینجی در تمام حروف	بیا اینجی در تمام حروف
بیا اینجی در تمام حروف	بیا اینجی در تمام حروف
بیا اینجی در تمام حروف	بیا اینجی در تمام حروف
بیا اینجی در تمام حروف	بیا اینجی در تمام حروف
بیا اینجی در تمام حروف	بیا اینجی در تمام حروف

بیا اینجی در تمام حروف و اشعار که در تمام حروف
بیا اینجی در تمام حروف و اشعار که در تمام حروف

بیا اینجی در تمام حروف و اشعار که در تمام حروف
بیا اینجی در تمام حروف و اشعار که در تمام حروف

بیا اینجی در تمام حروف و اشعار که در تمام حروف
بیا اینجی در تمام حروف و اشعار که در تمام حروف

بیا اینجی در تمام حروف و اشعار که در تمام حروف
بیا اینجی در تمام حروف و اشعار که در تمام حروف
بیا اینجی در تمام حروف و اشعار که در تمام حروف
بیا اینجی در تمام حروف و اشعار که در تمام حروف
بیا اینجی در تمام حروف و اشعار که در تمام حروف
بیا اینجی در تمام حروف و اشعار که در تمام حروف
بیا اینجی در تمام حروف و اشعار که در تمام حروف
بیا اینجی در تمام حروف و اشعار که در تمام حروف
بیا اینجی در تمام حروف و اشعار که در تمام حروف
بیا اینجی در تمام حروف و اشعار که در تمام حروف

بیا اینجی در تمام حروف و اشعار که در تمام حروف
بیا اینجی در تمام حروف و اشعار که در تمام حروف

نایه
مقدمه در ذکر جمعی از نسب ایل جلیل قاجار و وقایع شایسته
کردن اقتدار بادر که جو پس جایون و نظم ممالک

ایل جلیل قاجار طایفه از طوایف و قبایل ترک است که در کتب
بزرگ یافتن بن فوج علیه السلام منتهی شده و قاجار خان که ایل طایفه کرگی
نام نامی و اسم شیش موسوم است او ایلین ایلین سید علیا و قسبی لیلی
سلسله علیه خورشید جل جلاله نام ترک و اعظم بزرگان ترکستان محسوب
نوفور شهابت و فرط حشمت معروف بوده و کبریا اولاد و از دامادان
متابع موصوف بعد از او دلاکار و اهلکار و اهلکارش علی التل و کبریا
در فراتر شده و در ایش بدوسی جلیل سید اول است چند اندک و بهر حال
و جنبه و بر بدیای زرتا و قیام نام ایل جلیل حصار با اسی بخت دولت از ایل
شیرش و لاوری و شیرشیر نام بهادری سلطان خان باندیری کوش در جوان
ایل سید علیا عالم گیر را گردند و از نام سیمون ایل سید علیا شیرشیر
در ایلان ضد خط و ادریا جان پامرد می پیرود و سیکیری شیرشیر ملک قندهار
و قاضی از مملکت حاکم شدش را با سلطان مراد خان معتقد و سید علیا

که در کمال ربات عظیم و مجالات هوله اتفاق افتاد و چنانکه مشون فاقه
سیر خبر بد آن کسی بد تا طلوع نیر و دولت شاه اسمعیل صفوی که بعد از
علوی جهان کهن را نوی بخشید و به مصاحبه می رسد و می در سخن را پستوی
احاد و آن سلطان غیر مست در ولایت سور و نه گاکان حکمران بود بدین خط
نه بر رعایت خویش و با حشام قدرت نه با احترام قرابت در ایشان بدین
کمرستی برادرانه نامه کردی و دوستانه پیام دادی و بر این پنج تازان
ایام شکست شاه عباس با منی که بدلت او دام قاطع ارحام شدی و بخت
نابیند قاتل فرزندان از جمعیت ایل طایفه حد و حدک را سدی سدید و بقره
شان سد غل جاید از یورت خود کوچ داده و بروشا جان کرکان و کجده
جاده را با بغض سلطان تفریق خوان باز هر یک در ولایت سرکوه
آمد و بستند برتری تخته با کیم کاش ایام نادر و لیا منی انبار پس و در کار
صفویر بشام کشید و ایام مملکت ایل سید علیا بنجام آمد محمود و لیدیر و سید
افغان که کجاش نام نشینده بودند و نان تیده بود و حساب و حساب
از دوشان نیمه روز را بل فوجی را حشامیان کران کابل غریت تیر کران

در مدت محاصره آنجا شوری در کار دولت شاه سلطان حسین معلوم شده
 پس از استیصال کربان بر جناح استیصال کج بر کج مرکز معینان را دایره
 در میان آورده از قهقهه رقصیت شاه و شاه و غریب کسان از مایه
 برآمد در وقوع این فتنه غارت گشتن غارتی قانع بجا که حد بزرگ شاهان
 و قار است و ارایه برستان بزرگان بود در کمرش بجا و معاذ بزرگان
 علیه فغان غلامی مصحف و تقاضای فوت عرق تیش را بنگام ضربان و غلبه
 وقت پیمان با جند اسوار برار که شیراز پستان تیر کشیده بودند در آغوش
 عجز زان که دایه تیر تر گشت از سمیده تا اعانت سلطان کند و از آن
 فرماید از کرگان با مصفیان خدمت فرمود در مصفیان با بد نشانه صحرش
 بقصد ملک بادیه پناه مصفیان گراشته است امنای مصفیان را بی ادبی
 مصفیان العقل دولت با هر که مصفویه متصدش را که باعث حیات نبرد
 موجب شوکت جدید بود موقوفی باین گداشته خیرش بر مصفیان بایستیم
 و مصفیان هم به پیشران بزرگان را ندانند آن که را بزرگان اند پس از دور
 نوسدار و از خسته و لغت مویانی از شکسته فتنه غارتیم تعیین بجا

تا تاریخ جنگش عادت نوب شاه طهاسب که ارشد او شاه و ملک حسین
 سعید شدند بود و در حوالی تشه وین از سیم افغان طرید و وحید با شاه و افغان
 دولت و هدایت پروردگان لغت دست و ستل برده او تقای حایت
 جنت بکمان زده خیرش را با مسجودت و حدتش را مفر نایب
 بزرگان رفته هر چه لایق است در حق این چنین بهاری از چنین صاحب خستنی
 بعل ایده انیفا بعل و آورده مساعی جلیله اش آب گذشته بجا آمد و کشته
 بر صفقان ل در بر چم اعلام مندرک کرد و ارتعاش اطراف سنان
 شکست منقل شد بهفتی فراساز از منیر اعمالش کرد و فرید اقباش خنجر
 انشار هر که در خنجر جویای تحت و تاج بود و آگاه به جایش خنجر در ملک
 فراسان در اک سعادت خدمت کرد و با مصفود بعل از آفاق سعایت بزرگ
 تجرب نیر غایت حقوق طافه توام دولت ناکرد بهتیه سیداد رفته
 دولت کند و بدست خنجر در ملک در نایب بکشته
 بشمشیر سیداد بر تخت زر بریدنش از کین مر تا جور
 بعد از آن تقصیری که در تاریخ جهان گشته منیر طرید شاه طهاسب را نایب

ساخته خود لویای جهانگیری از احوال و رفاه قلمی زاری سپرد که با شاه پشیمان
سمت معاشرت بود با شایسته در رجا شایسته او شده و بعد مدت چهار
سال برین روی تیغ سوزان در تیغ منورون

با این تو را نیند بر دم	بند احرار چه روان کردیم
-------------------------	-------------------------

با این استیلا که کسی را هم ندانستی و تنی را بر دوش خودی چو تیر انداختی
آن بود که نهال سرکش چو بار حملات و سرو آزاد بوستان سلطانیت چنان
قاجار را که خلف ایدق و آب غفران محضی غایت و جود و انصاف
ما جبهه قران نیز بکنک آرد و از خوش زمین چاده زنگ تا مکر طالع سلطنت
علیه کرد و دافع این پناه از خود و اولاد خود شود و فاضل که تیر تیر آید
کنند و امر و کفایت و آید و لا مفر من ملکوتیه با سیت از آن بی و پشت سید
ما جبهه قرانی زمین تحت تو را منکر کرد که استقامت مظلومان کند و بید
عالمان در منت نهادی را که بی نیل این مأمول در سینه کجرا بچید
بجری خلاصی ایران پیش جمعی از امرای افشار مکرول شد پس در پیشوای
خان آگسوشان بصیر و زری از دشت با سپه را با بهشت فرموده و برون

سر برسم سمندش سوخته و بشو ز آتش تو دزد چون مسموم خدا شایسته
که از آذخاں افغان کریم خان ندکه دو یکجا نه ناپسندند و دور بسته
بند در عداوت آذر با چنان بر عوی ریاست و پویه سیاست بر پیش
دلهای شاه دند خرابی نجاشی کشور آما در کرگان به شیران زبانی که در آن
اولا تا حقن آورده بر و مشر و آند که دزد و ازان پس با کرمی حال کرده بعد
و مره عقبه آخری در عراق و فارس ساز بند آورده و سواران کار را
مکر و تا در سال کجرا رو بکشد و بهشتا و دود بخیات پرو دکان بدو و چو
فانی کرد و برکت ملک و عفت و عدالت و همین بر تبه عظامی شایسته که کجرا
زمین اسپان بزرگی نهفت سپهر می گشت با خاک و صفت
حد و شایسته و اقمه موجب استقلال که بخاک گشته مرا قرار می و دزد
و کجرا از آن حبیب قاجار از استرا با در عراق فارس آورد و با دشت کجرا
کرد و قاجان قدیم النظم محمد شاه و قاجار را با خود رسید عالم افزوده
و آتش بوس سوز و آب قمر زکات جبهه قرانی که حضرت شاه بهشت
ما جبهه قرانی انصاف قبول خلعت قاجار است و آن سبب حصول ملک

دانش چو بنده بر نامدار	آتش بزرگ غم جبار
دوست چو بنده از یک نام	دو شمشیر بنده از یک نام

بقیام مرا ستم لغویت از استرا با دری کرد و بهانه تربیت از ستم
 برد بعد از آنکه استغالی در خود مشا به کرد آسمان هر خلقت و آسین
 دست جلالت اعنی نواب حیثیتی خان را با نقیض حکومت دهان
 از شیراز رخت انصاف داد پرستان در و هوا خواجایان شکران
 هر سو چون دره با ثواب و قطره بدریای است بختش شتاب گرفته
 خورشید سیم بکرم غیرت

نه زنی است مهر و نه زنی نام	که درم ز دانش بس نام
مرا آب خون بداند شیش	مرا نان در انبان درویش

از میان بر آورد و تحقیق می کرد در حقیقت کتاب شاهانه و نامسطور است
 انبار برقیق تیغ و قوت قوی می کرد
 کمین آتش فراخته بر کشت
 یکبار آتش و پنج جهری حقایق بای پس بر خطه تحویل می داد

قدوس

نموده است که در کاف و صدف کوهر شاهوار و جود شمشیر با رجم اقدار است
 و احسن شرف خواتین لا پس قمار در جدم شوال المکرّم شب مبارک است
 بهانه است عالم که از خدای پاکش در و دباد اشاره بدین مولود مسود
 سرود و در کت لاشی سبکها و شمشیر دو ساعت نیم از غروب مهر خجاست
 و استرا در قرص آفتاب گذشت **بسم الله** یک مجلس از روی شد در جواب
 داور بی خالی و خدیو عدیم المثال دهم نوال و بحر کمال که مظهر شفا بخت
 جمال و جمال خدای متعال است بعبادت و اقبال بعبد نغور و از افسار
 و میرده دم سببیت از دم عرشه جبار و مجسراب نار استان فرموده زمین از افسار
 مقصد ریاض روشن

قد شرف اندر از خدای است کمال و شرف آتسپای از صوفی کمال
 بیکت از نازده ازاده و سرافراز مولود مسود زمین سحر و جلال کمال
 محمود کمال مولود مسود املاک شد و حاکم تحاف املاک هر که قلمه حای مجمل
 بوسه کا بسط بشری لغت انکار اقبال و عدا و کمال آتسپای از صوفی کمال
 و هر راسخه را نوبت سامان رسید کشور بی غبطه را غزوه که سلطان است

رفت در عرض اربعه موهوت در گذشت سال یک مبدع متین
از گنج حیرت خاں هفت کاشت و کامر داشت از آن بهر توختی از بیابان

نیمه سده اق کرده لغیری	هر روز را بجهت و اتفاق
سیاهی ز کربان بر آرد	بسال و کمر خاوران را کشد

نهضتی از نوش لیوان با هر دیان غنایس و انجا زده را از سنگ رسته
طراز کرده شرم نکوستان بهر از و بر کف از باره سناسا لکن با رعایت
تبع و دفع شد از مرقع برود بر افروخت و چند سراسر بهر توختی
نیمه میر که بشکوه کرد بهاروی زو ز منسد را را می در بند به بند و ردی
تبع با کاشیش با سلامت بر که جوش خدمت پوشیده کسی از ترورش
لکجه می زد که شربت طاعت پوشیده استی در ده دمان فشار و زنده بر وقت
که سر فلک انگرشید و ز با هر پنج غنبد بر انداخته سالیان این طراز
که محاسب و هم از احصای الحجب اعراف کند بشیر کفین بند کجور
بسر پوشیده غنای که خدمتش را از پنج کج و قفل پنج و قبول رحمت
ترک راحت و سازش که کتور و هم فامن و شمع و شمع و شمع و شمع

سلطنت و غرض تید سواد سلطنت حضرت صاحبقران گیتی ستان بود با کج
دولت و دوران بعد سالیان بود بی حسار خورنده مهر بی بار بر
بی است ننگ غواص و توغی لا بچک آرد و بی محاف پیکر حسیا
اچوی رخشا شکا رکنه حضرتش را بتوفیق لایست عهد و تو دبع اسپا
ملک و تسلیم اسباب سلطنت مقتضی المرام فرمود و با طلاق حبسری
حکم و قفاد و مطلق لغمان و انچه بدان سلطنت قوی کرد و و صاحب غنیمت
قوة و علا جابت اندیش را با قضا لغایه رعایت فرمودی در اصلاح
امرو قوام کارش ترا و بهر امبا لغه کردی ملک فارسی و سواحل
عازرا که بهر صفا و سلامت هوا و وسع و انفع مالک ایران است
خاصه وقف و موقوف تصرف حضرتش است و در هر چند سال بری
تجدید عهد و بنیت امر کند خدمتش را از شیرازی و دوی و پس از استی
صحت و استقنای صیت و تسلیم کم کتور و تقیر امور با و بفر غرض و کج
و شاهنشاه صاحبقران در بنا زده و هوا زو را بستان که با شنبه جوان
و اسلوب طلبان زنده و افغان **میرزا** آن عسل کردی که با شیطان

روشن شتاب و با عجزه را با یغیغه بر ایام **سجده** آن کرم کردی که با عیش
 گذریدان سحاب سال کهن را رود و دیت و یازده بجری که آن پیش
 جان کش را اول سحر آخرت و آخرت سحر دینی و دنا دات صد سال
 و در آن گذر و طبعت محبت نظر با رسیدن کشاید علی حضرت شاه سیرت
 نقاشد که پست و عفتا شود و درین نقش پیش از پیش در است حکام امر
 و دستام که روایت عهدش هزار فرمود و ایام که در عهدش از
 اذن رجوع داده
 نادان و دایع و دایع الفاش **سجده** پندار و دایع و دایع از روح
 و خود هیچ رایت نصرت آیت را تا توب و الی متدایع و توب
 همسایه سپهر کرد و چنانچه مهر تنه آن بار و سنگ را محکم اراده
 و معیار جلالت شیران ایران تر آرد و همیشه برام طیش با میدان فونی
 و از روی شش در عید و معارج بروج از نور به پیشی که رفتند و در
 دروب از باد صحر که در دود و چاهیده آن سنگ که را بر خور
 حلقه انکشتی شک دیدنا چار از نصب راهی که موه را از انکال و روم

و آن

بر آن مکان عبور نمود با ایمان عیال و احب اطفال را جلا خایسته
 اختیار کرد و آن قلعه را که گشتش نزد بان نمودی و کیوانش از شش
 با خراش بود و دایع با محصور بنا کام مقبره شیران غیور و نیکان بود
 در ایام سیر و روز و خمر و جهان نور با غبار لب و اما و غلبه
 کیان ابر برده کیان فرمان ادب و زنی ز خوش گمان آن که کان پیش از
 نشان خیمه گران شغ یا حسن پس بوی اقیانوس و هوس با معذوری که
 خدمت بدان قلعه ناکشای ایام با مبارک نباشی می شود مقبره مذکور توقف
 روزی چند را بشکار که روزی چند است و در دایع و دایع و دایع
 گشت تا شبیت و پنج شمر شد محرم همین سال و هزار پیش از آن
 خلافت و پیش از آن خیمه خلوت را بیکانات توانی در خدمت و کیمه
 موافقت و حراست و عید بسیار کرد و در تید و تید و تید و تید
 و زمین ده شده و بهیم و کیمه و کیمه و کیمه و کیمه و کیمه و کیمه
 عبرت که از سار و عیسی از آن محیط بر کرد و آن گنده از آن سنگ
 و مفهوم از آن قلعه و تید و تید و تید و تید و تید و تید و تید

و امید رحمت مطلق آن آسود و نفس زباید و مقتضای حسد مقلد و جسد و جگر
که آن امید اگر شوم حرات آن را محمول بود و خدمت را متوکل بر آن بود
دل سر اسما حسد و تن ریخ برادر باین استقامت و استقامت است
یار ابد القیاس سر را با اولی آن کو اوست که طریقه حق است
نمی زب کشته آن و خانی دل یک پست و اهرس تن جان و پست
نکلا صی جان که در استش جاد و الی با دیر از اسب جانی ناکر و پیچ
بر باین آن پرویز و آن و ارامی و آن چندی به بزرگ کاری که
که سر بند است از یاری که کش است و نه هیچ حسد و مندر از آن که

سر جان را شش کوناست	درین تیره و اسپان باشد
درین آن بر و بر و بال کوی	درین آن سینه و افسر و بی

از بیم اطلاع و استقامت خاص صادق همان شاعر که گفتیم ارامی بودیم
مملکت و پیشکار شریف و بیاض است و از آن خط و خطی نماند و خط و
یار و سوار و حاکم از آن حاکم سلطنت را برداشته اند و پیوسته
شش پیش سپردند و بر آن کاه پیش از آنکه بداند که صبح نفس سر و بر و

بان زرد بر آید و زکات بشکوه میران کشور را بر اجرای دوستی و دوستی
بر آید و شش شکر از هر کس بر آید و چاک که زکات
در آن سر زمین از یک پسند و جوان کاسانش بستن را

هر کسی سر و شش گرفت و راهی در پیش جانی بر ابراهیم خان عطاء الله
با فوجی از سپاه مازندران و عراق بعضی از خیم و پو بابت و دشمنی
که برداشتنی داشت و برداشتنی داشت برداشته از راه و در
سجای آن را نکلا کشت و آب سیلی جان و سیلی جان قاجار سینه کرد
او سینه را از دست و وقت و نه وقت از کار کشته سر کشته از راه طاعت
و چاش خود را بجای می کشید و می قحان سر و در ایران که بر آید
سلطان عبید شید بود نیز از راه تبریز با هزار سینه و آید و شش و در
و هر کس قضای آن بهی که که قبل از ورود موبک سود و عین شش
بهران در آید و از خود سر آید و عین آید و امیر از محمد خان قاجار و در
آسوده سال خود و بزرگی مجرب روزگار برده و عین و شش و
مترا و قراج و بعد از خدمت فطرات است و مترا سلطان با طعم شش و

دختر این کی با شصت صواب رای ملک آرای ملک پیرای جناب حلاوت
 عدالو را از خراش کبر و میرزا محمد شیع صدر اعظم که از بنای عداوت
 بنیان ملک را استیلا می نمود و قوا را سلطنت را ادا فرستد و مقتضای
 حکم و تعالی به در برای می نمود که در دیده بر کسی از دستهای
 شاهنشاهی سرور و سروری بر او داشتند و اول را مقیم شاه و سایر ارباب
 امنا پسبانه بر این نیا می نهادند و چون بغیر سلطان مجید شدند و بیست
 جا وید اقدام نمود و تشریف خدمتش را ابرام مالا کلام کردند و خان
 بر کس از خلق بر او مصلحت و عارضی را در چنان اعلای که هر روز
 بود و هر زالی رسیده زالی بر باره و غیر چهارمی بود و هر یک
 یکس بر او تعجب کردی و در ذرات با قیاب با معبودی از خواص حضرت
 از دارالعلم شیراز بغیرت رای که حکما و کی است هم از یک خشیان
 ارتش و آب و چشکی که چش بر آید در آب بشکند و او را در آب
 تا قن فرموده و او را در آب و آبش هر دو آتش قمر ساز و آتش کردن
 هوای را از آتش نایع استیم و هوای را از آتش نایع استیم

۲۴

بر منبری حسبی از قوا و لشکر و حال کشور بر سر بر سر بر سر
 سواد و تهنیت و دستش سرودند و از مبارک و شنبه خرم و شنبه
 دوست و دود از دود بگری **سراج** دولت غلام و بخت مساعد جان
 از فرو رود و میرج مدول از نیت بخشی تحکیم و عجم و شادی از برای
 حکمت از لشکرش سرای فراخ و ششیرای آخته بکرپان فرید
 کرد تا پادار ماند بخت را به بخت شک و بخت و تا بیکار نشاندند و بید
 ملک و مقتضای محبت و فتوی غیرت هوای جلوس سپید روز و سواد
 استیصال منیر و کرامت و قوت بطلب خون و بخت فرمود و در وقت
 انکسیر و فوج از میان پرورش و نهنگان بفرمود و شیران آهوش
 بی انتظار استماع لشکر و ملاحظه استیلا و بکار بفرمود که میاد
 خان نایسار را تو شش کند و کاف دولت را حکم اساس
 فرموده چون جدای عمل جاسوسان و بخت و بخت و بخت و بخت
 القیاد العنسیلی بی منت ادا و زحمت اجناد و چندان از آن
 بر خاک هوا نکلند و از آن ناخشنودان را و زنی و آن کرد که

بهرین و حسن و حسن فی حق	بهرین و حسن و حسن فی حق
بهرین و حسن و حسن فی حق	بهرین و حسن و حسن فی حق

شیران رکاب چون جوان بوال و عیثان برلال بدان حار و مال
 سخ استقام نهاد پس از انظار ام تا مکر و ز راه تعاقب کرده سستی
 آوردند و ز زبردندان بر شتر بخت نادان بر صفت خرابی و خدر و خرابی
 اسباب خاصه سلطان شهید را با آن و علیید و عرصه چاکر انداخت
 درگاه شاهنشاهی داشت اگر چه سیاست آن و خدایا کار در راه
 خان نمودی که بر کین طایفه پس از سوار و بی به تنبیه چاکران
 و قتی بود اغان شمشیر را با شمشیر فروخته خود که جهانی بدان چوب
 سختند چاکران را یک و بدست سختند جمعی از امرایان را
 از بزرگان قاجار تعشیر پاک و تن با یک سلطان سعید شهید را بدارا
 نقل کنند بشوخی فرستادند بمانی که شایان شایان زنده آ

سری لغت فوق لقا به طایفه	سری جوده فوق لقا به طایفه
برخی نوادی قبیله کی را	علیه و یارین و بی قبیله کی را

نمان

زاد من تر پکت دیر نیک	چونک اندر آورد کردی
نذر نه شش شاه با مقرران	سراسر جوی کتیر تر

پس از قیام مراسم تعزیت و اجرای خیرات و تعین موقوفات جمعی
 حفظ کلام و حمد اسپدار و علای مجتهد و ارامی کجا به نجف اشرف شرف
 اوقات تعینه التحف شرف مستند
 بکشت چوب قبل و نیک فی حق این کواکب فی تشریف است
 در اطراف حکمت از آشوب سلطان بی بصافت و ز دشان زنده است
 که از نیم تن جهان سوز سلطان سعید شهید و اسرار پنهان کشت و بی
 بدو می سپردی بشهر اصفهان که از بس است دارد باره کجده و کجده
 در در آینه حال باز ارکان و عرض چاکران است بر آوردند و در کجا
 کوثر کشته بشا زده قهر قرهانی یکبارگی و دایع نفس و جود و کس کس
 مانع نکات از خوار و جود و کسان پرستیده کشت و چون رسیدن است
 ایام را اسکنام آرام رسید و زمانه از زمان مان آمد بر دوزخ
 خیره ز که گریه هم است جوشن محمد و شاه و حیدر ملک و شمشیر کشته

یکی تپای شتابش بهشتی
 باین قتیقه مکرع را وانیم
 که نذر فتنه شاد و اندک نصرت
 جهان کشای خدیوی که خورشید
 زینش و جشت او همچو که سپهر
 صیفی می رسم بر سحر بچند
 فروغ آتش تنیش برید و ابل
 عیان خوشه سیران بخت دریا
 شت خروگستی برین بخت سعید
 پای تخت شاهی شاهزادگان
 بر لب کرب و ادراک ساکنان
 تمام پوشید عهد و تمام عیسی هند
 سحاب بر آزار آتش کیمی بدین
 ز کیم فوف و زار در نظام مکرین

مقدور

چو در خناب خاک سالی موسوی
 زهره مار طبعی که همه آورد
 ره می که به پیست بر در فشان
 بی لای سینه م بر طبع جایت
 غرض طبالع میمون بعضی عید
 نوشت گلکشت بسا از برنجی پیش
 زنجیر تحت لوکاست طرز زمین
 بلند باد چو این بخت تخت عالم پیر
 و اقصای حضور و حاضران بزم علوی
 نوازش پادشاهانه فرمود روزی چند فارع از بشاغل جهاداری
 و همای که در حشای بلوارم بر تیب جشن و آفتاب نشاط طوی کارکن
 دست در روزی بخشنه و نشاط و فرج و آفتاب گذشت پس از آن نظم
 ملکوت رفاه رعیت و سه شعار بهیست امور نظر گشته اصول تمام
 و اسباب انواع آن نمود که ولایت را بعد از کفالت در اداری ستان

مکران دکان هر خلعت صاحب کفایت فرمايد که برکت نفقه و ميراث و
 اواب قریه اطراف مملکت بستاند و سپارد از تسلط پستکار و رشک
 عهد سلطنت و نیابت خلافت را بمقتضای اواب فوج و مصباح شکر و شاد
 ملک آرا بی جلال نواب عباس میرزا برقرار بیاورند و از خاندان خدیوگان ایران
 و ملک آرا بی جلال مملکت را بمحل غلامی و شتابی و غیره که بظفر
 آن شاهزاده و غازی مقرر داشت و سعادت گردست که گزاشته اند
 و عربستان اهل هوا و تعریف بر تو خوشید خلافت و جوهر صرام بنو مکران
 محمد علی میرزا سرافرازی یافت و مرزبانی مازندران و طبرستان و
 و کرمان و خراسان و سیستان و قبا و قبا و سیستان و کرمان
 محمد قلی میرزا را تعویض آمد و مملکت فارس و سیستان و کرمان
 و فرما قزاقی و دشمنان کوکب آسمان جلالت و درخشان کوکب آسمان
 سمت غارت یافت و مملکت خراسان همیت و لایت نیروی سلطنت
 او بفرمودی و نیروی دولت نواب محمد علی میرزا از دست او آشفته شود و
 دارا و مکران و کجیل و جبال و خراسان و سیستان و کرمان و فارس و

بعد از دست خلعی میرزا محمول شد و ستمی که در تواریخ سیطره راست بعد
 چند سال در شش نظم خراسان مکرر شد و الی سابق خراسان و غیره
 و اختیار دارا مکران و سیستان و طبرستان و کرمان و فارس و
 علی شاه مکران و سیستان و طبرستان و کرمان و فارس و
 و کرمان و سیستان و طبرستان و کرمان و فارس و
 و در و بار و جلال آن شاهزاده و فرخ رای جوان و ملک زاده و میرزا
 با توان نواب علی میرزا را محمول داشت و ولایت حمه و سلطانیه و
 و در و سیستان و طبرستان و کرمان و فارس و
 و تویر که شاهزاده قوی رای ملک آرا شیخی میرزا را غایت داشت
 نهادند و مضافات مضافات شاهزاده و ازاده و میرزا و
 محمود میرزا که نظم کفایت پیش منور و در پیش خدیو و جلال و
 و قوری و خرد خاموش برادره آسمان کوکب آسمان و میرزا و
 یافت زمام ملک کرمان زمین در کفایت خرد دولت داران و میرزا
 صاحب قران سکندر رشک ابراهیم خان و سایر مناصب و باقی میرزا

بزرگان جو انجست ستود و رای و اسیران قوی دل سینه کرای منوی که
بهر از آن تصور کرد و فکری که چسب از او بستم در شان و در موقوفی و حق
و محول بهمت در آمدن سیم تیر در سر قشون کار دولت مامون و قیصر و

از فتوح و دست و از فریاد و کسین است

از فریب و رای و اد کردانش شود و از برکت عدالت سلطان شکی
امروز در ملک ایران بگرداند و الملک المضاف حکم شایسته است
رسول نام کس نمی تواند زد و قدمی نیارد نهاد تا که دری در اسر و مضاف
و نامری نگردد سپاه تا پنی سواق و لیکن است و پنی اثار شیرین طاعت
علوم را اسباب و فنی هیات و از باب قیاد و احکام و او امری
حقایق و ادراک می رسد و آثار و ادبایی بیغ و شعری و عینی هر یک در
معلوم خود و بشکر نعمت شهریار بحر سال و شش سیم کند و تا فنی سازند که
انچه از قیاض با عظم قدس میون نام مبارک مجنون و موش و قرین است
با انچه در از ای آنها بخواهد و غایت و تحلیف و صیغه و از و بیول است
مستول و مستول مقرر و معین کسی خواهد اخصا کند با این که آن قلام و فاضل

و در احوال و کمند و زیاده و از و حو و صیلات و انعام معادل و کرد و نقد
که هر که روی پندهند از تو مان ایران است با سیم و غنی و طول و حق
طاعت مقرر است که حال و لایات در هر عام باید تمام و کمال کنند و
بصرف اعیان و آتش لغت حضرت سید الشهدا علیه السلام و بیا
مضار و ساله شیعیان هر ساله در شهر ذی الحجه احرام بپوشند و
دیاری و جوی مینی مبلغی شعله بر داند است و وجهی کلی در هر سال بخت
طاعت و زیاده اصحاب داده میشود که به نیابت حضرت حجت
در طواف حج و زیارت حج ادای مناسک و مراسم کنند و پسته
جمع از مستعدان در اطراف و لایات در محض قیاب و مشایخ و خرابه
که تعمیر کنند و اگر معهور تشیید و ترنمین انچه در عیادت عالیات
صلوات الله علیه و انعام را دکان بمصرف رسیده که مشهور ایران
و تو راست و معروف نزد یک و دو و رتبه بایب ایوان و قیام حضرت
سید الشهدا است که مبلغ پنجاه هزار تومان است و یک ربع خیر و نفقه
در آن محرم محترم اشرف و لاد آدم است که با سیم و است تمام خجاست

ملک اشتر و مسیح بخت هزار تومان بپایان آمد و دیگر بنامی بخت و دیگر
 عباس بن علی بن ابی طالب که معادل چهل هزار تومان صورت آن شد
 و پنج صد و هشتاد و پنج غلامی ناب که چهار دوس و زن و بچه و حساب آن
 که وقت حرم سلطان سپهر علی بن موسی خلیفه اسلام است و دیگر و دیگر
 نفوذ که هر یک را ده هزار تومان کفایت کرده یکی وقت فراز سی و هشتاد
 ضعیف است که در کفر و شک و در اختلاف واقع است و دیگر محیط شد و نام
 میر احمد است که مدفن مقدس در شیراز است و دیگر در تپ قبه نور و بنی
 صحن مقدس و تمام منبت و مرقع خراج معصوم و فاطمه بنت موسی علیه السلام
 و بنامی مدرسه دار الشافعی تعمیر شده و دارالامان است که کعبه و در آن
 با تمام آن و دیگر صحن وسیع جدید است که در جانب روضه مطهره و نام آن
 و در سال یک هزار و دویست و سی و سه سال پیش تعمیر شده و بنام
 بقعه و معرانی است که نام آن است و در میان قمر که باب جلاله و جلالت
 آن کجیل که گشت شود و درین باریت که تخیل مرقع بخواه و آن یک است
 میباشد که هر یک را ده هزار و ده هزار تومان بود و وقت آن است که در آن

فرمود و دیگر از عمارت مساجد و مدارس حدائق و خانقاهات و اسواق و محلات
 بفرمان دارای ملک آن اجداد ملک ایران میباشد که اگر بی آن ملک
 از اجابت اتمام گدایی شده حکم کند که در ملک باج و مسیح و فاکند و کوفه
 بعد از این بدو تیرا از قدیم و در ستانیه عظیمه نیز توجه او بی فرمود و باشد
 که در محلی از انبیه حسینه که ناظران را حیرت فرامی بوشش است و پرداخت
 از آنجه پسیج جامع سلطانی واقع در دارالخلافت طهران است که پیشتر
 و تعمیر است و دیگری مدرسه جدید خانقانی واقع در دارالامور طهران
 که بر حجره اشش یکی از جامع تقدیس است و مدارس درین عمارات
 فایده و حدائق و بقعه آنچه در دارالخلافت طهران است از طاع و نسبت
 باشد عمارت خود رشید و گهستان که مشهور بر رفیت عمارات و عشرت آن
 در رستان و کج فلو و صرح و مراد است و باغ معروف بقصر قاجار
 و گاه رستان و گهستان که حق بر نیست و صفای نیست و بنا و نام و در
 در ربع فرستاد و جانب شمالی دارالخلافت و انعقد آنچه در دارالاسلام
 با تمام معماران سرباست که شیده عمارت خلد بر نیست که اتصال عمارات

قدیم دارد و از باغها و محب را باغ کی خارج در دوازده خواجی می کشند
و دیگری بسیدون در دوازده طوطی موسوم باغیان است که هر یک
روضات لایق و هر روضه ششون بهارت فایده است و دیگر از آبشیر
عمارت و قلع سلیم نیست که در کنار رود که شش فرسنگی دارا اختلاف
شکل بر سوخت و در واقع حدائق طاعت است و در نهایت زراعت و کمال
مشهوران است و مطمح احداث دیگر از عمارات و حدائق مشهور است
شیراز است و جهان نامی که چهارم طرازه بحر ارام نام دارند و پسرین
سلطانیه و قصر خانی شیشه علی عمارت او جان تبین و عمارت بیکی شان
که از هر یک هزار سترگش کج فایده است و در آن شیشه و از خانه
زرنیه که در معابر و مسالک ابنای سیل و عابر الطریق است و در آن
روند و در باط جابره و کناره که در شرقی و جنوبی دارا اختلاف و افتد
و با کوه رود و شوقم و ریاض حسن کاشان است که هر یک بر دوق
با تمام رسید و بیایان آمد و اندوهن مساوی و معتدل اربل از دیگر
روشن و ملک را دکان در اکناف و اطراف عالم بر پاست اما است

خانه که که کسی از سلاطین این گشته خاکدان را حاصل گشته اگر چه تنگ
تمام این دق و تمهید بنان سپه و است دیگر بعضی از اکتاف را ششون
جلی متلا می سازد و عتقا و کثرت اولاد تا کنون سال
مبارک به پنجاه رسیده از پی و پشت همایون از ملک زادگان و شصت
سیمون زیب عرصه جهان گشته دیگر خواتین سیمون

و جازی جازی شش حرم حرم سلطنت که

نزدت شکوشت نام جزو زمان است و ملازم خدمت و پرستار
دارای صاحب قران و هزار نفر خواج سپاهی معتد خاصه حراست
سیاست و قورق طرق مقر و خزانه از لشکر خدائی که پستار و شتر و
احصا کرد و صاحب نیار و شمشیر و دیگر خزان و جواهر و جامه و
که چ از سلاطین بکانه بقلعه با خود است و جدا از آن یکانه به صورت
در میان سر رشته داران کور است و غیر مسکوک از ادانی طلا و نقره
کرد و از اقسام جواهر سپیده و شیشه و گهر در میان ایران شهر است
قطعه مس معروف به دیای نور که در دوازده ملک زنی نظار گشته

یا خواجه و لا در اجل امرای در کشتن باین آستان و استخمس و سید و نعل
 جب کلاه بهما تو سبب نیست **مصرع** تا جهان است این چنین با در این خاک
 که اسباب و اخلاقی را که تو این رخ داد و این شعر با شرط استقصا
 هزار کیس آن را استفتا کرده و پان بنان این و طایفه و ادبی
 از آن فاش نموده خواهد احمی کند و اعدا نماید رقی تصور این
 خیال لیکن که بقیه پرد ازیم و بشره کتاب رویم که گفتم
 اقدار عزم که این بده نمی آدم و بعد و است بجم و دست نافرمانی
 کشو بکش و تع و میر تفرش از بر و بخران یکج و کران سواحل عن
 چنان قرین بان گشت که آبی خالی و سینی و اهلکی را با هم دعوی
 افتاد و داعیه بخوانی بپس بر سکی و بقیه هر قوی می شود
 مطارد و جوشش بمیاید و خوش و مناصبه اقران بجای نه غزلان آ
 ز کشت جوشی خوا طریقت بمتون و اگر گشت و ما و خور با ز بو گزیت
 و صفاتی و ادب سلاطه و خراج آمیخت که از شسنان بزمین تبدیل شد
 نام کردان بکین خور و گران مستحکم است و چون بران هر آمد و ز کاس

شعر العیسیل مبارکه از سعی صاحب فخر و اسی محبت انبار شود و جمال
 و اسی فیت از دما را شکل نوی آید و اسی و عیسی را شور و شینم را بیا
 و از سیم فعل نسیم آید خوشا قفسیج نور و زو خاصه شیر
 که بر گشت دل مرد مسافر از پیش در آن مینامده سبزه و غمی
 دار اسی نسیم و زو که هر روزش و زو زو را دگای با جانش و او سپید
 امضا دامن بوشن مخزن کوشش و زو را در پر و زو را در کوه و کوه را در
 از تو بر نسیم اندیشه نظم بحر ساکن طبع سما و زمین و ساقیه تالیف تصدیق
 عجم را مجد و جد بودی و غلی که عرب را اند که مجد و تربیت قطعه که آریا با
 اقدار رحمت عیسی اوسی و رباعی که این ابا و از ارباع غریب و عقیق و اودی
 بر داشتی و یوان همان که کاشش هر معدن که و مخزن در است
 آن بام سعادت و ندون آن بکام سلطنت انجام است بر داندگان
 آگاهی و بینندگان چشمت و دوان شایسته پنهان خواهد بود که الا این حشر
 موی کس را از سلاطین عرب و عجم و صاحب شوکتان یک و دیلم مقدود
 که با هم عالم کشائی و مشاعل کیستی ضد آبی این بیه مضنون بر یخ و یخ

گوید که گفت که خست که با بنیاد عشق و شهادت شغل را با او از چشم سحر
یعنی بشمول قهر و تنهایی شمع از رقیب غیور فریاد و با حصول قبول استعدا
و حسن از حبیب فریاد مجاز از رقت لفظ و وقت معنی چشمت بملوک سلامت
عروض سلامت قافیه آنکه یکس را با رنج تعلیم و شقت تعلیم و تعلیم و تعلیم
مزار طبع مقدس خاطر اقدس را مانند سر دنیا و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر
و در لبر فاست عارض وجود
بانی و ایمی با طبع بی لطف
کشته و از رقت بیت شاد
من شاعری و لطف و شاعری
پس از آن عروس کرانک من سلطنت و فزون قیمت خدایت محبت
و آیین نام نامی باینش شرف کشت بهشت شد اعیان میافا که
معاف و تمیز کشته و تدبیر شکر و ارقام عابد و اسیل و فاسد و فاسد
ظلم و صدق و سیب شهادت و دست بر کرد و صفت حالتی و ابر و کبر
روشن از مشرق و با طبع اشراف و روشنی شهادت و سیب و سیب و سیب
شدی بندای بارگاه و شهادت درگاه غایت رقتی که از او اسطر
زیر کی کنند و بهر تنهش زینت و شری نبشتند اگر چه سنان و ان امام

و قدر انشا شرف شادان و حبس از آن است که گرسنه و بنظر تنهایی
مکرده و با تعبیل
سوی شمع از باغ شادان
فاغ و سیب از کما اینجا برند
تلا با تمام کتاب و تو سلا با تمام کتاب قطعی از آن نواید و بعضی از آن
زینت و سیب از کما شمع از کما شمع از کما شمع از کما شمع از کما شمع
چشت و شمع جاده و سیب شادان
زلفت نشان زینت باغ جادان
خوبیت شمع زینت و شمع
رویت نوید خلد بهر سیب و سیب
که بهر منع عاشقی و ترک کبر
زمان حبس عشق محکم روان
نه خرد دلی زلفت عاشقی برود
نه عاشقی دلی بد و زلفت بیان
دهر افکنند چو شمع جاده و سیب
هر روز شمع آسمان بهر در بیان
تیغی از شمع را ضیاع باشد
تیغ شادان شمع جادان باشد
لی قطع نزع حسیب نام
همه تیغ از زبان باشد
آسمان را بکردن محبت
کشتن چسب آسمان باشد

خوش کنی که در راه و داد و سپاس	بان سپاسان غرض یکسان
میانی آن بت شیرین با یکدیگر	فراق و محبت نه توان برسان
زهر قتیله در روزی بد اختر کن	بشاد روی زمین است آسمان
ز دوستی غم گشتن با دیدنم	خاکه و دوده است اینچنان
حدیث در غریب نوا می فرماید	بدوستان بگذارد بدوستان
مرا چو باز بود جان است فخر کن	بجان رسید نام کنوی اسبان

قصیده

کاکش پند چش پند چش پند	دیدت ای چو چو چو چو چو چو چو
غیبت باشد ترنج صد ترنج از تو	غارت باشد کل آن کل کوکبات
سکه خون عاشقان زری جگر من	مشرقی حشر روز در عالم نانی
از خداداد ام نیست سیری لی	از اعتبار مطیع در جاده عدل
مطلع صبح بخوابد بری محمد شکر	شرق مهر جاگیری ترنج سب
داود را خیم حشر دارا کی	خضر و حبشه در حشر خود نیستند
چون صفت فرمان بدید که ز حشر	ای ز قدرت خدیو اسبان شجیر

بذل

بذل پر خون چو سینه جام خنده	در بستان چو جام کبر زار
-----------------------------	-------------------------

قصیده

جان گیت میراث رکوی بان بیدم	تخت ام دی مخ نرسید بام بیدم
میرم دل را رکویت سوی بنی برکت	استی بر داشته سوی نستان بیدم
سرفرازی و عالم پستان بستی	بند پستان بر در که شاه خراسان بیدم
از سر کایت بزم جامی بخورون	پاک دامان آمدم الودد دامان بیدم
هر طرف میراندم هر سو که خواهم	اقاب آساجو که در زیچو کان بیدم
میرم همچون عیار در برده صبح شام	عقل را برداشته سوی دستان بیدم
کوی تو دارا اشقای مردم من درند	از برای در صیسان بختی فانی بیدم
باشاب تیر با نور شید من جان	از برای در جم دیو و شیطان بیدم
چون سیاه رخ من مظلومان عالم گشت	سوی ترکستان از آن چون پستان بیدم
کرده بود تاب مجوری ز درگاه بانی	از برای انتقام کار دران میردم

قصیده

رویت بیک کرده خان سپیدی	پشت بخت کرده عیان سحر ساری
شعاعی چشمه ناله کنم سر کعبه	روزم سیاه کردی را برین لعل نعلی
ان شش در بکمال که در جگر عشق	چون است در او بحال و دات
خورشید از خط و شعاع یکدست	بر صبحدم چشم عدوی نوشته
خاقان برب را که میان شان ترا	حب علی و آل سید کرده بوی
جانی نه ای چشم سحر انگیز و کبریا	روقی از جادوی باطل بر او سپید ساری
چند خونی در سرشت جمع شده اند	شیوانا بر می نمیدانی در سیم ساری
چون بی مثل سیران تو ای پیکر	بکبری بر گردنت خاتم کرار ساری
و او در دوران گذشته که دوش	صلوات فرسیابی سلطنت بیکری
دو هسته در جهان پیدا شد از ترک	هر یکی را داد حق از لطف نوعی ساری
ختم ترا این کوزه آتش پادشاهی	ختم بران کرد از اول منصب ساری
خبر آگهی سیاهی که بکشد از جلال	قبه حرکات آرا کین بند نیلوفری

در احوال

سیاه روزی داشت از کارهای	بهر زلف پریشان کج کعبه خدا
کدری جانب حسرت کبری نیست ترا	حسرت نیست که بر ما کدری نیست ترا
اشک راقعه کوشش کنم ای ناله	تا که صید پرستی اتری نیست ترا
نهفته و بطلیت ولی دان تو کرد	عیان چشمه خورشید آتش یوز ترا
تا بخوار شد ملک و نایب سرگوشی	پاسبانی کنم اید دست ملکوتی
بار دایمی غیر را در بر هم دست	بر دل خاقان ازین غم بار ترا
نخال عشق را باشد مشهور وصل	ولی و پستی نچید است این شر ترا
چاره دوانه ز پیرستان این نخل	سکند دیوانه تر حسد دم آن وید ترا
آب کو بکدر ز سپهر این خانه را	سیل آبادی و چو ویرانه را
از کف شش توان باقیامت برتن	آنکه از روز ازل کرد گرفت ترا
در احوال	
عبادت مستم تو تو تیا جی چشم کرد شد	نچو آب زلفت مکدر و پراشت ترا
دعوت تنگ ترا ز دیدن	دل من تنگ تراست از دست ترا
ناله دایمی بگویت با دست	گر دایمان برسد دست ترا

که بگفتی دل من بچو است جان	آنکه بعد از برون ای کجاست
زین بیهوشی چو بیدارم	چشم من بیهوشی است
آفت از دیدن ای بیهوشی	آنکه مرده است دیده بیهوشی
ز من بیدارم از زهره کار	مردیست که از جان بیهوشی
در وفاداری تو چشم بیدارم	که بهر جا که ز من بیهوشی
خاسته پروان کند از بیهوشی	دل بیدارم می و بخت که بیهوشی
در بخت و جان بسته ام از تو	کاینم خدایان است که بیهوشی
بترسد هر که بیهوشی تا تو	که از جسم در تو بیهوشی
چون بیدارم و بخت جان	جان بخت زحمت ندان بخت
من بیدارم که در بخت جان	کیست دشمن عالم شد بخت
عالمی در بخت جان	اینم از برای عالم است
رو کارم ز بخت جان	زخم تو آن ز بخت جان
دلکشی بی ز زدن جان	هر کجاست یا راست بخت
در دو در مان را بخت	در دو در مان جدا کرد بخت

دل را بلب لب صد غنچه زیارت	با غم و سر زلف تو این رشته زارت
هر جا که کرم کرم در روی تو	در هر دم که دیده بغیر از تو
زاد هم غنچه جنت دهد و حیرانم	غیرت با سخن چهره تو بخت
عجب دارم از زلف چو بخت	چو بختی و شش من بخت
شد در سه کار تو نه محال	سرتاده شش تو سر دانه
عشق دامن گیر او شد بخت	در این سیف زلفی باره
آنچه بخت کرد با من بخت	باز بخت کرد که بخت
دل تنگ می حال خست از بخت	میوانی ز کدائی چیت بخت
دست چاک شد از خوش بخت	آنچه بخت بدل زار بخت
شانه در دست تو که بخت	کجبان دل غم زلف تو بخت
نشد کسی که بخت شد بخت	از او کسی که بخت از او بخت
کوشی چه بخت دل بخت	بختش نیست که با بخت
دل بخت بخت شد که بخت	خدا کرد بخت از دل بخت
ای کاش بخت بخت بخت	دل را نداد و جان بد بخت

خیز از رسد بکوی تو با و بس کن	جان ناسپرد از سر کویست
شب مرگست و باین می آید	ای اصل دست بگرد که دلدار
طرح ابروی تو که زار کنی	بر سر سپرد کاسیت که آید
نایدن من برای است	کاین نه سپردا اثر دارد
نه ترا خوشتر از اهل کس	عشق را بد نام رسد اگر داند
عالم همه صحرای عشق است	تا زلف تو در دست نیست
مخادم تمام در عشق ایم	پایه بسی چای می پسند
دل زلف تو شدین دنیا	من و شما و منکرهای در
رفت و باز آمد این عجب	عمر هست که دیگر آید باز
که در دید ای که در دل	تا چه خواهی ز این شب
شیده ام که جان تسلیمت قوت	بزار جان بستمیت صد هزار
از جان که شسته ایم و جان بدیم	از درد رسته ایم و بدیمان
از بس که چشم ز غمت نا توانم	تا آنجا که کام تو بود آنختنم
در نرم تو پرداخته صفت	بسته ای که خود از دستم

کاف

کاشش من در دو چون خاک آید	با تو ای سرور این کجاست
سیت سرایه صبیح از جان	صفت پست را کانی کن
خون کرده که در کوه آید	از این تشنه آب آید
یارم مشکو بجز از جان کرد	که دارم چو مال خصمی
باغ چرا و آید می رسد بجز	صید بار در دل بود و تو از دل
که یک که خنک کامی می آید	که غمت تلخ لعل سحر آید
بگذر صبیح از سر باین که بگذر	تا چند و این لعل حیا آید
اکنده صد کدک و خطای	زان سینه با عجب که کار آید
و کوکبا که کار می کشم	که بکش بر روی کشتن
کو از جبهه من چون اندامی	که من خود مردم از این
رباعی	
خاقان که ز بهجت اشک گلگون	تا ز غمت ز چاکل خون
خونی که ز خنجره داشت در	دیدم که چشم خویش بران
رباعی	

شوی که ز لعلت او باده	از دست کل رویش صفت او که
من از دست شوقش و میوه	کام از لب جانهاش تنه او که
بیت	
ازد که تا که حسد او کردم	در بندگی تو بیوفایی کردم
مرا خاک رویه سگی که مقبول	خاکم به پس که خود پستان او کردم
بیت	
بازم زده استش این رخسار	خوشه شید صیب پوشش کلاه
با کت کفنی کان پستی	ز پاسبان پست مگر جوق ای
فی المثل	
در حرم که چرخ چراغ روشن	در تاق چمن زمین اگر کون
چون آفتاب شرب و طعمه و کینه	در شب آفتاب چراغ کون
اشاره است بهایت جور و کینه	ساکن غم سپهر و زمین کون
در داکه زنده بود عالم حرام	کاین سپهر غم و شمن کون
کردن سوخت ز آتش غم جان	شرفی که از دل سپهر کون

از شداد کینه مروانان دروغ	ز شکرده گشت توکل بستان طبع
و اما ز خاک گشت ز خون چو کون	ان که کوه سدی که بود بران طبع
از عرش و پستخیز و کر و کشته	در روز و پستخیز ز افغان طبع
خاقان بپای عرش بر کتبی	و احسنه از دیده که بران طبع
از شداد و حادیه چون پست	از آن شکست پست بران طبع
کردید برستان سر سلطان بنی	و اما و استکان شرف بران طبع
بر سپهر نام زمان زاده زبانه	بکشاد صد هزار کان اکسیر طبع
در آسمان بجا تم سلطان بنی	تا خشد که میسی کردن شمر طبع
تا جان با و سپارد و جان بر او	خاقان بود در صیفان شک طبع
و احسنه که خانه ایان حیدر	و اما ز تاب آتش صحرای طبع
پنهان کجاست تیره چو شد مصطفی	رخسار ماهیته شد از راه طبع
شد من کون ز کردش چمن کون	از خشد با حادیه حیدر طبع
خاقان ز کشته را خراشید	ز آن غلما که مشغول بود طبع
نفسه پای در روبرو در حصار	باقی نموده و عسده خود را طبع

باد انداخت که چشمت بر آید	چون کرد جان بخت عاصی بد
در روزگار زشت آفتاب	در روزگار پشیمانی
آه از دمی که شکست پیش از	در روزگار تیرگی
ز خشم روزه از خجاستی	ایست که حضرت خیر و نیت
خاقان در این عالم کجاست	چون ادغام در خست و کجاست
از دلم تیره و خجاستی	پناه دین رسایل و خجاستی
آن را در دنیا از آن راه و نیت	از حجاب آن بی بی خجاستی
در شست تم از کجاستی	در حجاب غم سرا و خجاستی
شیر خداجست که در کجاست	از خجاستی که در کجاست
هر سودا به نیت و کجاستی	خلیجان کجاست و نیت
کرمین بر دود و نیت و کجاستی	دل ریش از فراق پیر و نیت
بر خجاستی و نیت و کجاستی	از کجاستی نیت و کجاستی
بر کجاستی و نیت و کجاستی	خاقان بر کجاستی و نیت
روزی که بر جهان سرا و نیت	استش بکجاستی و نیت

در

در داکه تو چشم چشمت شد	در داکه تو چشم چشمت شد
صبح امید آن بی تیر شد	صبح امید آن بی تیر شد
از دود آه که در آن شد	از دود آه که در آن شد
خاقان با شش تو تو کجاست	خاقان با شش تو تو کجاست
آن بی زو و نیت و کجاست	آن بی زو و نیت و کجاست
یار همیشه و نیت و کجاست	یار همیشه و نیت و کجاست
پوست چشم زان کجاست	پوست چشم زان کجاست
بر باد و نیت و کجاست	بر باد و نیت و کجاست
شده شدم کجاست و نیت	شده شدم کجاست و نیت
منت خدا را که نیت و کجاست	منت خدا را که نیت و کجاست
منت بی نیت و نیت و کجاست	منت بی نیت و نیت و کجاست
حضرت قل پشیمان این بی نیت	حضرت قل پشیمان این بی نیت
عطا فرمود که چشمت و نیت	عطا فرمود که چشمت و نیت
فنا رنیت و نیت و کجاست	فنا رنیت و نیت و کجاست

در این صفتی که است که زنی و چه چسبیده و راست باین چه است و اگر آتش ترغیب ساده مانده که گاهی زاین پس دوستی من بعد پروردگار			
دشک میان خاطر پاک	و او را آب و خاک را سینه پاک	دولت	شده وی
امید که صد حسد دارد جوان	زین پس با دنیا و خاقان	علی شاه	شاه سپهر
غیر ویرانه عشق را خانه نیست	خرد کم در کشت او ویرانست	حمود میرزا	امیر
را ازستان را بهشیداران	و استنای عاشقی فانی نیست	طغزل	غزل
خاک پیش از شرف بر نهند	آنکه را در سپهر هوای نیست		
دین و دنیا هر چه بودم	ترک حق هم مستقیم نگرانست		
کاش بخت باز و سخت تر	که یک نشین بل کاری باشد		
بخیل مدعیان نشسته حیران	عشق ملک جهان ادم شایان		
مزن که معین دلی و کمر چرخ رفت را بر رخ پریش کرده		که این مشروط و نا واری باشد کفر را تعویذ میسان کرده	

قدرت انجمن دویم			
دولت	شده وی	فرمانفرما	شوکت
علی شاه	شاه سپهر	دارا	امام وردی
حمود میرزا	امیر	خاور	حشمت
طغزل	غزل	عاجب	♦

والت همین شیرین جهان اری و کرین تیرجبه دشمن شکاری غلغله
 اعظم انجم کرم محمد علی میرزا لبیدان ایوان مرسل اقبال است و سید
 برق دوزخ قف ابر در یاقف آتش جان سوز محمده و لغز را زیم میرا
 و سکو و سیاحتش در عراق عرب و عجم رسم پیدا و دستم نماید ترا که کثیر
 و شود و پشانی بی نشان ترا وجود عدم در بدر که کاروان در که در
 شان کرد و بعون کفی مددش پشاهی از بد و دولت و اعانت
 تا ایام تکریر این مجتبه تالیف بهر طرف که توجیه کرده و روی در دست
 و دولت در رکاب و فتح و نصرت در عمان و حبشی و یمن حضرت صاحبزاد
 جاد و ابوالعباد و تنبیه کرد
 و لا عیب فیهم عین سید انجم
 بد و بهار و یورش بر دود و اعیان کرد در آن یار از شد و ثاق و نصرت
 و شش و در خوش قهر و قطع اشجار و تنگ استار چندان سنا
 که از موج خون رو و شیر و ان گیتی رک با سنیق است و خاک بعد از
 عقیق پس از آن نصیت نه همین عراق عرب بل تا شام و حلب از پیش

ایان

زبان برید و نشیند و از اندیشه غمخس خان کشید و روند اگر نه حکم شایان
 و رحمت کامل حضرت صاحبزادگان دادی و رحمت رجا خانیان
 درودی که بعد چهار رستن تواند و بدین شایستگی که بسیار سالین
 یارند و تقصیل باقی آید و سایر اسفار حدتش را کتب سیر این است
 جاید از خاد و سیت و در پاس سبب علما و رعایت طرف فتنه آن
 ایام منبره و یک فریدی بر آن مقصور نیاید بکلفت نیاز فرستد و تحت
 نماز کند در اجساد ای احکام و اعلامی آن اعلام و تسلیم اوقاف و توفیق

الاف خوار و معاف دارد و بکجه

تیر که با تقصیل من لا یؤده و تقصیل که با سید من لا یجزم
 این مشاغل کثرت شاعرا ایم دی که سپیدی هواد زرد و کین
 لک و کشی و حایق دشمن کشی شود کاهی بد پیغمبری که کوشش عروس کفایت
 همین کوشار و وساعده بکر اندیشه را و آئین تازه تواند و از نصیت
 فرماید و مرسله کوی گلک و بنان سازند و دیوان جوی آن جواسه
 انداز است و جامع آن در ایش هواری کی موسوم بجواهر الامیر است

و دیگری بنواد الا کلا و تا سال بیت پنج از پین شریف هر چه از بخت
بیاصل آمد و زینت جواهرات سرار کشد و از آن پس را تا بعد از عمر پی
انشاء الله هر چه آمد زین و الا کلا خواهد بود و هست داری را که
و میسر این غنیه کجاست زینت این بخت از ایشان این چمن کرد و باقی

سر زینت هر که تا فیت و آتش	جان بهت هر که باخت نعل و کفش
سوزن آسمان و شتر و صیانت	هر سرش بر آرد آن بر و تن کشت

غزل

اگر خفته با قوت پرور میباید	همی روان شود شمس از دکان
خان کوی و دل حجاب کجاست	که روز جو به بندم خدا کجا
همیشه و حسن و صفای وضع جان	که در میباید کرد با بود خان
کهن ترا بر من کمر حیفان منم	که بجز را بگرفت دست در میان
جهان سپید جوان شد ز قهر و هر تو	درست شد که کند سپید را و کجا
ز غنیه گفت کو برشان تو کرای	شد و است در دین بجز کجا

از چشم نه خواجده از بخت
چه غم زشتی که گشتی شد آگاه
بندم هر چه میباید و میباید
بهری گشته شدی بر است صفتی
بخت خیاست بدلم که گشت
آخر از آتش سوزنده خداید کرد
خبر بد شام اگر بیا که در بخت
سرد است که کار را خست بخت
زخمی که بر دل من زان تیر غمزه است
سرخ زده داری تو کشتن انعام
فراق دیده کواهی در بخت
بجان خریدم و فرو شمت با کماهی
نار در در من ماکلی می بسجلی
در آینه عجب که نکست فیت
گفت تیرم را کجا جامیدگی مستمیل
و زینت خود به مجلس این بیت
کواه باقیامت غم و قاتل بیت
خواین کرد ام از آدم پسند
مگر گذارت تو بر خاک کشتن
آخر از آتش سوزنده خداید کرد
جای شکر است کجا در بخت
بخیال تو اکوست در بخت
خبر ختم دیگرش نبود و هم کرد
از شکست کوهان برم از عار پر
که من زینتی خوش طعم مر کشیدم
بخت می ندیم که گفت و چو حست بریم
مکن شرمند نام زینت این ای تباری
ز بس حسن خوبی بی شکست
گفت روشن تر ز دل حاجی که گشت

حسندی

کوکب در آسمان خدایت و شیرین بوستان سلطنت تو آب شربت
آزاده و محقق میراست که تجل خاطر و تجل طاهر و نظم معش و کسب معاش
شهر را قرآن مست و مدوح او و در آن اوایل سلطنت از حدیث
خبرش تا موقوفه از لفظ زاندران تعمیر حال سکنین آنجا و آن
آمد و نظر حکیم کفایت و رعایت رعیت ایالت دارالملک استرلاید
کرکان اختیار اتراک دشت نیز غنیمت گشت شاهزاده کامکار و ولایت
در تنبیه فاسد و ترمیم حاسد و احداث قری و قرا و در تنبیه و جهان
و رفع آشوب و دفع آسیب و تفتیح محلی که آشفته چندین مرتبه بشکوه
ستاره عدد دریا جوش سپاه آسمان و ابر و خروش با ترانک دشت
که حکم حکمت ناستوده و طبع ناپسند بهر فرستی فوجی را که زنده نماند
و جمعی از کشت که در نای قاصد فرموده شرف قتل و اسرو رعایت نمک
و هب بطور آرد و خاصه در منته یوسف خواجه کاشتری که دیوی
از بند رسته بود و دیو یکران پویه تقصیل آنرا تا بهر دشت باز

و دیگر

عادیت و با تمهید راوی و در تمامی بلدان زنده را نفاصه شکاری که شکر
و شرافت و مستقر دولت و جلال است چندان از حدیث و سید
عادات و توفیق بنا کرده که این مختصر کنی نیست و آن را در مجله
و این تعمیرش مرزا زاندران **میرک** هستی است بر دکت دیو کجا
کاهی از ترحم ضعف او و در شرف فراخی باید حبس لطفی فرماید که نیست

آرامتت ایراد کرد

دل من مضطرب شد در چشم نفی پرست	چو این طفل شگفت که ز نور آریان
چنان لرزه را به شکوه زلف سیاه	که از چرخ شمشیر می در بند استبان
چنان که کرم و لغت شد که از جوش	دل خویش بر سر نایه دریا کان
کرد غرامی خویش شمع بر عجب	روزی که جان تر بود و اندوه
دل کرد و نه آن ست نهوس طلب	که جان بدیسم از پی این عجب
مران بکینه دارم از زویش	که این بکینه روزی آشفته
بجان حسد می میزد دل	که یک جان ارد و جانایه
مرغ و آلوده دامن ز چرخ	من و ز شراب خواره کنم

در شب چرخ از خوشین رخسار

فرمانها

آفتاب جهاناب برج سلطنت و کوهر خوشاب درخ خلافت صلوات
 بخ فتنه کوهر ادا می جوهر مردی مکراده ازاده فرشته صورت
 بهشتی تیرت مکی نظرت جبرئیل جلالت نواب کامیاب یعنی میرزا است
 که از سیاست کامل و هرات شباهش در جمیع سواحل عمان نیز خلافت
 بکمان نه پیوندد و تیغ جهانی از نیام بر نیاید قستی پتینه اعراب عبور و غیر
 بدخواه و خد و نهضتی فرمود و کفنی که در چندان از آن کرد و کثیر انصاف
 قلیل اوقات را بر خاک پلاک گفت که بحر عمان از موج خون قوت نه خشان
 و زمین آسمان کن بدخشان آفتابیت که اگر بر شوره تا بدست بر نیاید که
 بر سنگ خاره از خوان ماند جریسن از سعادتش در روز شرف کند
 و بگرام از تعیش تروا می تلف در جمیع خسرو را دکان بیعت صدرو
 قدر و بیعت گفت و مرید شرف کشت نمای جان است و بوقوت حق
 و فرود حق محمود زبان لسانم پان ارای زمین ارمان مملکت فارس

اگر

برکت عدل و اودش عبرت بهشت برین است و شرم کجا از خدایین
 منت و افر خدای را که چنین است تا نوشی با ده کلک است
 و تا نوشی نغمه چنگ تا پیشی قداح راج است و تا پیشی سبب نغمه
 کاشی بکلم طبع جواد در روزگار فراغ از نظم بلا و اجساد ای از غریب

که از این یک شتر بر چرخ کباب افروزد

عبد که کار سزاوار است

نوک

فرو زنده ماه برج سلطنت و ارزنده در بحر خلافت نواب محمد تقی میرزا
 شیخ و دو قواست راضی و مشکو در حجت و بخت نشود و بخت مشکو بخت
 با کمال ضمانت کرا می کند و با نهایت سعادت توانی فرماندهی و پیش را
 عالمی با لب بند و محاربتش را از خوان را عیب سفرای شاد گشته است
 عطیه کند با رضای خاطر اقدس از هوای خود گذشته است و با بوی
 اشرف و شرف رضای خود در نوشته دار السور و بر جود و مضافات
 که در ارای جرای بند کانش مقررات است از زمین معاری و در شرف

داد و سکه و خاخرافه را غارت می نمود و علما شوال تصنیف و تالیف
 سفر محکم خدمت چاکران است و در حضرت ملک خوانی ارای جهان
 طفل زنده است و صد چون طعاش می نمود در جهاد کفر و کسب تبتیر
 حوالی طومس از قذیری کاب طفرنا کوس بود اندامی و دست را طرب
 بوس منفرد ناموس بر سنگام فراغ از خدمت پادشاه بقتل داد خود
 کاهی تمناست بنظم ضمیمی فرموده غنی فرماید که تمیت این و شتران

سباکشت اتماد

قصه نو شرع را که شکر است که نگذرد	کمی خوشوقت دارد و خوشتر صدایم
بی عجب آید ز اول نوح کاهی	ای که در شمس شایسته این روزی بود

مست

شاهزاده که کیم و خلیف است رحیم و شفیق با رایی و روحی و زان است
 روح و تنغ فراوان سودا و نایب و دیر رسید است و نشاط و جید با تو و درک
 و سکه و همیشه در زرم دشمنی است و در برنم دشمنی بال بعد از است
 دارد و جو دی از لوم سپر است جوی در خور سب دارد و پانی با زانو

۱۱۵

صاید را شاهین عرش پرواز است و مطارد را شیر خرم اندازد
 ترا جیسین اردو زبانی که از زنده ترا زوین با طلع مرست و عیت
 سپهر داری دارا بخلاف داری و اختیار تخته که سرافراز است عیت
 خاص از بهلاست از در اجرای حکام آتی و ارضای حضرت غل آتی
 کشتش فرماید که اگر بجای میر شود آشیا کند و اگر ببال مقدور کرد و خاف
 متواضع تر از خدمتش با علما و سادات هر چند این سپیده غنیمت را از دست
 آفرید و دیده نشده و شنیده ناکشته بعضی بهار که موبک نصرت شهر یارانی

نامون سپار کرد

اگر کین کین استین برزند و اگر بهر با محمد ساعز زنده
 این جسته عیت رؤف و جبریل جلیت عطف با تقاضای حسن فخر این
 و منب خط خرائین از خدمت حضور بهر زمانه و از سعادت لزوم محروم است
 عیال و حراست موال قنرمین را کاب خبر دای را من آند باب الی بابا
 مقدم بر طعام و شراب دارد و ترحیم بر جو خواب و در اندیشه
 دوا فرستد و بی رحمت روا فرماید با کله در آغا نصرت بیج و عفو خیر ایم و بخل

در دایه کمال و دایه صدق مقال کثرت اتفاق وقت غایت و محاسن
 سخاوت که در لسان محبوب جهان است و قتی بستر اخبار شوق جات خسرو
 در ساحت خراسان و خوشحالی از ملاقات او این را با جمعی را که دوست
 بر شهادت ملک و جلالت قدر و کمال فخر کنند دیدم که شرف نامی فرمود
 و ضبط ایشان بنیت این کشت و با بعد التوفیق و الاستعانة

در بیان

ما یوم که شد مستعد با کسیر	اطلاع حجبان را با خبر تمام
در دیده ز بیم و دلیران	بگرفته بیا و با حریفان

در بیان

صیای مهر خلافت در شمع سیاح بنا بهت و آب شمع می میرا عکس و در با
 عاقل رشید کامل است در نمون فرو سیت و حسن کتابت صاحب کتب
 و جاهی عقین سیف و قلم است و بر ائمت کامل و رحمت شامل در عالم
 بهی عمارت و جسد عدالتش در محال توی سر کاف عکس کسین می بارید
 و در جاب زینش و در پاس خاطر مبارک حضرت شاهنشاه و خط و رضا علی

معروفه خوان است و شسته و رفته را که می بقصای سلامتی مع غری
 ترتیب فرماید این چند بیت
 از آنجا که شاهزاده شربت گوید
 ایدم تا که ز دامن تو را بتم دل
 او را باشد و منج کر فاشم
 رسید بخت از دل ما
 هر ترستم که از کار کجاست
 کرده با هر کجیب بر تو امون
 دل را از ترسم شکلی در کار
 عجب از حسن و ایدم و طالع
 که درین شهر کارش خدایا

در بیان

از زنده که هر کس فرخنده نبوت و فروزنده در دایه حشمت جامع المیزان
 مرجع الحقیقتین و در دایه انجالیق و آب عبد الله میرزا شاهزاده و بی بی
 وسیع الصدر آفتاب صورت او را سیاح سیرت دانش و دانا
 سگوار است زان پس که سالهای در از به تهنای میرزا از عقین تر
 اکبر خاصیت حضرت شاهنشاه و صحبت و ایمان در کار انچه از انبی
 ملک در تو اعد سلوک از اچاره نیست بوجه او فی و او در محال
 از در کار خسروی و استکان کردی اصحاب احشمتاری لایحه سیاح

و شهر دود ابر و سلطانیه و زنجان را مورا بدو کجاست و نظم کفایت
 نزدیک و دور وزارت مختش انانی و رشته مصالح ادیبین است
 میرزا محمد تقی صاحب تخلص که در فنون سخن بختی ادبی و بیست و نوبتی
 و در انجمن سیم بجای خود کرده اند معین گشت بطریقی که سید طبع
 و خوبی که قبول عقول شود در سیاق کلمات واری و سوق سخن ناری
 حضرتش را دیدی لا کذب و قادی لا یصل آید ملامت حضرتش اجمالی ام
 عدل امضای حکام شرع و رعایت حاجت غلام و سادات و حمایت طرف
 فقرا و طلبه و تقیه مصلحان کذا آشته در دارالافتاد و زنجان صاحب
 مدار پس و خانات و عمارات عالی و وسیع بنا فرموده و نهری بکشد
 از پنج فرسنگ احدات نموده از حوض عمارتی موسوم بقصر و کشتی
 عمارات شمالی و اراک ماره است جاری کرده و پس به شهر جاری
 که مایه چینه مقدار آب است و سبب چه اندازه عمارت بنا کرده و غایت
 ربع بلشت سال و قات تشریف را صرف خدمت حضور و تبریت است
 جیشی سوره او را میران و کوسند ماید در بقعیه سال با جغای مطایف

م

معالم و شهرار بیت از بدیع و غزل زینت جوشش آویزه گوش ندرهای
 حضرت فرموده در اندامین چینه بیت سبیل تبرک از انتخاب آن برآشته
 ربی
 از بی خشوع بجای یوین سازد و که گوشه چین است و کجاست
 خاک با هر چه دغای هر یک شد ملک با هر چه عادی و کجاست
 مقصیده
 بعد از وفات ماکد زنی چون کجاست آهسته نه قدم بدل در دناک
 از با کس جرس را به مقصدشان بر کوه دل شو و جعفر دود را هر ما
 تا دید زلف یار و لم سحر را بادل چنین نبود از اول قرار
 چون از برم روان شدی از بی امانت شربت کاشنا زنی آشنای
 ز دوست خالق با در خوشین دل چه غفلت نداشت که رو بیاورد
 در دما پستی از در مانع عشق تمام داشت و هم در دل
 چه غم از تشنگی وادی حسرت ارا هر که در چشم چشم است زلالی دارد
 من که از روز ازل ست خزانم کوب تی که بدو با ده بیشتر که

به شوی هم جای ستوبرایین
که آسان جان سپارد و هر که بپای
کوشش و دم با سپاسش
مکرمه زنده اید و رخ قارخان
شد و دیوانه دل و میت که حاد
باز بندید و هر که در بحب کیش
روز و شب بر یاد و صلیت طریقی
باش تا از رخ شمشیر شیشه
شده بگردد و در او یزید و در
از سرمه شین خست چشم بر زمین ادم
چه حالت که طرم از دیت بزد

ادامه در دی سمرقند

نگارده خبر و رنج راست و شهر آه خاک نهاد آسمان
بیاک طینت و صفای جبلت و جمال طافه و کالی طین ملک
انسان است و یوسفی بی سیرت و خوان از حضرت شاهنشاهی
صاحبقران بیاغب علیه سرافراز است و بجان اری در
زمان از عالمیان یحیای علی علیه قاجار و سرکشکی باشی اسکند
حمید و قار از شام تا بام بخت هرات دیده بر بزم ناز و از بام شام
نغمه کن تب آسایش کند مجاهد سفر از حضرت امین و بخار چون بخت یزید

۱۲۰

بیدار است و سزاوار چو کلب دولت ساز و کار بخت
خبر و کار عظیم با قصای طبع سلیم و سلیقه شقیم کامی تربیت غری
و تالیف صنیعانی است کارند و چه فرامید که این چنین بیت گوشت

و با ندر التوفیق

منع ما شد کان را نغایه خدا	خود به بسیند کین لکشت ما
کدشت آنکه زلفت چو سوسن	دل چو زلف پریشان پریشان
تا عشق قاجار دل ویرانه نگردد	خبر حصه تو ام و نچه بدل و برده
دل بیاری داده ام کرد از خبر دین	در کینه زلفی شادم که بخت پریشان

محمود میرزا

شاهزاده دست و پا کرد و بر سجد و گفتار آفتاب نواز از ازل کداز است
تا بوجه اکل تربیت یابد و کواثر تربیت آسمان از خدمت تربیت و
تربیت خدمتش را بجا و خور و سالی بسا نکور و محراب و دانشمند
جناب جلالت انتساب صد اگاه را میرزا محمد شفیع صد و اعظم که در
تعلیم فنون عدل و اسلام زماست و در اصلاح امور معاش و معاش

مصدق و ران تیریک بنانی سیکه چالی از بد و تعلیق نه تفریق
 کند محول فرموده بی تربیت وین محبتش چند ان هنر استوخت و
 دانش انداخت که بتقریر رادی و تحریر کاتب اجمالی آن را است
 بناید پس اینستار هفتیه نهاده و بهایار در گفت کفایت و فقهیه
 نهاده و اقلی پنجاه شصت صفاتی و آن تربیت کافی از او فرارند
 از کتب عدل انصاف و اجتناب جو و احاطت از حد متشرب
 کرده و مشاهد و رفته با محقق و کشف و دیدار خوش شمع شبان
 زمان زمین مست و بلبلستان خسرو دنیا و دین بیا و لطافت و
 ایضا و طرافت مقبول خود با فاق مست و جسد به بهر کمال روانه اند
 بکمال طلاق بنیاد که طالب کمال است با اولی است و چندانکه
 شایسته تر است متفرق از زبانه شری ضربه بخند و بشری به زده و بچشم
 متیج و هوای تغیر که بی خیال غمی نشاند که انجند شورا رستگار است
 هست آن چرخ که بر دغم سپهر چار صد و در و بر سران شش خنجر

۳۰

انبرش فاند می داشت کمال
 و العجب بدین کسسی رسوا است
 صرصرش لغتی داشت تکریم
 که بر موعده با رستمان آمد و سر
 کیم با کمال نکست ایم داد
 در عقین بد با پیر نمی و فاضل را
 مبدای ساربان از کوی با محسن
 بمشور چون با حق کشکان پال خواهند
 خوابان لی و میرانی و صد شکر که در
 درین بار از کس است که ای جوی
 هر که در آن زندگست و نشانی در
 نقد جان آدم و کیوسه که تو در
 عیش مکن از دل کند و صفت است
 دست بر سینه از آن در صفت شکر
 با من و تو همراهی و از منج جدا
 خود کوی حسنه ارا که توانی کجایی
 یک خط نشد که بگرد و بجم
 که جسته این بند و نفس شسته اقلی
 مکر و زوی که با به سپهر ضعیفی را
 اگر از و بچشم به بنید قاتل را
 یک خانه با با دوی و میرانگست
 که از هر بی حسنه و آن هم کس است
 غیر از این جهان تن در خشم تو جانی
 سهو کردی که نه این صفت کجایی
 تعریف کمر رسم خود را ربا شد
 که نیت دل صد باره و حال که خشم
 خود کوی حسنه ارا که توانی کجایی

از غایت رشک است که نالیدن
نمذاشت که بیسلی شوند و با یکدیگر

افسر

شربت اب و داروی جهانشائی و ششیراب بهادری و قوام و
 و آب سیب محمد رفیع میرزا شاهزاده کریم حسین مصطفی و حرمت
 که با قندای فوت با شمع جاری فوق باقیقی می برت با صوفیانی
 زبان باز کرده شرم کشید و سخن باز کرده از دم را انداخت که گویا خوش
 متین است و بختیکه بدین نکرده کشاید چه بسیار و ادان در کفر نفس کشم
 او بعد از اعداست و در حالت ضعیف و راحت در پیش ممتاز از
 جان عزیز را از برکت و توجده حضور نور حسین باغ وحدت و غلظت کرکالی
 داده و در حالت و کرد و بدایت کفر نفس کشیده را با ساخت خود و مقصود
 از آفرینش بچنان نیست آشنائی با دشمنان دولت و جاسدان قدرت
 سبب ابدار و خجسته اند فعل شب شب با هر کسی کند و کار بر
 خفا طیف با خرمن کوبی گفتار و نرمی رفتار و اوضاع با بهایت و تنگی
 با سلامت مقبول حضرت داروی زمان است و مخلص زبان مراد و بیان

بر عاری دست قرار اطعام کنند به ثمانی حضرت شرف الانعام
در سال تحریر این مجتبه ثانی خدمتش از مصدر خلافت بخط ثقیف
و عظیم مورعاشن کیلان مژگشت و ازین عند الشش اهل زیارت

فرمان و سپرد

راستی حسن کو راست چسپین
خنی مرز کو راست ماهچسپین
بر آن آسمان در کوهی که کوهی
بدان شارسان در زوای مجوی
صلبت خاطر خوان محبت غنای که دل را آسایش
طبع جان مستی طبع جان مستی
و هوش را در پیش آید و تو خیر را که این خیریت از انتخاب است

غزل

هر کسی را سر سودا میبازد از عشق
 عشق پری و جوانی نشناخته کمند
 تا بدو ز دم تقرب باد و دهم عشق
 تا نباشد فلک از رخسار هم این
 من سودا دارم و در عشق زیاده بود
 منعم و خدمت آن تا بدو دهم عشق
 نقش از تنده می نویسم بجا می شود
 تری داشت بی سخت کاغذ می شود

سپهر سلطنت را آفتاب خاور و غایت را تو رسید او ز تو آب
 که سیلاب جید رقی میرزا شاه حسن را که گشت دوست و امانی بکن
 که بریم با دل و دهن غافل است سلامت را با بیخ شریفش متنزیه
 لشکر است سلامت را با نفس حسد را با خط طرب و کمر با بر منای
 اقدس را که داشته از آسایش است و خط هوا می شناسد
 کشته از راهش مشقه هر خدای عظیم است و بیای هر دو تنی بپیم
 و لغو و زجرم هوای را ز باله نو است و از تن جهان سوز را ز اعدا
 و کج و در سال تحریر این جسته تا لطف بصاحب احسنیاری که کجا گشت
 و ضیفای است مان زمین عدلش شاهان و صدرا

باش تابش و نقش بد کاین سنوار از تنای سحر است
 باقیقنای روزگار جوانی و شرط سرت و کمالی که بپای علم غری بر آید

که شکیانم چند بیت ایراد کرد

که خاکست مدوم تو نیارید	دیگر که بنده رو چشم بر دم را
جای غمت شد دل یواندم	هر چنان که بجنبه بجوی در جفا

دلی

دل من بجز زلفش غم خود می شد
 و شک و صبح آید و این شام غم
 بخت دل از بهمنه را غم مرا
 در سدد ز من حال دل نشو خفا
 بر آن کی که گرفتار زلف غایت
 راست مرا که از آن کی
 حالتی داشتم از مردن که گداشته
 با سر زلف و آتش کار خفا
 دل طاعت کنانه و کوشش زار
 ای پر خافت و مران زده گدا

مست

ملکه آید منوچهر صورت او شیر سریت آفتاب سایه آسمان بایه کای
 میرزا است که از پس غمت کوی در آغوش مریم آرمیده و خندان
 که پنداری بجای شیر شیر نبات کیده از تربیت صدر اعظم مصفا

دستور کرم حضرت صدوق را بر سر زانوی شیخ راجه شایان
و کج شایان نشاند و در آنوقت و محل ضایات و نهیات و او را
و خدیو زانوی نهیای دولت بزرگست و آگاه هرگاه که در آن
زاوگان قلم خور است و باز آنجا که مجلس سرور گاهی بجهان
و حکم که مرالی غنی تربیت نماید که این چه بیت از تجلیات است

در دلم در غم اربابان شادان را که غم ندارد
هر دل که نه از رخ خای گشت که زنده جاوید بود و لایق است

چون

به غیر از دل ابراهیم سخن امیری قشتم است و بزرگی منظم و خرد
جلیل شایان خدیو زانوی است و بر تشریف مصاحبت و بر عین
سند است و اقران و فنون فروسیت و آداب مصاحبه و مصایف
و فریاد است و در امور ملک داری و خدمت که اری مصلحت و جبه
در محاکم که مان است و زانوی نهیای زیم احتیاج شریک و کج گشت

دو فرموده ری را آنرا زانوی سیر و آن که کون آن بود و بر پای
نیک خواهر افتاد آنکه کرد و بدخواهر را سال حال تو بیکه که نشاند
و بلوگان دوی غیرت کار خانه چین است و در شک بخت برین قی
اکبر و در خدمت که در چند پیش غیر افغان و بلوچ را بعلک بیرون
تو از این دولت روز افزون با سر با عادت و با نهان راوی گاهی
مشاغل کفین شمس فرموده دیوانی فرست داشته اند که این چه

شعر منتخب است

دل بر یار ز جودش خوشتر	برسد از من که تراد دل چو پست
غمان طغرل که نیست با جفا جو	مرا بکشت پراکنده را که کرد
نوا که کند مرغ دل غمناکم	استیسان در سر زلف تو سپاسم
در آغاز محبت جان سپردم طغرل	نخود این ماحر خوف خطر انحراف

ربیع

ای آن بخت تر با لیکه که در من	از مهر نغمه که در بخت من
پرسید که چو لی از فراتم گفتم	مردم ز غمت گفت ای من

به اول امیر المطلق محمد قاسم خان خلفه امیر امان و امیر امان
 و پاریخت جوان تدبیر پر عید و وفور نسبت مصاحبت و محبت
 فراست در نظام کشور و همام شکر در حضرت دارای آسمان سرخسید
 راسی و صدق تدبیر است و در کار و خلک احتشام کمیل همکار
 مقام است و خیل غرق لعل امیرای کرام همدم محاسن است
 و محرم خایر قدس در خدمت عمر سفر و حضار ادب است و شرف اند
 مآب مقدس و در حضور اقدس هم امکان در تربیت تدریس کاغذ
 مخصوص انصاف بی پایه مسامحی جمید مبدل داشته و دارد و در این
 تدریس ترغیب تعلیم سلطان را بدست و در باطن لایف متین
 کار برود و در کارهای صحایب را مستوقع لایق بنسند و در
 طلب را از رزق مانع و در شوار را با نواز و حسب و اعراد و نسبت
 و در و بایز و در دستند که می حکم سلیم و حضرت محیی کفایت غری و نظم
 اقدام نماید که این بیت منتخب است

دل نیست بر رخاشق در دام طرا
 چشم بجام باد و نوشم با یک چنگ
 بکل شغول سیدارم و ناغ و دیدار
 که بزم زنگ تو از بزم زاده و بی گنا
 بایز سخن زیار سبکو
 ناچان را دل غنید و روان زبنا
 بشی که مگر ره دور و دشت گشت
 بجز عشق ست ز جان شود شوکت گشت
 بر دایره شمشیر است که در این گشت
 برادر ای که کتب تبار سر کی گشت
 از این دایره ای بی پای کشیدن چنگ

موت

امیر امان را که کبار و اجل انوار و انوار رسید ان خان قاجار است که تمام
 چه در ایام دولت سلطان جمید شید و چه در عهد خلافت حضرت نشان
 بر وجه انوار و در بسرا و در و بر کانه امار و امیرا برتری است و سواران
 و محند امیران کس را یاری همی توانای بگری بافتن شد و زو
 و بر گفت شرفی لغز و بی سبکام مشا و در و مشا و دستار را می
 و امیر لشکر محمدا پنجاه سال حبشی کامل شمشیر شال منج و آهال

تبع آن حال جستن نظام و اتم قوام روزگار برده در سینه کینه دارد
بجو در دست نردی پویت از زو کاغذ شمشیر نایب شکر افکار کرد

ماندم جدا ز کویت کارم کاین دین	یکبار بستان تو شکل آن رویه
ز صبرانی آن و محسبان همه	بفقد کشتن من شیخ و شمع همه پند
من و دم و نیم جانی آن	از بجز لب تو برب آنک
هر کاروان که بر سر کیشانی	دل چون هر سحر و کانی
اگر دل دست از آن بکشین	دگر کارش پریشانی ندارد

رباعی

گر شمع چناندم فلک در خفا	گر سحر زخمم در ابرو با آفتاب
خوشه در زمین ز مهر و شینم	دانم که جهان تمام شمشیر است

مناجیه

ای سرانجام صاحب اعظم شمس الامراء صدای زحال صدق مخلصان
اجل الامر کنانده و میرزا محمد خاں بکلیه کی قناری است که بعد نیست

مهرج راجی در صیت و سخن بگو که سبب بود و بگو که بودی که در پیش
کتاب شری از افعال و احشای که در اندام فخر و کبر بود و خوار گشت
کامیری مغزی لیه بیکم من نشانیه ابقی حکم امیری سواد و رسید و کرد
سواد و پسندید که است شخص جلالت مجسم مناعت صفت و وسایل سستی
همین سبب حضرت و همین زمین و دولت بشارت و سعادت تری
حضرت ظل سبحانی بر عالمیاش از است و با تمام هم و خیر و دانشم خطوب
جیلد از دینان مرا امتاز از اسفار شب چون خیریدار است را در و در
هر سینه دینا ساید بر بیت مو اکب و تا بیکو اکب فرماید بگو که شمع نرد
میدان کی آتش هوشش سواد با یوان کی شیشه مستی فروز

کاهی که از قدیم و تا خیر امر و جیب و تعدیل اگر مجالی یابید بنم شری
شری بدو خیل شوا که تو جعفر نیکه دین و باطنی بیکیس و جود شمشیر
دو شاه دهل و دو کوه صدقند

رباعی
دیدم جنس آفتاب از آفتاب
بر زو و استکان کرایان پیش
اینجا همه زانیت که شمشیر
بکنید و باری بر زو پیش

ای خاک در شست عرش و درنگ
از آب رخ میخیزد و درنگ
چون از ششم رخ بود از سنگ
از خاک درم شست کرد و سنگ

فهرست انجمن سیم در شب فیاختن

ببینوا	بنده	بهم	بایستی
بدل	میرزا بزرگ	پروانه	حسرت
خاور	خاوری	سحاب	سایطانی
چخا	شحنه	صبا	صاحب
میسور	طرب	طایر	ظریف
عشرت	فرخ	فکرت	کوکب
مفتون	محب	منصور	مفتون
مایل	موس	مخروم	محیط
منظور	مجتون	نشاط	تدعیم
نصراصفان	نشاطی	نصرت	وفا
وفا	وفا	هفت	

انجمن سیم در شب فیاختن

لی و

موجود است و در آن امام خراسان علی بن ابراهیم و ناموس الله و او
برمدی بحسب الحسب الاصلی در ترک و عاقد ارشاد حضرت
بخراسان حرکت کرده باستان و مصاحبت جناب علامه العالی
بنیل شیخ حسین کمالی در خراسان امام جمعه و جماعت مدرس روایت
و روایت بود در آن مشهد طبره از فضل قدس قطن اعیان از موده طبرستان
خاطر فرغ باطن و طایر شست سال قتل استان همکد و تعلیم رستگان
با تعلق علی و سیرت مادر میرزا و در شاه رخ میرزا می افشا را و علامه
فی ناز العباد کا اذ غلبتی دار البوار شربت شاد و شیشه علیه سلام
اعاد البرکات این همه زمان در خدمت فاضل خیر و عالم متقی
مواج سحاب هطال و الداجد رفیع صدقه زده و مقام تحسین و استقامت
و طبعی و معالک اشیر و بی و بی و او و قبل حسن بنده و تحفه کرده و بعد
شاد و بد و حجت سیر سید و اثر و حجت رفیع و بیاض و نیز و نیز و نیز

چراست اسد و میرزا عجبده انکو که دارای فنون اشتر و داند و نامش
معاشق معاد و طواف حضرت کعبه تداعین سازد با اسد شرفا شکرست

باسی مگور عیسی مقبول اجبت کرده بختستان

اما می که رو بند خاک درینا خلاق بر کاس ملائیک بشیر
بشیر علوم مشغولند باقر اکل صواب و ثبات طلب جنابش و نور زده است
فضل در جمیع علم و فضل فضلا کافی الدیالی شرف لیل القدر بر بحر لغو و تیرگی
و ریاضت عبادت اخروی و وجه آخر و جبهه لایق نحو در خود از بندگی شایسته
کمال تو جعفر طراست و منتهای انصاف باطنی ظاهر است و او خدا را بیکرستی
کاهی بقصای میسب سلیم و نظرت سقیم غری فرما مید که علی بسین استین

و انبرک اینجین بیت را از انتخاب و بخت کرد

بر سرم از لطف اسد یار و بخت	با اصل اسد به سیمین اسد عمری
چشمین شد زنی حضرت عیسی	و زنده کل را بحسب و جوارش و کاشی
ای که مشرک از خاک میدکند	اس کل که بر بادش چسبیدن کند
باغ خرم باغبان بی رحم و مانی	عمر کل کوتاه و فرصت کم ملک بی ادب

و

چشمی تو شد باعث بیاوری دل
ظریف کجی بین که در کسیر بخت

سند

اسم شریفش میرزا محمد رضی خلف اصدق میرزا محمد شعیب تبریزی
که وزیر مملکت آذربایجان و مستوفی دیوان مادر شاه بود است و در
دولت شدید شوکت خاقان عید شیده محاسب خراج مملکت و شایسته
دولت مادر شاه بود تا آنکه اختراص کمال بکلی از نقص و بال رسته و شایسته
جهان باقی بحسب المیتیر کفایت علی حضرت شاهنشاهی که از انصرام مضمون
و مدی آن زمان از انقطاع مأمون و دوپوسته کشت میرزای نر و زنجیر کاشی
و انشق عاقله را به پیش مشمول فضایل شاهنشاهی شده بدستور سابق محله و شایسته
استیفا صاحب دیوان رسایل و شمشیر او ان فضایل اسد حساب و مرقه
قد و تالیف تاریخ مستی بر نیت التواریخ که جلد اول آن مشمول بعضی از
از اسد مآخرا تم صلوات اسد تعلیم انجمن و او صیبا و حکما و علمای خود و لغت
و ایام خالید است و جلد ثانی شملت اخبار و اساتذات علمای عجم قبل از اسلام و بعد

تا عهد شاه که متعاقب او دلیت و ادولیت در شت و خاتمه یافت
 نامش در سواد اجار و ایضا آثار دقیقه فرو گذاشت کرد و بکلی ناپدید
 قیام پانیا و در دواخی بعد بیت الفاظه انجم و چون انشراح متعاقب
 مطالبه شانگی بلی در احوال کم کم دیده و شنیده شده و سرچشمه بر دل
 و مترسلی سرچشمه انجیل بر پناه فارسیا و ترکیا به زبان کاشی و شیخ و فی
 گذارش کردی در انواع خطوط خالصه و شگفته سر آمد و ترمیم و بکار
 بختین علی بن منقوره و مهابی بودی و متشی از صاحب کافی جناب مد الله
 که بقصدی هر گز نمیگفت پس از مترسلی عرب و عجم را این فیض از درگاه
 بنان بلاغت پان که در نیامده استماع افشا و کمال میرای غروب و بر
 کم آمده که کاهی جنابش نظر بر خطه قادسی دیری در آن معانی مرکب
 منبسط خالصه شدی و بکار خط و ربط از چنان آینه بودی و با حیات و شعاع
 انبار مکتوب با شرف و اباب تمام همه بر نهاده و بهند و در سپیده بکار رسیده
 بیت و سه غریب است و در کشت بکار شاه شاه و در ان نشاء و در ان
 علی ساکنه آفت التیحه و التیحه نقل نموده در ان رضائش و شوق و شکر

برادر

عبد الوهت شریف شکر ادا کرد و اینچه پان است

دانش که گویی شب بخور غایب است	برنج که فوسوده شکست با پدید
چرخه نیرین و بر طره سبیل نهفت	شده زو از سبک شش با پدید
در سخن زاده نو که شد بزم سحر	ساعتی بر از علی شراب با پدید
بیر و شش ای شکی که چو شد تو شاد	نامد بر دستی و بر دستگی با پدید
زهر و چو چرخه شکر کوی خسرو ناز	ست و دست افشان کف چکان با پدید
شد خورک افکار چون شاقان ملک	بیر و قربان و تیغ اندر در با پدید
چون خلیف خن شتری در سنان	صلی عقد ملک و اعیان انجیل با پدید
ما که با فشان شاه بر ترسنا یکشت	از فراز که در آتش جاب با پدید

عزل

از دم این بر خط و بیکار سر سودید	از غم آن بر رخ نیرین کباب با پدید
از نهال رخوان ز شمع گل در پستان	قطره قطره عسل و یاقوت در با پدید
از گل خیزی و اوراق کوه در چمن	توده توده ز منج و سیم با پدید
راست کوی از کف کوه رنده در بریم	سیم سپهر و دوزخ و آتش با پدید

قصیده

کوی سپهری شد زمین هر دو سر	یار و خیمه قلعه برین وصل در کوثر
هر جای از وی در گنجینه می آید	خورشید این زهر طوف روی بیکر
کریمت کردن رگهای خیل کار گشت	در نه بشت بر چرخ گشتی غنیمت
آری بود او چو فلک چون که چرخ	و نذر جهان بی هیچ شک و شکست
شد بر عید آراستند و عید	کیتی رنگ و خواسته بر زین برادر
بر تخت زرشاه جهان چو تخت گشت	بر وی صفت برده و آتش گشت
بر سر تاج خروار بر لاله شکست	ز او ان شمس بر برز و چون زخاست
فرمانده ملکیم کف او که غایت	شاه شمس کبر چو خیمه نهاد بر سر

بسم

استم شریفش آقا علی اکبر از صدور و اشرف دارالعلم شیراز اجداد و
اعمالش بویته مراد و امواج اشراف مدرکس علوم و موسس رسوم و دینچه
نیز خلق ستوده و خلق سپیده فرید اقران است و حمید زمان
جلیل ثابت اشرف و رقابت اوقات از داری دانا نواز سرگزشت

بسم

بنا دست خاص و مساحت نرم اختیار ملک داد و فرمانرا از دست
منازک نشسته را خوشنویس است بیک شکان را این صفتش اشفاق شاد

نامشده آقا بارانیا	قیام آینه شاد و زینت
زمن سپیده ام احوال این را که گشت	برم نام کی را بر زبان پر زنگارم
بر دو قاصد سوختی از هر جان سپاس	کاش که شمشیر دانه دل نثارم
بر زبانش کند زهر خنجر نام از تیر گشت	با وجود آنکه شوان بر پیشین نام

دوبی

بر نظره که چشم خوشان می آید	دل آینه که در عشق می بکشد
بهاره شاد و تازنده این دنیا	هر صبحی را گشت روی نیکو

بسم

از اجداد پادشاهت زمین و آسمان و ارض و آفاق و اقصای جهانها همه
طوارق الحمد ثانی است خیر و رحمت میرزا عید آقا قاصد است بوی آینه
بیا جگر می نموده اند و چندی مضطرب شغل بسک کاشی در اسپایان
که از اهل جهان حساب است می بود بصیرتی کامل نموده شایسته از عید آقا

از شوق جان فدا می‌کنم چو چرخ زلف
بدل توانی بستانم خاک را به جام
سلامت از خطر جویند
خطر در راه عشق است
چشم تو ام می‌کشد با برده
جنگ چو بارک شد تیر و گزند
چون غارت عشق غیر خود است
ای که تویی زنا اثر نیست
بجز از هم بزم لغت تو دل
کس ندیدم که بکشد زنده دل
کشد و تنوعی قل بدیل و حسنه
نشته بر سپهر اش امیدوارند
و مرا بسند و خواندی که چو من سپار
من ترا خواج که دیدم که ترا نیست
خود با مید و ف بود که گنجینه
در نه از جور و جفا بی‌تفاوت
مرا چو چیده دل در عشق بجز
تو را باز و قوی و حبس پر زده
عاشق از دلی که نه که بخت
شرط ایضا نیست نه باشد که کند
ندانم عشق امتحالی که پس که شد
پیشانی که بر شمشیر اندو که بر پیش
طایر چشم منبری نمر یک
بای بسته امم از هم چشمانی بسته
در دل شک چنانی که زده و گشت
دل کم از غلبه و از غلبه عشق زده

میرزا گلشن

۱۰۰

هو متو من الله و الله العلیه اصل القوام و کل انقیام صرف العقل و محض العدل
هو بحسب عینی بری بحسب عینی انسانی
کافی گفت و از داشت
مقتضی لغت انقطاع رعد
کشته و نثر لغت کشته
مقتضی لغت انقیاد ندی
آبای نظام و اجده که امش علی قنایه بیست و سیست و سیست و سیست و سیست
بود از امانت و تمیم و سیست و سیست و سیست و سیست و سیست و سیست و سیست و سیست
در وقتی که تمیم و سیست و سیست و سیست و سیست و سیست و سیست و سیست و سیست
شیرازی را حواله او ایشی که خود کرد که در زیر عساق فارسی شد
مشتش نایب الوزاره که فلان و فلان و فلان و فلان و فلان و فلان و فلان و فلان
و نامی در بر تو نامی محال آن به پند آیام و نامکش و قضا و مقدر و لغز
فرمود و تحویل بقضا و مقدر آن به پند آیام و نامکش و قضا و مقدر و لغز
گرفت و اما از این لغز و مقدر آن به پند آیام و نامکش و قضا و مقدر و لغز
مصلحت اقبال را به عسده و فاکر و زکاک در دولت سلطان سعید شنید
خداستش لغز و مقدر آن به پند آیام و نامکش و قضا و مقدر و لغز

بهر آینه سپید بر روی پرچم	همی غیب قدر این سپهر سرگردان
طبعش اندر لطیف و بدتش اندر	خطا چه پیشد این خطا چه پاشان
میان شاه و ملک در چه نیل گشته	هر از سپهر سکندر چه کیش دربان
کران چشمه یونان برادر ازین	ز خاک در که خود آب چشمه یونان
شاه خود ایامی که پیش دست پست	خبر باشد بحر و غیبت باشد کاک
حجاب جاد تو را نبود و تخیل	هر یک دست تو را نام سپهر دایان
مسامحه نیست چه و حیا و عیسر	خفا و غریب چه حیا را سر ایام
اگر نایب ایام را پست غش نیست	اگر دعایت بجرایم پست زدن
جهان را پست آن کی که بی بد	زبان حکمت آن کی که بی پایان
تاریخ و تفسیر	
شسته جهان غش شده سر و سستی	که چون او در پستی نه خند او در کمر
ز قدر او زمین بگرفت قدر پستی از	ز جاد او و حجاب نفوذ انبیا و زور
یکی فرخنده و کج او خفت کزانی بانی	فر از نه کفک را رهنمندان شکر
چو رای عالم را غش شده و چو بزم	زهر آینه سپید بر روی پرچم

بهر آینه سپید بر روی پرچم	بهر آینه سپید بر روی پرچم
طبعش اندر لطیف و بدتش اندر	طبعش اندر لطیف و بدتش اندر
میان شاه و ملک در چه نیل گشته	میان شاه و ملک در چه نیل گشته
کران چشمه یونان برادر ازین	کران چشمه یونان برادر ازین
شاه خود ایامی که پیش دست پست	شاه خود ایامی که پیش دست پست
حجاب جاد تو را نبود و تخیل	حجاب جاد تو را نبود و تخیل
مسامحه نیست چه و حیا و عیسر	مسامحه نیست چه و حیا و عیسر
اگر نایب ایام را پست غش نیست	اگر نایب ایام را پست غش نیست
جهان را پست آن کی که بی بد	جهان را پست آن کی که بی بد
تاریخ و تفسیر	
شسته جهان غش شده سر و سستی	که چون او در پستی نه خند او در کمر
ز قدر او زمین بگرفت قدر پستی از	ز جاد او و حجاب نفوذ انبیا و زور
یکی فرخنده و کج او خفت کزانی بانی	فر از نه کفک را رهنمندان شکر
چو رای عالم را غش شده و چو بزم	زهر آینه سپید بر روی پرچم

کرد و در آن وقت ابدیت حضرت غل پشجانی نیز که کان بر تپه حبیب
و شرف نهادت آنحضرت مدد است رکاب و ریاست ملک اختصاص
داشت تا سال که هزاره و دویست و پینزده در دارالسلطنه قزوین متعالی
رحله نه فلیه جانش از خون دانش خاصه حکمت مشاقد رتی او بی بی طایفه
داشت حضرت میرزاخان مرتبه دان را بسلامت حال سلاطین اقبال
و حسن پان قوت ایمان عقاید و معیصل است و اعتمادی را منع شیب
بی خاصیتی دین و عالمی اریسانی جامع و ترکیبی نافع باید که اگر
ایران به سعادت کند و حامی این انداز به پیوست کرد که ای که از هر چه طلب
و بجز مرا صیاب جانش از غرضی است وادی غرضی که مستی سبب عدم تداوم
اشعارش از میان شمعینا این شیراز به شیب
در حصار یمن که بیشک بیخ فاجعه آن کل است پریشان کن که با کج
شب در کت و آید یا چون شمعینا که بودی که در جل میدان دولت شمشیر
ماده
امیری جمیل القدر و بزرگ وسیع القدر را شمعینا شمعینا شمعینا شمعینا

دینی است که بیکدیگر خوی و سلسله فرزند و مصافات بوده و میرزا
نعت جوان را می سر قیام نمر از سرحد داران محکمت و ولایت اندر
خارج پستان باج گیر قدما سوار خوا و این دولت شدید انکسوت بود
چنانکه در جنگ خاقان با محمد حسن خاقان با آرا و خان افغان
انگیز خدعه درین اشتغال نیر و حرب و اشتغال که قطع و ضرب
لشکر افغان تحلف نموده فرید اقبال قیام شیب کان و موجب بحال آن
طایفه خدکان نشان گردیده ایالت تبریز خیمه حکومت خوی در کودتا
و محمود اقران بود خان پیش را لیدر زرد و ظهور را حشر تبطلع است
و ابتدای طلوع نیز خنده مطالع سلطنت اعلی حضرت شامشاهی مقصدی
خبر حکومت و متعلقه شعل جمیل ایالت ولایت محروم سور و شیب
از دو سال باقیانی خرد و درین و دانش استایش کرین بطیب نفس و
خاطر اتران خدمت درگاه آسمان با و استعداده دولت حضور
را نرسد و حضرت ظل نه را که سر نایه سعادت ابدی و علت بقای نیت
سرمدیت بر حکومت و ایالت بر تیسج داد و استغفار از عمل نموده

سایه مشرق درگاه خورشید و غلج مدد و حاجت محمود است آن کس که
 استوده از بار و زرع و غلج و رسید گشت بعد از آنکه برای عالم آری
 دارا بود اندک که خباشش و غم تا رنج و ادب و انساب سلاطین و مجسم
 قلیل نظیر عیدیم اعدیل است بر تخی کامل و مرتضی شمل که بر کان
 اتفاق و جوشش کجها اتفاق کنند و یانند از یکنانش تمنا فرموده آن
 انیک در عیاب جناب ارسطو ظرت امیر ضمیر کبیر و انش پروه و دانا عیدیم
 انظیر صاحب شکوه و خاندان امیرالامرا و کبیر العظا حاجی محمد سیب قلی
 مروزی که کاشف اسرار شرق و غربت و دواقت اخبار مسلم و صحرایی
 هر چه در نزل شتاب و حاوی هر چه در نزل فرا
 کوئی اندر باطنش دریتی جمله دریا که هر کویا پستی
 این امیر دانشمند طرف خطاب شتاب شتاب کرده و ن و قار است
 و کیم طرز ساطع آنکه مجلس با راز علوم و تدبیر نیه با بهر کاشف و انی
 ریاضی و طب و عینسی و انی چنانکه گاهی بقصدی و شش و حکم و تمیم بجا
 امیری و دوا و ای فخری و اقدام نموده و علاج بر وجهی و اب که نمک و بزر

در

آن سبب غریبتر است و لایق خطاب شریف و انش اند و تحسین و
 یکانه اتفاق است و بحد فخری و تکلف ان طاق محبوب اصداد است
 و مطلوب اند و با شورش زیاده چنان من حاصل است گاهی بی شمار
 عید سعید سلطان ترمیت خدمتی کند و بظلمت صیدتی برادر و کله انجمن

انتخاب تصایید است	
تصایید	
ترب خواجگاه و یکجگاه و ترب راوی	تربش را امگاه و یکجگاه و خوش را
جناب قهرمان و است هر دو یکی کرد	جناب بجز قدر است هر دو یکی کرد
غور و دین پیش جمله دایان علی است	چنان مانع که هر کسی مانع از دایان علی
بی با و به شنبیور در شب کرکک کش	لیا شکست شدلی بوی که یکجگاه بود
بهار دلکش است و انجمنش و جهان را	چو عهد و است خضر و چو زیم عشق را
بهاری خاک را پوشیده بر کج کش	بهاری کو بهر آنکه در درخت خارا
صفای و بسرا و جوای و ده صفای	بهرای و بدل بخش صفای و صفای
در آغوش نسیم آسودگی برده	ولی در شقایق بیسبب چنان

در آغوشی که پوشه کرد از غیر نظر کن	در آغوشی که پوشه کرد از غیر نظر کن
فشانده بر شمشیر شرف و شرف	فشانده بر شمشیر شرف و شرف
اگر چه در آغوش شمع فانی است	اگر چه در آغوش شمع فانی است
ولی در وصف قافیه چو از آتشین	ولی در وصف قافیه چو از آتشین

غرض از این کتاب

صفت آنکه در آغوش فانی است	صفت آنکه در آغوش فانی است
آتش است که در آغوش فانی است	آتش است که در آغوش فانی است
آتش است که در آغوش فانی است	آتش است که در آغوش فانی است
آتش است که در آغوش فانی است	آتش است که در آغوش فانی است
آتش است که در آغوش فانی است	آتش است که در آغوش فانی است
آتش است که در آغوش فانی است	آتش است که در آغوش فانی است
آتش است که در آغوش فانی است	آتش است که در آغوش فانی است
آتش است که در آغوش فانی است	آتش است که در آغوش فانی است
آتش است که در آغوش فانی است	آتش است که در آغوش فانی است
آتش است که در آغوش فانی است	آتش است که در آغوش فانی است

ریش بروی گل از باغ سبیل	ریش بروی گل از باغ سبیل
بدل از غلغل فزونی شادان	بدل از غلغل فزونی شادان
چو از عاری و آب حسیل	چو از عاری و آب حسیل
نهان پیدا از لطف و مهرش	نهان پیدا از لطف و مهرش
بعد و دلش از یک دو گشته	بعد و دلش از یک دو گشته
سه چیز از کرم او ندیده است	سه چیز از کرم او ندیده است

غرض از این کتاب

صفت آنکه در آغوش فانی است	صفت آنکه در آغوش فانی است
آتش است که در آغوش فانی است	آتش است که در آغوش فانی است
آتش است که در آغوش فانی است	آتش است که در آغوش فانی است
آتش است که در آغوش فانی است	آتش است که در آغوش فانی است
آتش است که در آغوش فانی است	آتش است که در آغوش فانی است
آتش است که در آغوش فانی است	آتش است که در آغوش فانی است
آتش است که در آغوش فانی است	آتش است که در آغوش فانی است
آتش است که در آغوش فانی است	آتش است که در آغوش فانی است
آتش است که در آغوش فانی است	آتش است که در آغوش فانی است
آتش است که در آغوش فانی است	آتش است که در آغوش فانی است

عکس از کفیه و اندر بر	عکس از کفیه و اندر بر
از جرم آینه گشت مقابل	از جرم آینه گشت مقابل

جاگر بسکه خنجر کون بیدار	زان شکسته شده بیدار
نوری زنده یافتند از غیبت	روشن شود و بنفشه ز خاکستر

خوش آمد و دم مرگ شدی رها	گویم خنده و من کرم جان پیا رها
پس چون تو عالم شوان گشت گشت	در آینه عکس و پیا سی تو ماند

مناوی

میرزا حسن سدا را از اجله سادات رابع الله در جانشین دارالعلم میرزا
الصدق میرزا عبدالحق میرزا آقا محمد با شرم در پیشگاه که در زانچ ایشا
مسئله علیه همیشه میگردد چنانکه با حق ریاضت معروف بوده و در زانچ
ایده جوایت صاحب جمال حمید و ضابطه سندید و در غنچه اعلی و غنچه
و کتب خلاقی کرده میاد و اب و بی حد معارف و خیر خواست خطا
با استحقاق منشی دیوان اعلی استیلا تین خطه امیر سرکار و زانچ کبری چنان
جدا نشاء مشاب و دستور کرم میرزا محمد شمس صدر اعظم را با نهاده است
و در آن سرکار و منزل و محل اعتماد در سال تحریر این جنبه با لطف که خاتمه

بر...

بیک معظم الیه استان خوان پاسبان خانی را بدو کرده و بر این
شافت میرزای شازادیه حب الله شاهنشاهی وزارت تو با و بوستان
سلطنت شاهزاده آزاد و جان میرزا منصوب گشت و غرور با آنکه کوی
همانکه تازه میجوید در سبقت شعر و شاعری دست دارد و در حقیقت کوی
بنا بر بزرگان فن که را و چینه پرداشته می بندد و یوانی بعد از چهار هزار
و چینه را و استیج معاطفه شد این اشعار از او منتخب شد و قلمه شد و این

زهی شوخ طبعی قدما و سیم	غلط خیرت نه نظار کمالی
سرم را و دهنده می خشت کین	الم را و غناب لعل در
نزد می و چون دج پاکی عطر	نه زوری و چون در صحنی
ترا لعل خندان مرا چشم کین	ترا می بجام و در آن کین
بیرم نشای که سالی تو بای	بود عهد و بر من است صمیم
تقدیر تو را نیست حق چندان	بای صید و غرور و زوری
ز جان پروری و در جهان کین	لبت است خضر و زشت نار کین
ز انجلی ز چشمت باشد و کین	شود جوی کین لب و آن کین

مرد روز تاشب نیم بستان
 نو و غیر شب تا سحر بستان
 خط بر رختی بود با لب
 و پاکش کجاست و در دست
 و پاکش قدرت بود و خط
 پی قش تا اس رستم کرده است
 و پاک و منجر کاری خط
 بروی تو پاکش بخندان
 بخندان آنکه پیشینش
 عطار بود و پاکش با خط کوی
 فضیلت باکی که در رستم
 زهر فصل زهر عالی اعلا
 قنای ده را که خط کوی
 نباشد ز کردش شک و قنای
 کند طی آل اسنان بستان
 کند هم اسرار پنهان بستان
 باز میده شیر کاش
 که نشسته باشد نه سحر
 معالی و غیثت جو مشق
 بریدار هم گشته محو قاش
 کجا بار عملش تواند کشید
 اگر چنین کوه باشد توان
 کند چون شبید چار نه درین
 زدن چون با ز یک و اشک چار
 بر سبیل طبع بر نظم برین
 بگرز گران رخت در سنگ چار
 زنی در کت رنگ گداخته
 نمی فرکت غیرت خرمین

بعد تو ز رخا کردید سحر
 جو بسیار شد کم شو عکاس
 کمر چرخ خورده از جام مهر
 که باشد چنین چرخ سر کمر
 کمر سطرید از نا قوت دست
 که باشد چنین چرخ سوزان
 ز راه صاف قدر کویان
 را در کجاده تو بینان
 بعد سخای تو دریا و کان
 کمر خشی اسپسی بودی ستان
 بکلیای و آنکه چست دریا
 رفو ریت ای خندان
 از این غم مراست و دریا
 تنی توان و دلی ناکشیا
 تو بجوی من شنب کشایدی
 تو میری و من شنب جان دریا
 بجو با کجا خوش بود بعد خورشید
 ببا کی اسنان شود جویا
 توانی گل منم خا آری نشاید
 ز گل خا در داد و ربا
 بود نه ذات تواند شوم
 پور باد و نش چو در جام
 مرا تربیت کن که لطف تو شای
 رسد نه در از خوشی بر شای
 چه نصیب نپرید اگر در دست
 شود شور و داری چو در دست

او ز کرد مرغ خروشان بر گشت	چون شاهان ست سر از سر گشت
در بر گشت چو گشت کوهرنگار	کوهرنگار گشت ست سر از سر گشت
بر سر نهی چو تاج ز آفتاب فروغ	مالی با سحران که هند سر بر آفتاب
ایل چراست بر طرشت چو چنگ	سر خوشش که تاج زمین می بر آفتاب
سرا ز چو دست نیزه بچرخ آفتاب	که نه بهای جا تو آتش خمر در دست
فرو شد جامه سحر بر دهن آفتاب	کفایت علی کرد رسم چو کوفت آفتاب
رسید این خنده ز خندان شد خنده	و میدادین نه نعمان شد خنده خنده
هائی بخت را سایه جهان کس را	بنای جود را پایه سپهر عدل را
سپهر شست و مهرش تاج از مهرش	زهی تکت زهی تاج و زهی ملک علی
جلاش منظری گرا ز میرید بهیمه	و جو به شرح هر گرا غرض شد آفتاب

قصیده

کتبه بر تخت حمل تو میشد ز خندان	یا شکوه ان حمل چو شکوه ان
عید بر درگاه خاقان باز آمد چو	هر غرقت خویش را همه دشمنان
خدی ز دوری درگاهش آمد و	کینفر در مان آن کینیا

اربابان

کرد باد امان حب زبیر و ستان	سجده با افعال ستان بر ستان
صیقل بان هر را خاندی درویش	را ندیش از در که تو تا چو صیقل
باده اوان سر را خدی در سحر	خویش بر آستان چو ستان

هو او خاک را سپید و علی و بخود	بهار بهر ادا ایشان چو اطفال
یکی ز نظر و ششم همی بر زبون	یکی ز شمع شقایق همی کمر زبون

ملحوظ

مرغ اندوه و سپهر بود هم آفتاب	آتش شسته بکیر بود هم آفتاب
هر چه خواهی شد شادی بفرار و شب	هر چه جوی شد نوبی زبیر و شب
این همه از مدد بخت بهادران	این همه از اثر عسل شمشادین
حبیب او مشرق مهریت را که درگاه	دست و خون که شیشه کاش شمشادین
فخر که سوال از کعبه و دین	هر دم که در دهان زبیر و دین
دشمن داشت که لشکر از و یک شمشیر	کوه در کوه که حمله از او یک زبون

فی الغایت

دختم که در هم شرح عشق گفت خدارا	شب کوته و صبح نهند و افکار آرا
مرا آنکند و اکنون میل سینه بکوی	خدا را دم توئی و منوس کیم نه عشق را
مکن در باغ خنجر حیدر و هم از کیم	حال کی بیکر داز رخسار و دیوار
بر خنجر چاکش بشارت که صحرای	در دور کار رسم میخانه داده است
زلی شالی یار و جنون نایب است	که حسرت زده نشین است عشق قناری
تا هم مست نهد بر جان هم از کیم	آمد از مرغ کان غیر را پرسید و ش
در فراتم هم که در و صحرای کیم	ایستد را یک شش کار عاشقی شکل بخا
چای صحرای صحرای صحرای صحرای	که بر حق حیدر که کوس عشق خاکستری
دو غمی که خون شده دل یواند	در نه ما دار عشق تو رسوای کرد
که ترک جفا و بر سر مرده و فانی	نخا نهسم ناله من در دل و کار کربا
کل بکند در و غیرا و بر لب زار	آه از آن کلفه که روح جان بکار
دل را چون سر زلفت و دل را رام	رشته بجز خیار کعب ایام
حرف مری بعبادت را ندیده باری	دل سپارده از آن در طبع عالم
نیخواهم ز بیم و غمی بیم عیان سوز	نند آینه را جان که پنهان کیم

چو خط سر زده بر رخا بر یکجا بکشت بر	ز یکجا چشمه شرکان ز یکسو تیغ ابرویش
بر طرازه و کبر سر را هشتاد دم	نختم کشت ز بسید بهر یکدم
در پیش هر که نام تو دارم زود پیش	در حیرتم که شکوه از جوت کیم
آه کار فرشته که او خون من در دوزخ	در دل آن چکان که از وی که دانی
در چشم خویش خاق و در و کار کمال	ساقی بچش که با دست دارم
جهان دستی که بر سر زدم در دکان	بزرگ خاک کنون سپو بر کیم
بیا این سر قصه خواب و در چشم من	که میند بر زنج زبانی او دارم

ز بس پوسته حرف و ادب و ادب	کافه نالی که دارم در سرم از آن
عشق شخصی است که شش کیم	حق ریست که آسان شود
با دهم ارشادی که کیمون مار	خسته بیدار شدای که کیمون
شعله زداشتر جان چنان	خسته شد حیرت از پنهان
دل بیکساده از تیر غمت	جان بب آمده از لبش
کوش بر تو آن خواجه کم از دشمنی	چشم در راه تو خواجه کم از دشمنی

تبدیلند محبت که کور شد تمام
از مهر زلف خود اندر چشم نهایی

اسم شرفش میرزا سید محمد خلف الصدق خباب آقا سید محمد
از اعیان سادات ربیع الدار جانشینی دار السلطنه اصفهان بود
و از اعظم متفینین کاشان در خدمت و الماد بعد کسالات عمده
شغریا خصوصا در عرض و قوانی نموده از انواع کالات استیضای
و در حق طب که پدر بزرگوار حمید سیریدان مشهور و معروف بود
داشت در بادعی الظهور وی ساده از نقوش حد و غسوس بل که
و عبوس می نموده ولی پس از معاشرت متحقق شدی که می شناسی
سوم دوران موافقتش راضی عموم زمانست خود کرد و مناد شمس
نواستی و انس که شمس جواد بدیم بحسب حکام جوانی غالب دانست
صرف اندیشه ماهر و بیان کرده در ازاد دشت و اما علیه استانی جمعی
او ردی لطیفه اندیشه که بر دی در حجب اعدا و تفرق اجناس لطیفه
که سپاراقال بر کنده شستی پدر قائل گشتی هر چه می بودی شایر بچکان

باسم ایشان تخلص نموده شحرت دادی مخلص غزلش را و سیل کشت
 منقح جید و دمی قار او اسطر بلبله صیغی منقح حاصل شاعرانیت
 یافته از مظهر طواف مبتدا کرام و قاصد تیسرین عتبه خیرالانام علیه السلام
 کشید از معاد و دست بدستاری ستایش پدیدار نیشت حضرت ملک الشعراء
 نقیض خان مختص صبا و توسط قضا و عدل عزرا زعفرین کاست طباق
 و بار یا چون حضور و موفور السور و ظل الهی کشته منسوب جلیل محمد الشعراء
 و خدمت منور و وکلای و شعر خاندنبار که جایان ارانی سر از راه چاه کمره
 درگاه و خاندان بزرگ و بعد از ملک الشعراء غیری نباشد و قربانی این ممتاز بود
 که دولت حکم حضرت فرخنده رسید و اتفاقاً منتهی محبت از ادبی و بی ادب
 که هر یک علت مسقط سعادت از ملاف عمر غریز و الطال و قات شریفان
 بلاق فاخته و تدارک ناجری بقدر پنج شش سال عمر ابقیام پس و صیام نهاده و ادبی
 و افق را و مقام کسب محال منع عیب و ترک عیبت و بوجع بعضی منقح
 صرف نموده با تو به راسخ و انابه ثابت و اعتقاد مطابقت حق عمل موافق سینه
 کهنه از دویت نسبت و دو بجری در جوار آب و اجداد و کبارش علیه السلام

انکسار افکار از آرم کریم **ص** شکرت لب لب حمد خدا بر زبان
 انکم بختی نه و نور ناخیرا بر شاه عالم غش را بختی نه
 شل نو ده جان پاکش سپردند و خداوند یو الوی بقدر شست برکت
 دارد که در سینه و افواه او ایرو در میان خاص عام سیرا مست برکت
 بکره شعله و با تمام نیامده روز عرش بنام رسیده ایام ملت باجم
 اندر ساد سنی بهیاب بک در عراق و مغاری حضرت سید شهید
 کرده نظام و سرای کیر و کشته و شورش کال لغت و نهایت را بقیه
 این آیات از اسفار شعرا بر شش شاد

شرم از ابروی آن بروه کاک و اسما	زان پهل عید را است نهنگ و اسما
شیخ شرم لب لبک سحر شاد	بازش از دستار و با سر کرا و اسما
ایمید و کیم که از روز و روزگار	باز و کمره از باغی چنانکه از اسما
باده نوید ابر بهیاب شست کور اسما	از کاب خسرو و عید سحر کور اسما

در حکایت نوبه کوبه

بانی کدشت در تمام جان	جانست کور غنای نوبه
-----------------------	---------------------

بر کوبه

کیش کند خدمت و عده	سرشند دام از دمای نوبه
خود را است مرا و سرش	کرا سر شستای نوبه
کاشند جهان کرا نبت	از بس خورد دم دمای نوبه
از ده توج و در محسیر یکروز	کویا از لبای نوبه
خود و نوبه در صبر با دا	در روز بخت اجزای نوبه
از بخت عیاد تم باین	تب میرسد از غنای نوبه
خیر از تب جان کرا چه زاید	از مادر رخ زای نوبه

بهر کف شاه جهان در بزم سحر	با آنکه از نوبه دمی در بزم سحر
در بزم شاه مجسمه و بر جام می	با آنکه گردون اگر خورشید و کیم
هر زخمه کاین را مسکرا و جو سازند	باید بر شیان جان زخمه سحر

جان ال بستیای نوبه کوبه	بهر دمی کف صبر و نوبه
کاین شکست و شش کدشت	عقدای کار صحنه کدشت

رفت و دل برداشتم کنایه از غم	قطره ای خون که از دل یکا را در
همه کس خوب دوستی خوشی لی ناکند	رخ خوب و خوشی شت تو خوشی شت
بیکد باشد این خوشتر را ندید	که گفت بر خوشی شت ایچکام خوشی
دلم ز سینه بروی من با جانت	چو بلی بقتل زده هم آشتیان تنها
مادی تو که نمک خوشا هستی	که بود خوش جان منی آشتیان
اگر گشتن من جان چنین کوشی	ایچن تو جان جان منی و جانت
دانی چه اثر داشت عاقلی	این بود که گذاشت جانم ترا
ز آن قدر از اینها هم در پس	تا در رفیق چه آید سر
کیشای پای که گشته دای	مکمل تر دست از پند دای
دینست و نالی لالی بر عشق	که راه تر ز ما که بود در حسدای
تغ از میان کشیدی از دل کشیدی	کشتی ز آن دای را از چینی
خواهم مرگ منی و خوشی	هم مطلب تو محاسن زخم دای
در داکه دلسری بوسه دای	خندی که نمی توانی در شک دای
در آینه بین رخ مطبوع که شای	هم چنین کیر و زودا دای

چاره دردم مرون کرد دل چپ	در غم عشق تو آست چاره سارا
رو باین صفت ابر کوی زوی بیدار	سیب از دیدن خونار می بیدار
حسرت شک و کسر سار داکا	چون بر آرد از زوی کجای می بیدار
نار و آتال نیست غم در چرخ دل	روا شد که دانه دانه دل می بیدار
شاد از این که باه ز خشم دگر ناز	نمود که بر آرد ز دم بیکان را
من ز این سست که دارم بکرا	که گشت است خا جوی زانی را
است و غم عشق ز تنگی دو عالم	روزی که نمودند با وجودی را
دوی تو در خواب چه شین	چشم من که بسته جید ز دای
رحم از او طاقت ز منج کرا	سردی را آتش بجا آب سردا
از حسای و کفر منج کرا	گفت تو شد دوی خود ما از پرا
یا مگر کس با حال یکا ش خیر	یا این چه خدا یا ان گشت
دور از تو در خانه باز از دای	بشنید از آتش بکلی بکشت
خوار لب تو از شرمان سیوا	هر دوا اگر هستی بود
از آفت زشت حاجت بخت	ز این زشت کسان نشین کن

از آه و اشک ای رخت زخوی چو بخت	جان ناک در آتش تنی بکلی در آت
بر باد از آن که از آتش شعله خفت	خفت خاک من بسوی کوی ای آت
ساقی بدیع سندی می می شست	آتش که دیده خاتمه بکام آت
مینای می بران لب و کس شکر می	این سپه آب در می آن کوی آت
از ناله و زگره جسد از می ساق	کاهی چو ز بار دم و کاهی چو آت
کس زده حال تو ماند که در دم	کار ز جهان صبح شکست گشت
تا مرغ دل زاده کرد دیدار	کار می اگر مست در انگوشت
آن چشم که چون بوی چشمی دارد	ای غیر ندانم بچو ایمن تو را ام
تا چه ملت بگریه نیم چه ایکن کیم	کف موسی از رخ افلاس شیش رت
یا در روی تو بدل شعله ایست بجا	غم عشق تو بجان بر تو ماه و قصب
چون برفت من که بکوی سپری آت	بغوب ز حال زارم چشمی رت
ای دل بچه ز دست خضر صبح و صبا	کی بود که از لی شب جوانی رت
مجل زین چشم که یاقوت است	کف نموده چشم بکیم
در نفس و اسپینت رخ از آن	یافت که وقت کا جاسنیا

دکتر

کی است جور و فاکر چشم غیر رویت	و دت است عشق همس که چشم پیا
بعد سید دلم بر کس انگند تری	چه شد که این صید را در انجارت
خیال هیچ نمی هرگز بدلت گشت	که ز کار جهان غم مرا بجان بگذارت
تا هر صید نه در دام چشمی است	می تو آن گشت که خوشتر فریبت
جان بخت دادم و دایم بکلی گشت	یوسفی را که هرگز نشد زنی بخت
حضرت قوت رفقا چه آر و برم	چون بکوی نکرم نقش کف پای بخت
که چه خواستند از او امن آتوان	بی سبب گشته اند و که فرات
خونی که رو بود که از رخ تو زین	از حضرت تیغ هرازدید و
بودم ز می پاریختن است که سلا	کی باد و ندانم بچو از غم بخت
خنده نکوی ز نادیده که دیدار	هرگز نسیر را که لب بر دلی بخت
دانم اگر امیت است پر و آت	و قی بکیش هم از گل آری بخت
روشن ز شعله دل عارضه بانه است	شع را رویشی از جنت برده است
عاجی نیست که پرسی و کسی در چشمه	ماند را که تلافی تو جان خانه است
عاقبتی که نباشد و طفلان مجرب	سرد کا ز سبب با این دل و آت

کرده ام من و خا شیره در پیش تو
 لبه زانم و خستنی هم از دل است
 دل درین سینه نمی که میخاکش
 وای بر حسرت جندی که بویخته
 اسه دلی وصل مجوزا که هیچ که
 جلیل به چواری صفت بهایت
 با هر که خلف و عده کند شرم از آوا
 ز شکست آید هر که از او شرم است
 دل بغض کرد دل و دست نرم
 شیشه بهینه که نداشت
 حسرت ز خدا فروخته و غیرت
 که چشم بد خلق سپهرم خدایت
 بن ترک جفایت کون که بهر
 همان رسد که در آغاز شمع خجالت
 زوال حسن تو خواهم با وفاقی
 توان کسی که نفرین شکر کند ز خجالت
 مای تو در طرد است مای خجالت
 شای و کاکت یک غرق
 کفنی دل ناساد تراش و تو امرد
 ادبی چو کی و سپه توانی اولی
 بی بند پای دل من بگذار
 زلفیکه تو را بند بگردن بگذار
 که تر جفا می نمیبود که میکرد
 در عهد تو بجوئی جسته دلی چند
 با حسرت تو باد هم آغوشی تو
 دستی که غیر جبر هم آغوشی او
 بر بر زبانی آه روزی که
 نامم که بر زبان تو خاصوشی او

هر زمان ازین خونگنجی بکشد
 چون رسد نوبت من بشد
 سالها کردیم در کوی و بر سر خاکها
 تا که در کوی تو دیگر خاک تا بر خاک
 وقت یک آه دار دل غمناک
 چاره بسد او یا یکسره بکشد
 کاهی از درستی صحنی برای صحت
 با جنت بان کویم و ز سیم که او بکشد
 تو آنکس نوی پیران پند که بکشد
 او که نه صحبت پیر و جوان شکلی که بکشد
 دم حرکت و باز دم دل بود و سکون
 اصل در کار تو و شوق شوقی که بکشد
 همی تواند بشوق بکشد بی نیازی
 که ضیاء هم بصیت ساد که بکشد
 عیانم او که سر سو و من از شوق
 که خود او دم دست و عیان است
 دیدار تاسی سدا که اوست بفرستی
 مانند امر و زمر کرده و از شوق
 از دست سستین که بگذرد زانچه
 شاید گشتای نازین بیند ز دنیا بکشد
 همه لطیف ال روزگار بی دنیا بکشد
 دل یوانه من کزنی لطیف ال که
 همین عمر و زاید چه بچشمه حیوان
 که دم خاضعت آنکس است ناز
 زجرم دهستی تو و سحاب که در شاک
 چو یافتم که پی گشتنم بجای نه دار
 یک روز نماید که بداییم بجای
 یا آنکه زبیکه به پیر سیم و نداند

بی طاعتی من ز خدا فرو شد دستم
 بر آتش خوار تو آن شکست
 من بجان بند و آنجا که بخت
 آنکه از قوت بازوی تو ای شمشیر
 یقین یمن غای قیامت تو آن
 که دشمنی تو به تو و هم چو
 باد عیان کنی قدرت دیدم و مردم
 رحمتی به بهشت است از کرمین
 چرا باد که ز شوق از بس تو بید
 خطا و سر زده اکنون که بر می
 نیخواهم کسی از جانب دیگر بیا
 بگو که چو دمی غلبه دیده و پست
 توان نمود و صف خشن را و جان
 کردن برای کشتن تیر میان بست

باز

لیکن ز جور خویش که را داد و این
 دانی چه بود و عمر کران به چو
 ای که ترا نیست یقین قصه و درخ
 دو چهره دبان تو کی بوی میا
 جفا شیت قصه هر چه که بین بیا
 زمین کریزی و من کر میباید
 روزی که سپیدی شیت ناید بکند
 با صبح بجا بیت چنان شیت که در
 با صیبت بقصد ریا خود نمیکشیم
 هر که را از کیمای می کشد آن ندکند
 شب و صیبت میباید که شایه بچند
 کو خواهی ای صبا خبر خوش سنایش
 چندان که رفته دل نباشد که پیش
 ساقی ز روی چهره تر زرد و بکر

باز

زند هر شک بر اندم بران کرد
برای اندم خند و در کرد و شکایت
عاشق از رخسار کینه بران کرد
که روز عاشقان کیان و هم نام و شکایت
کار خود را عاشقش ماند و کار
که آغازش نیست باشد چو خواهر و شکایت
ز بس شوخ که از انداختن است
بعد از آنکه با چسبیدی قمار و شکایت
همین آنکه درم سالها عشق بران کرد
ولی کند از دم غیرت که بر شکایت
ز چشم غم پیشدم حاش
میدانم چه سازم با خیال
لبش را نایب خود در زین
چو عیسی شد که آن شکایت
خط و سید و آمدی کی بکار دل
وقتی نیامدی کی بکار دل
دیشم و ماند دل بیت یاد کار
وین انگشت سرخ بر رخ نایب کار دل
ایستند از کمری و اندک کار
چون جوس تاناه از دهنال مکن شکایت
کر از آنکه نعتی از دل از بران کرد
کام دل را تو دل را بران کرد
از آنکه پاره داد عشق
بر کام چه گفت که زهر خا از آن کرد
شاه که کرت چنین بود عهد
بر خط بدست است و شکایت
از ده بجهت چو مرد
نیداشتم از خشم تو شکایت

چنان در بزم غیرت غمین چنان کرد
که هر دم شاد سازد از دهر شکایت
آه ز درد ای بخت جام شراب
هم سب بر اثرش از سست شکایت
باید غمی که بسدم آه که دارد
کاری بر این کج که می شکایت
هر که نری سازه از غم داشت
خوش کرده بدین خاطر شکایت
خوابم اگر بگوی تو عاکی بگریم
باید بخت چاره این شکایت
گوید خواه نامه در آن لثرت
کان شک خار و نیک در شکایت
از شکست جو چون و شری بی نام
سین شکری از شکست کی بال و شکایت
است غم تو تا چسدم که امانی
شاید که چاره آن غم عاکی شکایت
تا شوق این نوید بلام کند سحر
گوید پس از پاک بجا کت که شکایت
بگویند و شوم از صفت شواغم که باز
تو ای کار را در مرده تا توانی شکایت
برای بست چندی که از شکست
چو عهد با که بعد توست عهد شکایت
اگر چه نیست میدی بعد است تو
چو عهد با که بعد توست عهد شکایت
لبش جو عهد صبا ز شکست با شکایت
باین خوشم که زمانی بود بد شکایت
کر قصه از لطف چو چکان و شکایت
از آن سها چنین جو عهد تو شکایت
سر با هم چو کی بیدار شکایت

تا غنچه لب از شرم گلشن کند	از سینه برون غنچه چکان تو آرم
توت بازو ستای صفا که شود	تا چکان تو بر دل ای کای دآرم
چه غم که رخسار شادان پر کوچه	که بی نیاز ز بال از پر خندم تو آرم
روی مجلس من زود و دیر باز	هم از شتاب تو عکس هم از درک تو آرم
نیم جان بود تا جود در صحن آرم	رشد پیمان تا جانی نشد پیمانم
از دل یوانه ام دیوانه تر از آنی که	مس که دایم در علاج این دل یوانم
او در هر چند خواب فسانه آید	هرگز اندر دیده خواب آتشوی آید
نیت هم کرد ادا هم جان که خور آید	آن شمشیر کانی از جان خویش تو آید
دیدم آب سخای و اکنون نمی آید	ورنه سران پونا امید دیگر آید
نیت منوی که در راه عشق رفت	یک صد افسوس از انصاری در آید
کوش بر عهد تان چون پاک دل آید	ساده تر از آن که چند از باد آید
کو یک نظر بپاکت کرمان آید	ناصح که طعنت زد بکرمان آید
چنین نه از کجای تفرام می توان آید	ز نفس خویش هم کوی بگرمان آید
ولا که هر که است نیت نیش از سر آید	نه از سر چاره شمشیر تو آید

یا

سکندر که از آفت من منع ندارد	نیز اندر چنان بی غمت مارم تو آید
چنین که ز من خاف و عدد داری	و فای و عدد چون خود شمر آید
سخت تر چون کشته دل سینه ام دیدم	چاره از کوی در کار دل چپ آید
کینه غمت می آن چاک کرمان رفت	ور کرمانی به پستی تا بدام آید
هم جان لب رسید ز دست فانی	هم دل کمان رسید ز دست فانی
که یعلق از قودی آب چشم	خاک مرا حیرد از کوی تو
ابروی تو رخ کشید دست بیک	خون مرا رخسار آید
در دام صیت دای خاک نماند	یا که از فریاد من رحمت پیدا آید
یار کفایت خوشی ای بخت نماند	یا که از غمش جان هرگز دل شاد آید
در رکنا از خوشی بجای کیس نماند	در زانکه کیسان سبکی چون خاک آید
دای بی لالی بودم که دستم تو آید	بهر فریب دیگر از چنان زلف آید
من کردم ای هم استیاف ای سیر	از ذوق بال رفتی از رفاه آید
تو ز دستت بجای من گسی مردم	که در دل حضرت تو دستم آید
بکوش اندر از هیچ باب یک جرم نمی	فغان نشد که از رههای کاروان آید

شیراز شکست خود بر کوی دین	خاک در می که در قیامت بر سر
خاش بر روی و مکتب شش سال	ز غمی بختی و بهشتی کج شری
چشم غم به بارم مردم	چو در یکی سین کو فرستی
صدف بر درون زده بخت	صدف بگو که در بار دوستی
بهر من باری کسی گشته	چو شدی که گشتی باری کسی
کره مشک بر کوی کسی گشته	کار مار که بنا کسی نغذ که گشتی
پا خندان و مهر و نازم بسی	تو را می چون کوشی باری خندان
بزرگ با و چنان مستم با زاده	برای استخوان من کی چنان بستی
از من خوشم که پس بر بند رو	دو انداز چه چستی و چه چاشتی
زندگی دار و شتاب و صافی	باز یک او خیار و شتاب زندگی

تغیبات

اسم سرخس میرزا رضا قلی مستطرا پس تریه نو که حال او کو فایده بود
محبوب میشود اما عن جدا معارف ما زندان و اشرافان خط خندان
بود و می باشد خود میرزا میسار امید را یام جوانی و چهار زندگانی کمال

از خط و رابط کرد مستوفی و این سلطان عهد شد به سعادت بخشد
و صدق خدمت اعتباری تمام نموده حافظ امرا و عامل اخبار گشت
بهرت و دولت در انحضرت محمود اقران بود تا زمان دولت ابد شد
که با مستنای و نظر قدرت خدمت و خلوص نیت تقری تمام و تقوی گشت
با طبع بصب اعلا می نشی اما کی و کا کان بکتابت امرا و مخدوم صاحبان
مکتوبه سرافراز آمد هر یک از ایشان بنو با سر کرامت و لایسی و انجام خدمت می نمود
محمود نزدیک و دور مشهور ایران و کرکشد تا مدت بیست سال در کار
استمال در نهایت قبول غنی کمال داشت بعد با بخت نظام امور و نظر
ماثور بوزارت و آب کامیاب مکرر دلی میرزا و الی سابق خراسان شد و خاندان
دو سالگی که نو آب سمنی میرزا ماثور با انجام خدمات خراسان و تپه پنهانی
اشنان که میرزا می مزبور احضار و در اسطخه شده از خاک پای خسروی
استدعای طواف بیت تقدیر و محرم نموده با صفای قبول در کار و سعادت
در حاجت ماثور وزارت و آب کامیاب سمنی میرزا و انور با غنی بر سر کرامت
و در کج خیالی میکند ایرک شزار است مردان بهوست پنهان ایرک بر سر کرامت

همش محمد زانجان صفت الصدوق بن ابی طالب علیه السلام را که در حدیث آمده است که هر که در دنیا
 مستوفی باشد که سالهاست باریکی کامل خبرتی باشد در درگاه آسمان
 جادو خرم امور عالم است و کامل تمام امور با صدق گفتار حافظ و مکرر است
 و با بدل اموال این کوز با صفت و از تو اضع مو صفت و با قدرت
 وانی تحمل معروف بدیر اینک پادشاه کند و مجرم را معروف و با قدرت
 پس از آنکه از وفور رحمت و فرط کرمت ولایت تیر نصیبید و صفاتی که
 گشت و نظم انجمن برای زمین فکر متشیش مقوض است و اینجاست فرزند را میگوید
 که تا قاعد انصاف نهند و رعایت امراست که با غایت نفوذ که از دست
 معروف غایب در حیات عبادت است مسامحی علیه ظهور آورده و در
 امرا و خوار و قید و نگذار که تعین باعث خوشنودی می خدای او و فرزند
 قاطر را رای داد که مایه آرایش باد و صعب آرایش خواهد بود و در
 مشا را به نصیحت و الله با جد عمل نموده و ادبای عالم و انصاف می طلبد
 خاطر امراست و استیلا هم جانب انصاف است که شست که در اینک و قضا

در

در عالم علم ساخت و کیمیای سرگردان هم اکنون که شورش نیست افوا و سنا و
 و طریق سلوک و اطوارش عقل مجالس صغار و کبار بهوای جوانی انصاف
 که را فی غری میگوید این چند شعار تنبیه اش قلمی شد

قدم بختم زدن نهاده و بخت	ایم حشده در اینجا و جلا
کنده ز بهای قیامت حدیث و اعظم	مرا که سرخ تو هر شبی است در وقت
خود عهد و خدیم از تو خبری	ای که شش بود است فایده
ایران و ایران هر روز هم روی	هر جا که تیغ شود اگر شکست
سایه جان بیکری و کندی هم توان	براهم از آنیکه تو کیمیا رختی بچای
خبر نیست ز تنهایی ششهای غری	و که در بستر شجاعت هم آغوش بچای

شخصه

سبب محبت و مدح آن پسر محمد خان و به است که در عهد دولت مادرش
 او را بصلطه فرزند و لشکر کا و مادران کیلان آمد و شد چهار یا آرد و
 با بر این از این طرف بان با مان موار شد و محبت در یکجای محبت است
 از این بر کفایت و انظار رضای رعیت حکومت مادران سرافرازی

دست حکومت و جبهه احسن از عهد آفتاب مت خیر برآمد پس از حکومت
نیز بر عایت حسن سلوک مختار عده و بلوک بود تا در گذشت خود در بدو
شرف از استخوان بوسی شامشاه گردون بارگاه وید و مشول عساکر
ترتیب دولت ابد مدت گشت نه نعلنی لایق دراک نمودن جنتی که و آب
قره کاجینعی میرزا فرمان فرمای فارس سواصل غایب بود از حد
در ملک فارس کج رگزار و محض صانع اعمیت داران و آسمان خلقت
گشت فارس رفت بعلاوه و اینکه لقا قاسی بود با مشور صبیح است و حفظ
اموال مل شیراز آمده بان خانه شمس تخلص از دنیا بگذشت و طبع و جود
و هنر معرفت و بجا امروزی فوت موصوف خانه اش منزل درویش است
و میکش صرف خدمت ایشان حسن سلوک با سجدی گنیز کردی ادا و
بوده نه شادی در زنجیر حبس مکرر عاشق شاه و با تقاضای مسیح نور
کامی بنشینم مضمونی می پردازد بیشتر برای کوی مایل چند بیت از او است

شاه و کار دستم بکند از جور و غلام
چنانم بعد از این که هم گنیزم

بکافور

بیکانه وار میگذری شرم نایت
این رسم تازه با کوه ام سست نشانی
دور از این شیراز بزم و صیاح
شخصه را راه بندم از مدعی
دیدم که زوی تو از زنده در میاید
طالب رخصه دیوار نمودی هرگز

در محاسن

کو بر دخت آن و زلف چو شبت	خوشتر که این بیت بگفت
صد شکر که چو جبینان کرد	باناه دخت نخست عورت

از دود چو رسید یاد بگوشت	از شوق چشم خویش بختیش
گفتم که بفرک ترا رسیدی	کفایت کرد دل تو بود انداختش

آن شیخ که بگفت ز جامی	بنمود بیاطی پرستان را
که بر خدا شکست پس دای با	در بگردان شکست چنین دای

قصه

خواجه که بفرمود گرفت زنی	آن بوی کی دوام خواهد کرد
--------------------------	--------------------------

سیکشم گفت هر که او را

در خلب قتل عام خواهد کرد

صیبا

پرواست و علی الاطلاق در العراق و شمس الافاق اجلی سران حضرت
و اجل سران اصیاف جناب مفتی خاں ملک الشرا که از بد و خضارت
کند از دولت و خضارت حدیقه سلطنت شاهنشاهی که افتخار پیش است
و دم هندی و پیش در پی مباد تا اکنون که نیست و چهار سال که مل الشور
و اکسور از دولت فارغ العتور و القصور که نشسته کدازد و دستاورد
از ملک جزی و جرجاری ایاری کرده و در حدیقه سلطنت جاوید نشسته
از صاحب سطر خاطر خیر سبی بر جانی در او اعلی سلطنت باد و این
حکمت که در این دولت سعی ستایش مکن و است و بیت دانش موزون
دار المومنین که شان که مولد و نشا و ایشان است با فیض نام حکومت تم
مضافات با مورو با حساب ملک محروسه و حمل تقالید مکر که اسما
حضرت معصومه سرور گشت و بر غم فاسد مرض المزاج عیدم الایح که
فضل را که سدولی رواج خواهد برد و علی امور آمده و مشا را لیه عیال

باز

با اینک چند سال بتمدد کامل و تقو شمس که سینی از عهد و ضبط منال
و نظم معاش و معاش بر آنکه مورد نوازشات لایقه از حضرت شاهنشاهی
شکر بشمارد و این را نشود و این محکمت چنانکه وقتی بعرض ششصد و پنجاه
در تکلیف ای که شایع است داشت و ارای بیانه خود داد و ملک توانا
جناب ملک العزاد شاد و خانه خراب رعیت را آبا و فرایده ششصد
فریده شش هزار تومان بهر تحیف مقرر فرمود و امثال این اطاعت مکر چون
اشغال بلع حکومت و استعاضه نظم رعیت را که شرط عدالت است
عاقب خدمت به حجت که معطی دولت جدید و معنی ثر جاید است نیست
بموسط قضا و تسع فرایده اعلی حکومت استعاضه فرموده است و این
خدمت حضور کرده و ارای کشور که و خدیو و پیش پذیرا شایسته و این
عهد و اقبال الیه لا از را ابد قبول سکون انجام مأول سر فرمود و همین مکر
آسمان از زمین فرسافر و مود تا سالی قطع و مستع و غره و متع کفر و خوشی
با فرخنده و کس کس قاپوس بوس از تراکم ایران گفتی و همین را و ک
طو پس است و از اشعیر و سان پیدا شتی هوایا و ربا بده و موش

خجاش نیرد را گفت میمون چون شمع و حضرت که از م رکاب و آتیه
 بخاون بود هر دو روی و اجیت عنوان تقرب که خدا و از در و بریدی
 نزدی بود بدیده از خاطر پاک طبع تابناکش سر بر زده و الله که ام کینه
 خواص حضرت دو پایه سر بر علف صورت و اقدار بر بسبیل محبت
 روایت نمود فرمان گفت که خجاش نظم قایع دولت شهر یار و دیگر کار
 اعداد و آتانی نور که از تخی و شکوه جلالتش که شد مستول الی الله
 لا اله الا علی را ابتدای سال فرخنده فال و لت شاهنشاهی شروع نمود و
 سال چهارم دولت بقرنی لایق از زبان یکی زواری جواری شرح سلطنت
 ذکر سب و احوال چار بادشاه قار که از فرم خاک طینت و عزم بادیت
 و عفت نشیبت و عفو اسب خاصیت شخص معتدل اقوام ارجان
 عادل را بجای چهار مبارک همفرزند بطریق فسانه در نه شب منجی سینه
 او از یک مفضل مشرق و حاد و نجابت فصاحت و کمال بر اعانت ایراد
 که با عفا و قیر شاهنشاه نامه را بایر استان ترکیب باستان فرست
 و مصلحت و برتری ثبات طالب سب و شایع ادب را از درج

منقول

بان درخت امید یار آید شاه مقصود بکنار در خانه این و استان
 بعضی از خصایص و فضایل خاصه حضرت شاهنشاه و امرای درگاه و خدایه
 باز بر سر استان سال پنجم دولت رفته قایع مغنی بچند سال بایم
 که از سمت انجام و انتها مأمون بود در چهل هزار بیت با انجام آورد بعد
 که بر و است و انشاء قیر من ابدا الی الهیاد در پایه سیر استان
 تقریری مناسب سماع حلیه بدان شرف کشت و کتاب بشفاف
 جان و کتیس از حد افزون شرف با اعتبار بنیت شوخیر من بیت ترا
 با دل و ضرر و دال بصله بر شری مشق از ان پایه مسرتا صی کیه
 اجتماع اجاب موضوع سلسله نقاب نیت تقریر حجاب توانی در کیه
 سلسله نشیران با نرم اهراب عام عزاب جالب مداح تمامت کیه
 ثواب دافع عقاب که هر تشک سر حرم هرات و جابر که سپهر
 خلاق فخره و صیناع عام و نجاب ملک اشراف فرمود و بود

محمود دیوانه

و اراک تعقل و اقوال بضم	ارک لسان قول با و تعقل
-------------------------	------------------------

در توفیق شرف

پس از خدی پیش از کتب که رسید و رسید و شود و خاطر را از اندیشه بجا
 کند رای های کتب را می داند و اگر در خدمت کتب متعلق باشد
 که خجاست برقی از عمر غریز و عقلی از اوقات تفری و بر سپه کار نظم اجزا
 صریح و آثار صحیح با معجزات احدی و غزوات حیدری کند با کوسید
 این و کتاب مقبول حضرتین مشهور نشاتین شود و ذات بهایش نیز
 بدلول لیل علی الحیر که غله سیم غالب و شریک راجح این کتاب کرد
 محبت خجاست را محاط باشد با طهارت کونین خاطر خیر و ابر از خیر و
 بنیر درخت بکرا نه رجوع این خدمت که مستحق خیر و نیا و آخرت خجاست
 بر استان سوده از حضرت احدیت توفیق انجام خدمتی که لایق تقدیر
 آنحضرت شایسته پروردگار اندولت باشد سکت نموده با تیت خالص
 جهت ثابت و استقامت از باطن نبوت و استقامت از حضرت ائمه
 و ترا این نامه را شفیع بول چش بکامه را شفیع باز و چنانکه از شان کمال
 و نایب قاعده طبع و بیان و است بسحر سازی و معجزه پر داری که بیست
 منبع العذار و علق العال است و کبر باره از معنی تا و محاط خاطر

از

کشت و از شری تا شریا متعاطی و قادیس از تعدیل روات و تعیین قضا
 و تفسیر تطایب و توحید مناجیح
 سخن استبان در ارجح و منعم
 همان از من و توحید منعم
 سرایان در مدت سه سال این فرزند و کتاب که تخلصی بر او نیست
 صورت انجام و سمت است تمام یافت و از خود و زان و از نام تمام
 خاطر قار و خجی شاعر هر که نشین سال چون این و محبت کتاب را که هر
 از این درج کوهری و هر سطر از این برج آخری بر بیت آن مطلع نماید
 و هر شوا این فرزند می است تحت بزم خدیو زمان و قوسع دانشند
 جهان باخت در جمیع کتاب تفسیر خجاست کتاب شایسته و جباب
 حکیم فردوسی در باریت حال که بسبب قلت قرآن اصحاب اختلافی بودند
 در غیاب جباب مکتب الشراجم عیسی که اغلب دانشمندان درگاه در آن
 جمع بود و جباب امیر کبیر خیر اعظم اعلم الفهم امیر الامرا و نخل اندوه
 محمد حسینیان قاجار که تفسیر در جات عالم را سینه اش نایب ام الکتاب
 تفسیر طبقات امم را بیانش تا فی فصل انتخاب از رای روشن است

منه به بهیچیکت غرضی و صیغ غرضی در این نظم نشانی
که با ثبات قدرت بر حکم طوسی جهان آفرین همیگره خلاف مقصود او
از مکره قرائت در تهنید بجاری نمیست و نشستی جهان که خود مشغول

چو از دم فزون نیست که از دست	چو کم هست کنونی بچایست
بدین جسد و از راهم که گشت	کشتن با همای من یکیک کوا

اگر مسلمی بجاری از جانش باری حتی و تطفلی از خدمتش استقامت
طبیعی تا انجام ندادی و با تمام سیر و روی نه بر و کفش و نشستی
بشخص با اینکه در تحمل مشاق قبول و بطاق مشهور افاق است و
بجنان از ممکن طاق در پارس جانب احد قار رعایت خط انجیب
زاید و وصف عیور است چنانکه کس حدتش را نباشد است که در نشستی
و جنبش را ناپسند نام بردن نیاید

و لا حسینی غلام از کم گشت
و لا حسینی غلام از کم گشت
و لا حسینی غلام از کم گشت
و لا حسینی غلام از کم گشت

کلی

تحریر لطایب و توفیق لکات نبوده هر مضمونی ایراد بجای کرد و مقصد
که با شاعران ماعدا ممتاز آید محمول بر آن بحر راست و از دیوان تصایف
نیز با نچه شرط کتابت اقدام رفت و تا بنیدگان را سواد مقصود و
ابلاغ مطلوب معلوم آید استانی چند که شش بر اغلب عنوانت بود

بسرانجامت کردید و با بد القوی غلیظه لنگان کوید

نام خداوند پیش کار	خدا فرین آفرینش کار
خداوند این کوهرین بارگاه	برافرازد این صبرین کارگاه
زندی از آفرینش جهان	ولی از خداوند پیشین جهان
بهر طره او بر شده آفتاب	بهر قطره او زرف در آفتاب
به بنده آفریننده من	بر نیکی در دو بنده من
که بار است زینج زده بنده	دری زنی ز کافریننده
هناد زمین را در کی که کرد	لی آسمان را که داد چون
شد از خضه و اندر آن خاسته	کشد او چنین جهان خوانسته
یکی را در کشت آفریننده کام	یکی در سبب او بنده خرام

کمی آهسته آهسته	کمی زهر برود و در دهان نشاند
دو پرند را در آید بر آستانه	از یک بایست که هر آستانه
به ترکی فرماهی چهره است	بایست که در تاجی سپید است
نه از که هر آن سیج و کمر	نه این را من از کمرش نه
یکی پشنگ از او که هر تابان	یکی بی محبت تر ز خاک گدازان
از آن فردا بیسم شایان کند	از آن خشت کو که تاجان
بیکسان برین مرده خوار گمان	باید آید شمشیر این چنان
جهان را خداوند دانا یکی است	همه نانوایان دانا یکی است

درخت قاصد بهین صفتی مدح و تکریم

ز پاکان کرده پی پی	بر آینه خنجر زنی ز سبزی
چو روشن روانان گری را	تن و جانان روشن آری
ز کاستی را نه کوکشان	ز نور استی خاک مشکشان
بغیر تو ای داور و دوان	تجدد او مدح پیبران
ز دای پیستی نختی کس	بیان کیستی آراهن

کمی آهسته آهسته	کمی زهر برود و در دهان نشاند
دو پرند را در آید بر آستانه	از یک بایست که هر آستانه
به ترکی فرماهی چهره است	بایست که در تاجی سپید است
نه از که هر آن سیج و کمر	نه این را من از کمرش نه
یکی پشنگ از او که هر تابان	یکی بی محبت تر ز خاک گدازان
از آن فردا بیسم شایان کند	از آن خشت کو که تاجان
بیکسان برین مرده خوار گمان	باید آید شمشیر این چنان
جهان را خداوند دانا یکی است	همه نانوایان دانا یکی است

بدان خسره بر کی پرده	سروشان همه پر سپر پرده
مرا و را خستد و گان	همه پشیمان پرده سر
بنه خانه پاکش این تیر و گشت	کوار از زن مشت مینوی گشت
همه روزه و ان بالا و ز	درین دیو بادشش فریاد
شب تیره زو ز کستنی نو	از او پرده ساز دارا پرده
ابر تر حجابش از پاد پاد	بی پاک او فرغش شد بی
بروی بوی و غروبش	بهار و بهشت و سپهر و سرش
زیر دامن کی پایست او	که شد پایست از نیست او
مرا و را بلند آسمان پرست	فرود آمدند و برانهر پرست
نهان از چو این مغرور و پرست	درین پست مغرور اگر پرست

و میگفت احمد الله اعلم علی بن ابی طالب علیه السلام

سپاهگاه کردان تیر و گشت	تن او در در چو شمشیر گشت
بی حرکت ساله مردان	بهر چرخ آینه بستند ده
همه چو شیران بچکان گشت	در اندیشه هم چکی گشت

مولاهمندی زردی منان	برافزوده تنه ای نکلان
لی کین ز کردان بر خاشاک	سرد بر زو خود زو و دیان
زرد و سناهای کردان	ابر نرزه ای دراز استوان
گان در زو آورده بر کاهید	به سر استه تر و کجایان
خم خام خوسیده از شیخام	نیز می که از زشتی ایم
کر از زخمه هم کر زه گارنگ	شد از آستین بکشتن
بروی زو و یمنان تر خود	که سرویه از دست گشت
چنان آتش خشم از دست	که اندیشه جان دل گشت
دشتها در آهن چو سیاه بدم	در آن استخوان شمشیر گشت
که ناکه ز با من خود کوسان	بر آمد بدین گشتد و بری
تشتند بر باد پیمان قریش	چو آتش سپید و سپید گشت
توقید دشت و لغز و ده	درد دشت از کوه آهن گشت
چو ایا که دریای جوشنده	زین کیه بکاه و نشنده
همی که چون از دای سیاه	کرانید چنان خود رشده

زمین را برهوش زد که نماند
 سویی است مانند آتش که نماند
 چو در است از خون غرقان
 بر آتش آب از غشیه کاو دم
 رود بر رود رفته بر ستیه
 بر آتش رود بر دیو پستان
 چو گفتی که روئیده با چنگ
 سونهای رویین بر چنگ
 را که گمان از غشیه واهی
 شدی زهر جو جیسره واهی
 خود ام و خود رسته کردی
 زهر رسته رسته خیزی گوا
 که نماند در این کی چه هست
 و باز نه سیلی بر دین تن
 تن بپزد و غشیه کبر
 چو روشن در حشیه باز کردی
 سرش را ز کمان کمان کردی
 به بفرام چو شش در از خود
 بدان به کمر عسره و غشیه
 که کردی در غشیه سیم سوز
 تنها چو اندی سویی کاو را
 هم آورد جیسره سواران
 بجای سپهر چو شلی گوی
 در دلبه سپهر زار بودی بجای
 شش و زنی تفتد و جوشنی
 چو آن فریش نه دید و تنی
 هم آتشک آن چو جکی سوا
 کجا و جیسره نذرانی کاو را

چو بماند

چو بماند زلف کشیده تن
 چو بماند زلف کشیده تن
 سردند کاو چاره در کاو را
 شد آن پارس مرد آهنگ
 بیا این ست زانده نازیان
 چو بران عفا با چو نذران
 که عسره از پی کینه کیمیت است
 بدان سپهر در شد چو است
 چو بجای کجا و ریب ز کیری
 را کیمیت در سپهر داری
 کیمیت در شش ز غشیه
 چنان کش سر وین بهر نذران
 بیا این ابر باره دو زار
 در آن سپهر چون کوه سپهر
 بن نیز در سپهر بر خاک زد
 از آن کوه کاو را چاک زد
 چو بماند و پور غشیه بدید
 بر اندر شش شکل بر کشید
 چو بماند سواران کیمین
 که در این سپهر آورد و روئید
 اگر شکست و ندان که کیمین
 یکی تن نماند و نماند سپهر
 همان به که مال محمد بنجام
 در آرم و او را آتشیار عدا
 چو او کشته شد با نهم جان
 ز کیمین کمالین شمره شیرین
 که با نهم جیسره نذرانی
 پییده بر آرمست کیمین

اگر عسکرها را برادر گفت
 که یال غلام را چه درخت
 ز بس بدید من بر آمد با بر
 درشت اندام نامی او است
 چهاره بجکت نمک و نمک
 او شمشیرستان شدم نمک
 جوان را اندر این درخت
 کرش این و نمود من و من
 یکی نمک از بند کجش را
 ازین سو حسرت خواند پادشاه
 ازان سوی انحراف کرد
 سرایان کردان با پروپی
 که دانی لیران هم آورد
 میدان این هر من کردیت
 دو گاه در بر بر پیادیت
 سرانیده و همه پیادیت
 همه تن بر پشت چمبر پیفت
 که شیر خدایا چمبریت
 که شاه منم انکه بسودیت
 چمبر سرادش که سرادش
 که دست پی جست در پهن
 علی گفت کاش شاه انکه
 که یک شمشیر است و شوم
 بران فرین خواند و خواند
 که یار و دادا کردان چمبر

که شد و گیتی نهانست
 که سرشت و تبارش پاکست
 بشد و شمشیر رخسار
 بش گفت فیروز بادیت
 پس آن شیرزدان دیو چمبر
 میدان آن هر من شد پی
 جو بار و زمین هوا کرد نمک
 برادر و چمبر چمبر
 باد آسی جان پرو را نشین
 رستم خواند از غار باو
 که مشتاق بان ی هم پهلوان
 کت اندر داری کت راوان
 دلیری که نه نشید از نمک
 نه در مانده باز چمبر
 خداوند مهر و ستاد زمین
 دو همیشه داشت از زمین
 یکی را پست کوی رستم
 از او رستم کوی رستم
 امیدم بران کوی رستم
 شود اسپین نمک بر رستم
 بسو که توان مهربان مادت
 نشاند زرد و برید و رستم
 جهان چو نمک بر رستم
 شود خوشان چشم خروان
 زخم شکسته فند و اسپین
 کش او از او رستم و رستم
 سرانید مردان ران اسپین
 که رستم در ناچار رستم

پس زان شد آن شوقم
 شد بستمده از مرد زو نامم
 ستم گفت شیر خدا و بد پادشاه
 که دلمای شیران مرا کشید
 جوان شیرا کشید که ز نامم
 که از پشت مرا کشید که نامم
 بسو کشید او را بر آورد
 که دمی نامور کرد بایال و سفت
 مرا با پدر از همان هر بود
 ز مهرش فرزند ام هر بود
 بهم یاد دیرینه در روزگار
 ز مادر مرا سپید آموزگار
 تو ای هم بنام و در کرامت
 تن روشن از نیر و برایت
 منت در هوا باز دارم چنین
 قوی بجز از استمکان چنین
 نه از آنکه جان یار و دشمن
 ندانم که جان یار و دشمن
 بدان خیره گفت از آن نری
 چنین پاسخ از است شیر خدا
 که ای بر کز اندر که چه بودم
 مرا پود منسوخ برادر بودم
 چنین بیکه داد زین او را
 که از یال من کرد خون او را
 مرا جان بجز در هشت اندر
 تنم بر زان گشت نوازند را
 روان تو در آتش سوخت
 از آن در بسوزد خدا و کعبه

که مرا بجز زرم آتورم
 بچنان چاکت بچرم آتورم
 مرا باز تن یار غم بخت
 مرا باز تن یار غم بخت
 بدو عسره از روی چاکت
 که از هر دی با تویت بخت
 نه نیکوست بچاکت زین او را
 دو تن را از نیکو نه کرد او را
 علی گفت با عسره و کینه او را
 یکی کوشش با من درین روزا
 شنیدم شدی در سده انجمن
 ز دی چک در پرده اسرا
 که در جنگ با من که کبش
 نیاز او در بر سه نیکو منش
 از او در پذیرم کی رانده خوا
 نه چو خود خوانده چشم روی
 بگفت از می گفت گفتت
 همان قوی من خد بخت
 گفت از گفت او در می دیر
 یکی زان سه از گفت درین
 سر و دوش که بر می کشیدت
 که بدی کواهی بشد و آن بد
 بگفت از برای این بستیم
 که بخارین درین میان بستیم
 دویم گفت چو را بگفت بخت
 به سخانی این شکر تر خبک
 سیرا کرد راست گفت تویش
 تویشی بی زنی جفت تویش

اگر بر کبری بر آرد است دم
 به اندیش گفتن این هم از کجا
 که بر من کوازه زان قرین
 و دیگر همدان نه نام من
 که من باقیم از در بیم کعب
 گفتم در آن ایمن پای مرد
 علی گفت سیم سخن یکدیگر
 فرود ای از باره تر بود
 جویند بر سان کدشب
 گفت ایمنی فی مراد کون
 پس آغاز یازید آن با کار
 غریبه و آشنایان شیر کرد
 نظاره و شکوایست کشان
 که شریحه ابا سون کون
 مخان کرد آن است کجای

که آن

که آن بر من زانده تیغی خوا
 سر شد و نیم ششش سر
 به بخار گفتش که مرغ اول
 به تبارین پهن شت بند
 تو باین بر و زو چکان لیل
 درم عسره چیدان گفت کجا
 بر آرد و هر چو شیر زدل
 درانش که آمد و درویش
 چنان کرد و شد در آن کبر و د
 سرایان کی کان در اند کبر
 ولی قرون کردشان و پوش
 در آن قرون کرد شیرین
 بر آرد و پس سحر آب کشت
 رنج زده به چید چون کاسپند
 کجای بریدش نر پاسند
 که آن بر من زانده تیغی خوا
 سر شد و نیم ششش سر
 به بخار گفتش که مرغ اول
 به تبارین پهن شت بند
 تو باین بر و زو چکان لیل
 درم عسره چیدان گفت کجا
 بر آرد و هر چو شیر زدل
 درانش که آمد و درویش
 چنان کرد و شد در آن کبر و د
 سرایان کی کان در اند کبر
 ولی قرون کردشان و پوش
 در آن قرون کرد شیرین
 بر آرد و پس سحر آب کشت
 رنج زده به چید چون کاسپند
 کجای بریدش نر پاسند

که در آسمان خورشید روشن شد	سرایش پس نام نبردان شد
میشربان مرد میان بخت	ز اندیش شیر پرو دگر
که بدید شیر خدا کرد را	برید و سر ناسد امر را
بوی بخشش اندر او در	همچو چنگ از خوشی چو در
همان شیر را خون ز تار گران	از آن خاک پر لاله و گران
بوی سپهر با بر جمید	چه دگر آن سر بر آید
نم خنک را گفت دگر شیر	نم شیب را گفت فرخ غنیر
ز مهر جان مرگ بر آید	اگر بالید آسمان سپهر
همیش گفت ای گزنی	با مهر و آراستی گیمای
گفت آرمی می نامو شیر	که مر خنک را گیمای
همیش شیر خدا پس سو	که ای ریب زوی کز سو
داد او پاکب از دگر	ازین آفرین پرستندگی
کران نگران اندرین بار	از آغاز و احب ام این کار
که آن خوشی نیک و طای	بر او را او آفرود و طای

اگر نامی در آید خاک کرد	اگر برده آسمان چنگ کرد
دگر مهر ز سپهر کرد	دگر باد بکش شد بگر کرد
دگر کاس رویه کاس از	ز او آید باز از سر
دگر چشمه چشمه ازین	بجوشید در پیش آبی
اگر کس از داران خبر	ز هر کس ساز پرستش
کنون را نداید بدانی	شنت هر از از با نی
تسایش بر آید آسمان	که کردت چنین دستگیر
از آن آفرینش شمشاد	ز هر دگرسی در کشتی
چنین گفت ای غیرت	بدست اندرون کج آفر
دانت کی طره بی نشان	ولی که حسد آید در نشان
دل روشت خواجیه جام	بر از جهان که از پیش
سخن سمایت و مهرش	خود هر کرد آن سپهرش
بهر در از آن روانی	بدانش ز دانش توانی
همی شد ستودش از میان	همی او پویش زمین

چنان شد بسوی ترشش	چنان شد بسوی ترشش
زوانش رویش بوشش	زوانش رویش بوشش
دگر با خدا و خدا راست را	دگر با خدا و خدا راست را
خویش را استخوانش سرش	خویش را استخوانش سرش
بر آستینش نشاند چاکش	بر آستینش نشاند چاکش

در کشتن حضرت محمد صلی الله علیه و آله

در آن کاف و غیره شربت از دهن	در آن کاف و غیره شربت از دهن
بهر شایخ و کشتن شربت	بهر شایخ و کشتن شربت
تدر و آن بجز سر و منور پس	تدر و آن بجز سر و منور پس
خرا مان هزارانش شربت	خرا مان هزارانش شربت
خو از نمک مانی بر نمک	خو از نمک مانی بر نمک
نکارین ز بزرگ و پستی	نکارین ز بزرگ و پستی
نیشکر و زرخ و زکات	نیشکر و زرخ و زکات
فرش مسجد دم دم نمک	فرش مسجد دم دم نمک

خرا مان زوداده در دم و بام	خرا مان زوداده در دم و بام
بهر آب کرب رویش و آن	بهر آب کرب رویش و آن
فرز آن در آن کمان نمک	فرز آن در آن کمان نمک
ز شیرین آبش به آب و آن	ز شیرین آبش به آب و آن
کسی حاج نبینی کسی بنوس	کسی حاج نبینی کسی بنوس
هم از آفتاب اندر آن	هم از آفتاب اندر آن
دماهای کوبان سه روی	دماهای کوبان سه روی
جهان که خداوند و شید	جهان که خداوند و شید
جوانی بگشت آن تیر	جوانی بگشت آن تیر
از آن سه و بالای شیرین	از آن سه و بالای شیرین
کسی را ز راهی با کسی	کسی را ز راهی با کسی
کسی گفت با بسند آن	کسی گفت با بسند آن
کشتن را ز باغش و غیره	کشتن را ز باغش و غیره
از میان کمان آن بکشتن	از میان کمان آن بکشتن

که دستور پیران را بگریز	برانی در دلی چو در پیش پیر
سیدیش بر صوی روشنی	بناغ سیه چرخه بار سپید
کمی گشته ششاد و خیراد	گرفت خوار آتش تیراد
بروشن روان دانش گزاف	فروزه بهوش زدن گزاف
تبی کا و بدانش بود تاوان	تواناست کوباشن تن تاوان
همه مغزش گشته از رانی	بلی سبکه رای لغز است مغز
نخشاندا بر سینه راند	بها مون نخشاندا بر آستان
که بر رای و آشکار گشت	که رانده بر رای و آشکار گشت
بغضیه بوجی ز در بای	ساجید بر زده آفتاب
کزان پیش و تابش گشته	سرایان بر آبی شنبه نشسته
شراری و سبکی نغز و پیر	بجای گشته سایه کمر سپهر
که ده شن چرافغ نغز و پیر	چو خورشید بر پیشین شاه جهان
بر که خدای جهان بایا	کهن سده و خرد و ادب و دانش
ز درشت و آهین کس	چو خورشید از پیشین است و دل

جهان که گشته از دیر پیر	ز هر مرز و کشور ز هر پیر
همه را ز کینان ز پیشین	بر آراست پیش جهان پیر
بیایان گشت در از جهان	چنین گشت با کاس ز جهان
که شاه رسیده اند از دیر	که بی سده را میارایان
خداشان که شیرین کرد آریل	بر آرد و هزار مرغ صنیل
تکه کردن شر و شیرین	رسم در رسم کوزه و نایان
نه سیر که در حنانه اندک	سر و منده گاه و آن پیش چکان
چو چنگال خون بر تیر آرد	بهر آرد و در سینه آرد
کس از پیران جهان گزاف	بگوید و بکس مویش زو گزاف
خرد منده ستور سدا رنر	بر شاه کیتی بقصد معنر
بیایان رسیده چون دانه	دانه شده اند چون شیرین
با توان خرامیده از آن گشت	با پیکر ناز و شیرین
سلج نبرد از پستار گشت	بفرمان در آرد و بی کم و گشت
بفرمود تا شیر مردان نر	نشینند بر رخسار مویان

هم از هم شیران کند و ز
 کند اسنان بیخ خدا
 سواران جنگ که در جنگ
 بفرمان حسد و زره در زره
 ابرو دمان چو آتش هم
 شاد و خند و عافان غم
 عیان چست کردند بنده
 کشاید سر جنگ چو چو
 دو گوشه ششمان کشیدند
 سره کوثر چو ششمان کشیدند
 بپاک این چون نام آرد
 زبانش مبارکی سسی پاک
 است چو پندار هم شکند
 بگری چو آتش سندی چو آ

کند

کز ناکه با یک از چپ راست
 پس پیش ترکان و اردو
 بجنبید میدان کرد که ز جی
 تو گفتی تو صیت اسوده خا
 نمودار شد فرزدان زرد
 جمعی از بر دیو را دشت
 بار بجزاری در خشی
 بگردان زردان شکوفه
 بر بری ابراز دای دای
 ز زحیفی زردی که دای
 عیان دای مر باره همیشه
 روز از پیشین هزارین
 سواران هم بر دراکدش
 کبی بازو شایین یک و

غوغا و شان شد بخورشید
 چپ راست بلائی از ک
 تو صیت خاک از دور کوی
 ز آهنگ آن فرزدان ک
 نشت از بر باد کون
 دای اسکانی مبادی
 رود افرا سیاهی بر خشی
 دای اسکانی کوی شکوفه
 بستی زردی زردش آسمان
 نماز او رکعت حسد ای جان
 چو دریای جوشان با همون
 چپ راست او آبی و ک
 دای از غنی کرد بر زمین
 کشاید جنگ کال ناز کوی

دودست از سبزه چمن
 تن از زنده پیلان بر خستی زدن
 بهر آنچه چشمنای چو کادام
 بنای آیین کوس و کینه
 خوشحال کوزنه شکر کام
 فروخته تا چنگ یال درام
 شکنج شکن موی و تار
 بهر تار برسان چسبیده مار
 چو از چشم و میان بیداری
 کو خستی که سندان سندان
 دودام نامون نمیشد
 بچرم اندر و جانان در
 نه در شمسین نه در شکر
 بر او رده و آیین او کور شد
 شمشیر چو دیده و خورشید
 بران خواست را اندر کادام
 تن بهر که دیدن زان چو
 درین آوری جلی بخار
 نغمه کاین سر را درایت
 ز خون خاک سیاه رنگ
 مایه بدین شیر خنک
 فروخت از باره آن شیر
 سبزه زرد و کام بار او
 که از کین بکار او
 کو خستی که غارت بجا
 بکنار ز راه کینست

پراکت بوشان بیهوشی
 همی مشک بر کینست
 سواران بجهان دل
 بهر دانه سسلی ناز و سنا
 که خنده و زنده زان
 بیان چرخ چای خنک
 چو سفاک و کوشش را
 جهان زمین بکینه خود
 بران شیر زنده بکشت
 بر سینه زار از چرخ
 ز ترس که کد شاه جهان
 چو با شکر کشت اندر کام
 که خنده بر سمیت تیغ از نمان
 بکامسان تیر و زهر
 چو مراد بائی از کین
 که دارای شیر از زلف
 در آن کرد آن کینست
 که از کام تاپشت او کرد
 پی و مهر و حرم و سخنان
 سر شکر بکین زدن و کرد
 بهر برده آن در آن
 سایش به خنک زور کرد

کز آنکه بر آید بگردان خوش
 به شیر مردان چندی زود
 کی پس آید ز خون خاک
 برید و از آن پس بگره بر
 سوار چهره روی خاک
 به سیر ز می نشیند شایه
 هو اکرم چون به خدای
 با و آن گویان چو فریاد
 بنیز زان که سها گوشتند
 خرد شدن کوس بر شد بهر
 ز باها بختار شد جهان
 سر ز گردان ز دانه شد
 سر ز گردان و شایه
 سر ز گردان و شایه
 سر ز گردان و شایه

ایمانی

ز بهای زین چهل و شش
 زرد و بر دوسه و دای چن
 بختش ز باد است سر چن
 بهر سرب و برک و باران
 سبیل مشه و زان بر آفتاب
 بی ز می تانین کوکان و کوی
 ربا سینه و کوان زمین
 بیون و بیسون بر می شمر
 سو شید را و آن شیب و فرا
 بر امش زن و مرد بر پا
 همه پا و شایان نما و شش
 ز بس زرقش ز در پای کج
 چند شاه و شیر و زن شیدش
 شینان کراشد چو آن شیر
 و شایان زلی شرم خوشید
 اگر سرب و دوی میادین
 ولی باد از آن کرا کج
 بهر تیز باد آسمان چن
 جلیلی بر چشتر زردی
 بهر از کوی هر هر کج
 نیازش بر تر زمین
 ز خوشان ز می شید چار
 همه به بدی بی روی
 ز سر ز می خرد و شیر
 ز نیم دل خوش زار و شش
 بهر بیویان قدا و شش
 ز با موان و یوان کرا شیدش
 فروشت چنان ز خوش

اگر از نینده فرزندش
کرا و گشت شیر او در پیش
سپاسی سزاوارد و خنده
نایشن مسمی بر خداوند را

آمدن حضرت جعفر اکبر از تستان به تاجیکستان

پرستندگان پرچم پر باد	رسیدند و بر دین پیش نهاد
بر اندر زبان هر زبان گشت	همه با همچه و هم نشین
رخ اگر است زلف پرست	بس از دود را فرود گشته
بختش پیرایه دل دواز	سراسر و اسب و مرغ و اسب
دگر که نه بر تن تیغ برستان	خداوند فرود و سن کشان
برارای شیر او در نین	تاسینه و هر دود و شیر
نیوشندگان که رکعتا شیر	بکوز از سوری و جان زور
کسی شیه تشیح پناز خاک	روان در سپاس خدا و کما
که در ارمی مادر کعبه ارمی	شد از بیم خنک شیر پنا
از نینان ستانیده و شیر	و لیکن نه شایسته آن هنر
بهرامه آن رود از سیاه	سزاوار پرش سر و دج

الی داشت نینده و در راه
که نام که در آمد حیلان زور
بردی که از زکما زکما بود
بدو از زرم او پشته
خرامی و در کام او هر چه بود
کفی و مئی و هم آسخت
کلی رسته از شمشیر آفتاب
تن پاکش از پاکی نینده
ز ازرم آن پرده آراست
ز کوه حیدر پر این کی گشت
کندی بختش به جای ال
کندی سر آشیان از آفتاب
از کوه هر که حسین آن نازنین
شد پرده پوشش شبنم سر

زبان پاسخ آرا بر در کجا
ست ما هر دود و شیر نینده
بغیر کسان فرود نمک بود
بدندان ز شمشیر سر کشتا
کجا بی دسره در هر چه
رقی و بی زبان بر کفایت
مسی داده از زرم بوی کجا
چو جانهای کت از تن بران
پری بر رخ از تر خود درده
فرودشته از خم شکست
کندی بختش به جای ال
کندی سر آشیان از آفتاب
از کوه هر که حسین آن نازنین
شد پرده پوشش شبنم سر

مکرده شکر و شکر نهی جان	چو کرد صد دامن آستان
در آن کاخ خواب حسد و پرست	تخل فاده پای کوشش نادرست
سراسر برنج چو چاقی تپان	چراغی میله در بر آفتاب
زبانها گفتار در بند دانه	رسیده ز بهار شکوفه داران
از دانه نوشتن که بکیم	پراشتوب جان بر آتش کیم
که آن سرده چالاک بکر کاک	برگاه شده کردان بار خاک
پس از خاک بوس آن لاله نو	خفین در ستایش مابوی شاد
که شاد با تر آسمان راغ باغ	ز شمشیر از ایران راغ باغ
خدا کند دل شیر کرد و جان	پر زنت دم از د با سپهر
چو دید آن پری حسد را بچو	بریده سر شیر در پیشگاه
بدو گفت کای مردان را بچو	بدم به چون مکت ز بهار
ز خیرای تو زدم جان تنو	منت کن به بویا چنان کن
در اندوه حرم پس زین	بنیروی چنگال چون نیان
بدستی همیشگی که کین	همه مرد در پشت کاک و بنین

از آن

ترا برتری داد و زدن بنام	ز شری که اندر سحر کیم
ترا سر بدان پیشگاه اندر	که بر است ناسخ ساز سر
تو کشتی هم به راه شاهی که هر	سجاک بی باره اشش پهر
لی کرده ن حسد او اندک	کندی ز حرم تو آراشت
بازو می روز کین سپردم تو	از آن شیر کرد و آردم
هر نامه داد نام تو فسر	بتنی ز شادی نامور
همه حشمت ز ندکالی تو را	از آن پستی جاودانی تو

سرده آستان جنگل خوابی ستغنی نشو و رجا نوسر شاه مجید

بت شید فشر طوطی خوشنوی	پری ز آتش ز غلچک کی
نماید چو رخ تابو ز شید و	کشاید چو لب تابا بهید و
چو ناز آورده کار و امانا	چو کیر و حسد ام آستانا
چو خندان شود شکمهای کمر	چو دستان ز بختهای کمر
نماید چو رده بوستانها من	سراید چو گفت آستانها من
کلی راه از آن زمین پرا	جهان در جهان پراستی پرا

یکی نازان کنش دل کز آن تکران چون لعل
 ریش سیم دیمک و سیمک
 تشنه یهری زیندیش
 لب و شکر زیندیش
 پس که برافراخت زیندیش
 جوهرت بی حقه و کوش
 می گوید که گشت و گشت
 دل شاه با مهر و یار باد
 مرادش را آستان شین
 اگر میت شایسته و شایسته
 پس از این چنین و چنین
 که از فتنه نرو و نرو
 با شکست که کان سپید
 کجاست و جسته می خاند
 که از هر قلم و کلام و کلام

جمود و زجای محسوس
 از می سخت بنیاد و پتواری
 در کینه بر شکست و شکست
 سر بر باد و باد و باد
 شاید بر کنگرش آفتاب
 ز باد می آن آسمان شده
 همان ترک چون پرتو
 بداندیش چه که هر و نیست
 تن است که جان بهیال
 کرده ای چو دیوان جاده شربت
 که خبر از زرد و سبز
 نمک و زرد و زرد و زرد
 همه ترک چسبیده افکن تیرین
 سرا سرب سپیکو چو کوه بد
 بداندیش و ستودن و ستودن
 همان شکست کی بر کرد و
 چو کوه و کوه و کوه
 کت که کوه و کوه و کوه
 خرید از کت و کت
 زینت می آن شکست و کت
 که محسوس و اندر و اندر
 کین در چو ستودن و ستودن
 چو دیوان که کوه و کوه
 رسته آن بداندیش
 رانده اختر از آسمان
 شبه کون که چو آفتاب
 بعد و ستودن و ستودن
 تانجی پاش و پاش و پاش

بعد و با خون کرک کلمه
 نه از باز با جانش کلمه
 بهد ناسپاسی بر آید
 ز جگر کرکای و ز زان
 شد گاه محسوس و ناگهان
 بدم در زرع جهان بوزش
 که این شاه در کینه چنان
 ازین دردم آرد پاکست
 یکی چاره باده در جگر
 یکی بچکان کرک و جوش
 گفت ای کرک و جهان زده
 با جگر شد زنده کارش
 بکین است یال شاهی که
 یکی با کمان و کمان در پی است

اگر کوی راست با خاک کرد
 بیک سرشتان آن در شکست
 بخت پر چشم و کین آرد
 فروز ز خاور چو تو بام
 بود کرچو که در کوی جگر
 که خماره خاک کند خاک کرد
 به نیند و بخت بر خوا و خوا
 درین باده اندیشه کرد ز رفت
 اگر در بایخم و رایخم بود
 رساند بوشیده و در میان
 شکست آورد و برشتانان
 که اندرین در رکب او رحم
 به پیشم تا چون نشت آید
 نه از این بهادر جانور نش

به بند آورده ایال فرسیب
 کند آتش کن کردن آتش
 بچام افکن مال حسد تا جور
 ربا سینه مردان بخاک کن
 کشانیده با زود چاک کن
 بجز زانو نمی کند او را
 جور اند سپه هور و دژ می
 ز تیرش و دو چرخ دیا
 از آن تن به چنگل و سر
 با شکوه و شکر کشید
 چو گشتی زمین در هم آورده
 ز فرسنگ او با دستان کشید
 بهر سبک او بر میان و سپه
 خدا که بشکر ز دایه می کشید
 بجا و اگر گوشت و پخته
 که در باخترش ز تسمه

بهم کو و دامن او بیاورد
 لی کین آن به کمر او زشت
 ز خا و ر چو فروخت پیرانش
 چو شیران بصحرای کرکان رسید
 به شکست گاهی سبک گریه
 بهر سبک خا و ر چو قوت نام
 ز خون کوهان کند چو شکست
 در دشت تخته چمن کشید
 ز تنهای گردان کوهین پرند
 دواست کند سالیان دور
 از نمکونه با کوه و سوخت
 که محسوس در آتش کشید
 کوکبی همه رنده پیل کشید
 جنان سوزش چون آتش کشید

چه سبک سیاه چو آب کوب
 بهم دور و دیر و جسم
 ز بس ناز دریا و شمع و کجا
 با زده گاه ترکان رسید
 در آمد ز در محله سجاده
 ز خون او در دامن می کشید
 بترکی کوهان زدن شکست
 ز خون و سپهر انکارین کشید
 بنایدت هر کوه و سوخت
 خوران و چپان نشین
 به شکست و آراست و سوخت
 چو رویت در بر باغین
 و آتش موج میل کشید
 به شکست آن در بر کف و خشت

بدان در تهری چو کز کوه
 بر داکمه اش بیدار
 ز دنا لکن چو کرد سپید
 زل بر کند شد چون شتر شیه
 ستن زان پسیدان بناد
 اما آن آفتن سوی محسود
 در آن دم کشتن بگرفت
 از دوبر زبان سده را زده
 زگر یسوع آن دم بگرفت
 بغزید که چو شیر تریان
 که ای مده همان بد گرفت
 زو چو کلاه بر آتش هفت
 خود را بسته کاف را گرفت
 بیک زور آتش در کین
 بر آسوده از بیم پروردگار
 تن گشته آتش مده و خاک خوا
 خورشهای شیرین چو شیر
 بسی عاز داده سده در خرد
 به سحاره درویش در بسته
 خوران و سپیدان با همان
 کونان و ناخوا مده همان
 ز خوردن کی دست دارند
 که ناخوا مده همان
 خورش یا نیست پاری
 به پی کاشه سنگ هر کرد
 تن از آهین چو شتر و دنا
 از آن رنج زده یا شیه سوی کین

که کج آهین بند از آن
 گستی از پس آن
 که قفسه داشت کرد بر
 زده که شیندند ز می شیر
 همه دشمنان کرد در و چه
 بریدند از دست خویش هر
 چو کاری که در شکست با شتر
 در آید باران در بخت
 زایوان همه تیغ آهستند
 بکین چو بنور شده بختند
 که خرد را بخت تیغ از نیام
 لغز چون و در دست نام
 سر آخه بر ترک محمود
 خان کشید بر بر به بود
 که آن ترک فله بر هر دم
 چو آتش بکند اندر با کزین
 پس که شاد اندر آشت ترک
 چو در که میش گری ترک
 بخرن که راندی در آکا تیغ
 بنادیش در نامی باد و تیغ
 یکی تن از آن سپلوتین زن
 بد شده نید اندر آن آهین
 تن به که شان بشیر تیز
 همیکه در از خشم و کین خیز
 پس که رسید لشکر زرا
 همه در شکست از جانموش
 دشمنان شبستان بسی بری
 کشیدند بر کان حشر و بوی

ناخن شود رخ پر بکس	که سخت است بر پر بکس
کینه نشانی بکاید	که کینه نشانی فروخت و بکاید

در ستایش حضرت صاحبزاده کربلای

اگر ادا خدا می سپهر	در آن دو چشمه خداوند
اگر فرزند آن جناب می	جهانها در آن استانی بی
کوشش بگری فروخته	فرخای کرده آن برانگیخته
بزدلی اگر اشک را شدی	ز خود را ز کاه دارا شدی
بند استنش بند آسمان	ز بیستی پر مرغ کن
خورا چشمه را می داری	بزمین دانشمیت بختی
ستاره بدین فروخته	بفرنگ اینم بختی
مرا بر جسم بل بجا می	بسم آسمان نه دم راه می
درین پندار آفرینش	که در جهان آفرینش
دل پیشان زلف در بختی	کشاد و دود آسمان خواستی
روان لب و دود چشم	خراشتی و ناخدا این و دای

عجای

جان در ناپیش چار شاو کام	که سرچ که در آغوش نام
دو برو که کین کند چو بکین	زمین را شتابا سمارا
بجز بر که حرکت و بجز نا کین	باز ده هوا و سبزه زمین
بی شهادت و کین بادی	دو در پایش در استیلا بی
یکی چشمه زندگی بس آن	یکی از دایچ کربا بس آن
بشای کیم مرث و جم خواستند	جهان را بفر خود را آستند
چو سیخ فرنگ بخت و پر	مها در بر پر سیخ و فر
جهان می را بهار و بهشت	مبار و بهشت همان در بهشت
فری کان تن آرا و جان و آرا	بش از کجا زنده و جان در آرا
چنان پناه استنش بند	که از نرم آن استنش بند
ز دی بر بدان باز بختی	که از بختی آن بختی
پاسو شمس جسم سرچ و ساری	که بودیش بر سرچ و ساری

در تعریف سخن گوید

یکی سوی من می چسبی بچشم	ببند داروی که گفت بچشم
-------------------------	------------------------

بدل تشی دارم آبی بسیار
 که آن بگشت غم تشیست
 از آن به کجاست تشیست
 که دارم سر سپیدی تشیست
 جهانان جهان از تشیست
 میسر گفت ز نام و سر است
 بچکان گفتار این کوی بد
 سخن چو یکی کو حسد بر کرد
 بردان بود نام مرد از تشیست
 بر کس که نیروی گفتار تشیست
 ایر ناری زان بود نام تشیست
 مرا این شش را که تشیست
 زهر آفرینش تشیست
 تشیست که در دل تشیست

که که نوشن آن آن نارون
 مرده میزد کسی کش سخن
 سخن که بودی که بودی کوه
 بنارش شناسای از جهان
 بنودی اگر گفت و حقان سپید
 نه در خاک نه سخنی پاکست
 حسابای سخن از تو جان تشیست
 زهر در چو داری لی تشیست
 که دبی چو کادان پردار تشیست
 سکم خوار در کج پروار تشیست
 ز دیدار مرد سخندان تشیست
 زمین کرد و آهوانی و کوسم
 نه شیر نه شش از پی تشیست
 کوه شش کران سخن کوی مرد
 چه زهر آن بهر تشیست
 بود ما جان و سینه تشیست
 که این بود چشمت تشیست
 که اکا هم از تو تشیست
 چه سودش این تشیست
 تن پاک کونید تشیست
 چو جان پاد تشیست
 بران تشیست
 تنی تشیست
 بیا تشیست
 دل دید تشیست
 ز کادان تشیست
 ز کادان تشیست
 بردان تشیست

یکی گاه را در آتش زبانه کند	نه از ناله ناله و راه چسبند
هیون را ز آتشین و خار کوی	جا بام دشمن مرا ز خاک کوی
در صحبت و اندر کوی	
شندم کی سوید پنهان	در آن دم که رهش و ان می پند
تن پاکش ز تابش آفتاب	چو سوم اندر آتش چنگ در آید
یکی گفتش ای پیر دیندار	تن از تابش آفتاب بسوز
بستی چو در سراسی پیچ	سپنج سپه ای پی دفع رنج
ناید و گفت دین روکم	که آسایش از سبیه بود چرخ
شندم که از درک رهش بکند	بگیتی ز غداشت سال هزار
ز کاک چنین از جهان بسته	نه چون مایل اندر جهان بسته
چو رفته اند در جهان ناله	به پیود و کل بر سه کل منه
اگر داری و نسک ای پیر	بفرستی از کرد و تن آسکان
اگر نسکی از این نسک تو	اگر آهین نسک آهین ریش
یکی بشنود اندر آسمون کرد	که حرکت جان بر در دگر

کوی

اگر ماهی آن ابر تاریستی	و اگر ابر باد و بهارستی
تو چون طفلی و استانت چو بند	تصا جنبش حد را بسته بند
جد جل به واقعات کند	از آن جنبش آخر خواب کند
سپنجی سرایت کیتی در	که از آهیت که گزیرا کند
چو جاده بود در آبی و برای	که پانده کی راست و یکسر کما
بنی فرخنده و نمانده میت	که پانده کی سر و نه میت
چو کرک اهل چشمه باز دیر	یکسان هم بشکوه و روبر
بگیتی نکس داشتی خرمنم	بنگاه و کرکش فروبدم
پی ز پاید بر آسکان دکی	گشت آسکش سرانجام پی
که پستیار و مرکب آن پره چندی	که چچاره ران هر سکو بند پی
نکس با درک از خد کش را	نه درو شتاب از دیکش را
که کیتی سپنج است و بجا و بجا	بزم اندر شش پره و بجا و بجا
خداوند که رهش کاه اندر است	سزاوار چاهش کاه اندر است
همدانشش رنج و زین را	فراموش ز بجا و راه است

بر من بنیشت ای و ست
که زندان ندانند از بستان
ام حرکت این مرد خوار
که کس از دم آن نکند در
جان را با پستان
بکان و قتل این خوش
اگر آستان در زمین
با بخت جان بر زند
چو حرکت نمیدان
در سجده و بخت میان
ولی که کند درک
چو در آستان
با چار باید که دم در کشی

در تعریف حسین کوی

چوستان و زلف سرش
نستی سر افکنده در بستان
همه سوی تاب و به تاب
هر شکست بر زخم و بخت
رو چون سید سینه
بودی من در چرخ
دو ابروی سر بستی
چند و بخت در بستان
بهر اندر شش
دو تابند و رخ آفتاب
از آن زلفان که بر کرده
سر پای سینه بگشاید

کافی از آن بر کس
جان در جهان هرگز
سکینه ای از آن لب
که کج کج و بخت
یکی بر تو از آن
زین بر زما است
شود چو چرخ از آن
پری بر دکان سپی
در رخ چون و بخت
دش زان بر آید
زشتی و آن رنج
دش آفتاب بهشت
بهوش از منی
بدان برده و بخت
در باد چنان
که اگر که در مسرار
کل خدام
سکینه و بخت
متدی زبان
ولی این سر
رحش کعبی
کلی از شش
کلی سره بن
کلی از شش
پیش قدم
کلی سره بن
کلی از شش
کلی سره بن
کلی از شش

بختدار و رفقا را از دست
 دم صیبی خانه داد و پیش
 او چونان یکدیگر پیوسته
 نهایی که گشتن که از آمد
 بران سیه و کلزار سینه
 خدنگ فرو ما هر جنت
 بد لیسای آرا و کان کوی
 فرشته جوان شیده و خواهر
 نه فرشته ز شمعین از
 دم او بجا نهادن است
 بی شمع ز تانگی انجمن

در تعریف مردان تنبلی گوید

سپارنده و مرمر کراسه زین
برده با سر آرمک و لب کم سخن

چو زنده شیران در آن بود
 ز بس نیز بای ز دود و آستان
 از دشت پر که با سواران
 نه در شب سیاهی نه در روز تاب
 بگردند و گردون رخ همداد
 بهامون ز بس بگردن رخ
 بد تیر اندیشه برادر است
 جهان در جهان مرد در خوشی
 بهر جا که رستی زهر آلود
 بر آن چو مردی گردی کسی
 گدازی حاجی باز جاک
 ز غمخیزان گردن زرد کا
 بهرامسان بیغ از کتخت
 چو بر سر میش کند آشکار

کشتا نذر چرخ که نمک	ز سر چرخم و از پای بوی
چو دریا نخلکش بر آن بند	در آن زلفش کرد آب بچکان
بقی موج آن سینل شانه	چو امواج دریا که در کوه
کنون که زین کشد آردن	کواره زن ز بکشت درن
بآب او گوش بر نرسد	نخواب او رخت بر نرسد
درید از بر آسمان بگوید	بسی برده از بر او تر خود
نشستی چو پروانه آن کرد	سروشش است گشتی تر خود
و یا خرد باری به بران آفتاب	و یا بر بکارم سپهر آفتاب
چو سمن تنوشش رویش	و یا گوشت سیاه در چو شیشه
شگفتی است در نزد آفتاب	که سیاه پای به بین زرد
باین نشان من سپهر نکست	چرخ بگردن چو در سپهر نکست
بخودش کی پروین کردی	و یا کرد و چو درین بخت کردی
چو ابروی خورشید کی میگو	نه دشمنش که را میگو
همه زاده و بخت و پور بخت	همه برده و پور بخت

در آن

همه زیشان به بخش کما	همه زیشان به بخش کما
بجز کین سا که به بخش کما	بجز کین سا که به بخش کما
چو در لب که از شمشاد	چو در لب که از شمشاد
ز اندیشه بخت آن در کست	ز اندیشه بخت آن در کست
هم از بستان کرد و بدو	هم از بستان کرد و بدو
در دشت پرست و کز بزر	در دشت پرست و کز بزر
در سینه چو در فرود	در سینه چو در فرود
بر آرد و در بستان	بر آرد و در بستان
همه از شان کرد و کما	همه از شان کرد و کما
پایم او رستی ترشان	پایم او رستی ترشان
در دشت و در کوه	در دشت و در کوه
سپهر در سپهر بر زرد	سپهر در سپهر بر زرد
فرود زنده بر آسمان	فرود زنده بر آسمان
در دشت پای نهان	در دشت پای نهان

اگر در دوزخ خاک مردوبه	بهر که به در کی بشت
کنده ای در آگاهی چه باک	بیک جیش تیشان برد خاک
اگر ز رفت در میان دوزخ	بدان در خنکان با خود کبر
بسوزد از آن آتش بیک	چه جوشند در میان چکان
بکار از آن می گشت آون	باز در سوخته ما در آن
خود در کشتی است و چنانچه	خود در کشتی است و چنانچه
پیش رخسار می برش رخ	بند استانش بر سکه
جهان در جهان رنج و مرگ	نهان در کی میگزید و رست
همان مرد خوار از دایه ای را	که در کین درم است چنان گشت

بدر دوزخ که است و دستش چنان گشت

که بر کس نمی اندازد	ر بید ز من بایه در کوهری
ز بی که گویند آید پیش	کمی که بدگاه از اندیش
کمش ز یار که سوار آید	کمش در یک استار آید
که افروزد از دست خواران	کسی تا بد از تیغ کند آون

ل

کمش موی بند کوبان کنند	کمش موی بند کوبان کنند
ز سر دانه خویش چرخ کنند	سپاسش را دل بچرخ کنند
زهر سب که به میان ربا	بناشد خزان کوه ربا
کسی که است که بر شمشیر	شناسد که زاد از چه دریا
خنک است که در آتش رستم	نهان از منند و خنک رستم
خنک است در این نشیند	یکی کوی امن ترک و کوی
خنک است خالید که ز من	پس از کار من خالید انبان
چو افروز کرد از غار و خویش	دید بچکان را از آن خویش
من این نور که در این بچکان	خوشش بچشم از خورده بچکان
چنین کرد در پس بچکان	جهان بچکان را توان بچکان
ولی در سپاس بچکان	چنان که بر بند آتش کیه
کمرش گفت پراکنده ام	پذیرد کشت از جان کیه
کنون ز من رست خوارم	زبان راست چون تیغ آید
شیدی بی گفت ناراست	کنون بشود از غنچه راست

ز کوه نهد تو سخن کو شکر کن
 کس گفت یاران را شو شکر کن
 دلم بود بار دانه و جفت
 بنود می کرش ده دانه جفت
 که روی می منور و نهوشیا
 گرفت کس خنری کس
 دلی ناشناسی که غافل
 نه انداخته است از یک نفر
 ز کفست زلف شکوهی طوط
 بر امش در از تیغ و کوبان
 که رستم را شوق دید
 به دید سپیدی غمت می دید
 برستم خنک کس که بخت
 بنودش چو سحر است نه و کس
 سخت از سحر است نه و کس
 نیز یک پایان برش کرد چک
 یکی گفت کفست سودا گفت چک
 نهفتی بی نام از آن نامجو
 یکی شاد کافست یار دلیر
 نزد چه بر سپید و شست تیر
 یکی را لب از درد پر با سپید
 که نیز یک سپید کرد آن چکر
 سر اسرار از کوه نهد شیا
 نه از کفست آن پر خردا و شیا
 بهر جا سر اسند نام از سخن
 نه از خنجر کس ز نهفتا و سخن
 بهر شاه که از فریش بر است
 شاسای هر نایه در کوه است

سخن از کوه نهد در یک کس
 شناسند تر شاه و تر شکر
 تو کوهی که هوش از سطر
 بتن دارد اسکت در یک کس
 پس از شاه را دان کوه شیا
 که روسته نهد چون کوه
 بو تر خدا و نه مرد کزین
 بیخ هر را دسر و صین
 که جاده در سیه شاه باد
 رخش شاه از سب هر کاه
 به سخا و اندام کرایه سبیل
 بخت میا و در کستی حال
 پس آنکه که من شنیدم در شرم
 بخت لب و از با در شرم
 ز آب و ز آتش باز و خاک
 بختان در اسند را دان کس
 سر اسند کاین مرد جاد و کاه
 جهان سخن راست خرم کاه
 ابو خواجه هم در ده دانه
 ز جهان بر تن سودا سودا و دانه

صفت

تعالی نه شناسد جهان را می ملک
 که نازدش چه ربالی بد و سکت و ملک
 ابو نصر جهان محضی شش و غاک
 نظام الملک و الله و ام الدین الله
 فروغ روی او یا تو دود و جسته روی
 تنیم سوی و با طبله جلد غریب را

هر از مردی که خانه از آن بهمان	از یکی نشان طشت آب کعب
ز نسکه برده بایست این کسپ کجک	مکشند بازوی غسان شیشه شهاب
کسی که بسته ز دست جل کف	عصاره سختی اراض و سستی اعصاب
همه چو چیک منفره زنج است	ز روی زده مستدین بقرابه زرد آ
جدا دلش همه چون زده باد بر بیک	خسک و صیده چو در کام از داینها
در آن جدا دل تنه شال آب معن	بکام منتون تنه بران صفت که عا
تجوی آب مشا به چشم بار سدا	نه آب چوی معای کج کم زهر نرا
در آن دیار شد من قرین بیک	جدا داری یاد آن محبت اصحا
کسی ز تابش چو خرق در آتش	کمی ز زرشقی چو نقره کمر آ
زرد دای و اغم مسدین بالی	ضعف جسم زارم نظیر تار باب
هر از باد آبل بر سرم که نشکفت	ز جسم یافت تنی جامه ام بجا نوا
مگر زنج من و تا و لیس بجام	خبر رسا به حبیب مرا یکی از اجاب
شاده و مسرور چنین حال زار کج	مگر خطراب در آمد ز کشته قاقا
چو دید حال مرا بر زنج و بیک	نشت بر سره بالین سر کمال مرا

باز

باید گفت که ای سپهر نال کشته ز	بویه گفت که ای سپهر نال کشته ز
هر است از رخ چون از آن بکشید	هر است از رخ چون از آن بکشید
ترا که به از غائب من صیغ عرب	چرا که به از غائب من صیغ عرب
نقشه سر زلفت چو رنج آرد	نقشه سر زلفت چو رنج آرد
سپید صندل این صند و بایش	سپید صندل این صند و بایش
بت که هر نفس افشاند صد طویل	سوال سپهر منی را گوید از چو
هری گفت و میاوت ز فشرده	هری گفت و بیک بر فشرده
از آن پس که من مویه کرد و بیک	کشته و بیک از یک از اجاب
که از نای شمش و آسمان و رنگ	هر اطلب کنی از خوشی از اجاب
بیکر کشتش از رنج شده صیغ ند	نفس و اند سلیم و نه از می و نوا
نخده گفت که برب قرض سده	هر از کشت بخار مرا شست این
چو شعرای تو گویم صیغه ای بیک	همه چو رشتن پروین همه چو زرقا
بهر شاه پس این بنیم جان نواز	که اند خیره در آن خطرا و او اجاب
زنی و فحش شاه و این جان نوا	شاه این که حسد بالی خانه مرا ترا

ششبی که چو افراخت بارگاه بعل	ز نیم گشت ازین نیکو خیم خیم
سپیدی که چو صیصام از یکم شد	ز نوح خون کف کف خنک شد
ز جسم مرد سوار در خم خم شد	ز آب ریح چو آتش زین تیغ چو آب
کند باد و خلل زمین باطل	کند سرب و محیط جهان محیط سرب
سحر که صبح بقیع بر کینا چرخ دید	چنانکه در مستوح لا جورد شیر شرب
ز جای جسم و بعد از صلات آورد	فی دجلی شمشاد روی در حجاب
که سر برهند در آمد زده و غروی	ولی برون در انکند در زلفان صفا
چو اسب حاجت برکت که شرفه	بعد پیش مراد و رکای مراد با
ز شمشاد شارت سوا که کفتم	بستم کز کشته آفتاب عالم تاب
چو میشد که در شایم نیم آری	بوج احسن این خوب و شوق هوا
مندگان شمشاد که مران خوانی	بکار عرض شایسته کی و در این باب
که ای ز روی شرف شش و من با	قدای کسان و زین بخش ز کباب
بعد عدل و تفتاد که نیاید	مرا ز دست تو باشد ولی در دستان
تو عادی و پسندی که از کفست باشد	دل بسبب همین برزه چون سیاه

ترقی که زنده و زنده کان من است	خوش سینه کان خوش من است
بکشد خشم همه که شد آهسته	برق و تیغ برای چو در طعان ضرب
بر زنگاری یکی بر سگ آهسته	ز تیغ و ناوک و زو من چو خنجر
علم زده من از آن چوشت بر آهسته	سیر زشت که در آن چو کدک نعلاب
ز خون نایز و در کاسای سیری	چنانکه با ده گلگون در کاسه راک
ز برق تیغ من پرده ای کال کنی	کننده و کردان برای کال کباب
بعد دست خدائی و پای کولی در	دک و در آن تبار و کتا و در آن نجاب
شمال و قلم که بغیر لوح و قلم	مرا کجا و شای تو دیر کس سباب
نه که شد که بود فارغ از عبور و مراد	نه غلوی که بود خالی از دباب و یاب
میر بختم من بفرده است تو	در استین بی حجت ز موی شاک

در احوال

که نه شد و احوالی اندر حاجت بخت	از جد بر سینه زان که کف است بخت
کف برق تیغ و بر تارک ترکانم	بیا تارکما چو در دم بحال است بخت
چون رسد پرده زانکه از کافیه	از کمر پرده زان که در خدایت بخت

۱. اشک منم سست نرم دلم است
 تا حال ماه نشه و شد چشم من
 تا خاتم امتحانم را طایب کرد
 دیگران را با وجود من خود نمی
 مشکرا طبع من خفاش طیار است
 مینک و بدشانست قیافه من خفاش

نورانی

صفت آن که هر که آب کوهری بکشد
 که جو اسکندر جان که در پیش پی
 که برقع بند زشاد چرخ است
 که فریدان و ارباب زین در پیش است
 که آماج آفتاب استمان محاسن است
 که پوهرش از سر چاه و فراز است
 که چو زده است از شمشیر است

ملکان

ساکنان عتسه را که یار کاهی بود
 که شکست که با فتح نواز است
 زاده ضرام و انیک چرخ را نمیک
 خلد مرد و انیک رو چندی بود
 از شکوه نمکان که دشت شکست
 بر جبهه از کران منکی ضیا بخش
 نورانی از سیمین استیخه با سوس
 قیامش خود و نوازان بجای نیست
 که برک زو را از این کی سیم آن
 که چرخه رو میان کی بی را حلقه است
 ساز سوری سرت و زان ضیا بخش
 طینت از بغار رود که حبه هفت
 که چنان است از افی تیغین تن است
 بو حش اندر زده شد نهادش نم

خردوان عشق را که تحت کاهی است
 که در تندی و جبهه عین صرصر است
 بچه سیمین و انیک چرخ را نمیک
 که تخیاب کان ترک زکی و سرت
 و طلوع اخوان که شرم کوه نهاد
 سیرین را از جو اندر نیکان بود
 قهرا از آسمان آراسته با حرا
 اکنون نیک کوازاران خیالی است
 که صفت دشته پر از ان کی بکرا
 که چون نیکان و موشی را سرت است
 لکبک و جان محبت است باز درین است
 زاده بهرام تا شد که کوه کوه
 که پیران را خفاش زده زین در است
 حاطه اسد هر چمنش در وجودش است

تا نزد که حرکاتش شش را نیست
جنین کردنش که شش را نیست
داد و داشتش نه از شش تا بس کش
تا بگو خواش حرکاتش چون کتاب است
خضم کرد که در یک مسطر در شش است
از ناکه مار غای عاده هزار اوست
در زمین چنانکه معبر با شش است
تا بگوئی امانت و استیال در شش است
که مرا در کش منتهی در شش است
هر بنود ماهی در چاهها غلبه است
آب و فیهی که کتاب است
از دران موقوف که شش را یک است
خبرش را درون بچکان هر دو است
خرج فیهی که از البرز هر دو است

کز هر پستوی جهان فرسایش داشت
 چون میدانش شبان بازگردد
 بکلی از آن و بجایها حوی اندوه و سوز
 هر شمر از سنگ شیراز را که از دست
 در یکی نیکبش فغانی خسرو اندر خسرو است
 که چو شستافان برین باز دارد گشت

کز هر هیچ که مانش داشت
 چون پیشش سر کویان بزمی از دور
 برقی رازین و قتیلا اندر زار داشت
 هر شرف خاک پلایان آدم است
 در یکی خوشگشت و کسور اندر کسور است
 بخت کردون رخت او را بر تو است

والله اعلم

آمد و از کمره چو روی ملک سنا
 فرزند جوان بخت شهنشاه
 عباس شد آن کرکمان بخت
 عباس شد آن کرکمان بخت
 آن خسرو غازی که پیوسته بود
 نذر غم رخ تنق آسایش
 در جمیع پشته ها دشت ها
 زمینان که در شهر جان گرفت
 که در آفتاب کشن در چون بخت
 هم نیکویی در کین با بخت
 که در آتش محبتی دانا نه بدست
 که در آتش محبتی دانا نه بدست
 که در آتش محبتی دانا نه بدست
 که در آتش محبتی دانا نه بدست

در گوش تو پیش بخت	در مغربار پیش غلبت
در نعل فشج هر از لخت	کالی سپر ز قد تو چاد و لخت
بر کینش نامم آرد حسرت	بر کوه برین بدیدش حسرت
بر رخ زلفش که در جنت بهشت	خویشد بخار و جنت از لخت
بر قیامت که در عزمش شیران	زهر است که در زهره پستان
بر کوه ماران خون پیش باد	چو خوب نگوخا ز کشت از لخت
اصفا می وی را قیامت بخت	فرمان می و حکم قد شاه و لخت
سوخته قضا که چنین بخت	صدق قضا که چنانست بخت
خو که در محد و بر کینش	بنیاد جاست و بنای هر بخت

و نه ایضا

امروز که تا جوری زبیر است	شاه است جوا بختش از لخت
دولت در یادگار جوا بخت	اسکندر و ازاد که فلک بر لخت
با خنجر و بخت کینش	با سکه و چشمت و قلم بر لخت
بر رای قضا را پیش بخت	بر رای قدر کیش و ازاد است

م

دو شیر بکشتن هوا شده جوت	تیار و در هرش و غار و جوت
عده می و ایام قیامت بخت	دولت می و ازاد و بخت
در آتش غیش کینش	از بخت جوا بختش و ازاد است
زانشان بر دانی تعلیم رسول	زانشان بر دانی تعلیم رسول
کاجرم سبیر که مرده و لخت	که فلک بد و زکاد و لخت
شاه صفت با لاکه و خوش بخت	بختش و کینش و بخت
نامید بران شمع کی مرغ لخت	خویشد در آن شمع کی مرغ لخت
را ند چو سلطان مان پرستی بخت	تا ز چو شیران بخت
با کوه که هم کشته اند و بخت	با کوه که هم کشته اند و بخت
رو ز کیم اجل ساخته پیش بخت	و قیامت و لخت
از کیم حرف افغان ایران بخت	از بخت او امی ایران بخت
که آتش کین بر بخت	که بخت کین بر بخت
پلان مان را خنجر و بخت	شیران مان را خنجر و بخت
بر ماهستانه و کچک بخت	بر مهر کین و دشت بخت

چون ز کسب و پیشانی بخت	چون زین سببش بی او دست
ماهی است لغو و کله کله	بهرست جهان و کله کله
از خورشیدش که زین خورشید	از کرم سپاسش که و اما دست
پای فلک و خیمه خورشید	رفت طغیان بر چرخ دست
در بیکدیگر مانده است	در پیشه شیران زینان دیده است
چون خشمش که زین سببش	چون ملک کشایه و سببش

غرض

این چه باریست که بر حسیه کشد	خیزان سپید و آینه می نمود دست
که دیش بر کله که زین سببش	که دیش بر کله که زین سببش
دوست از خنده تا که می داند	سکورش زانه که زین سببش
دشمن از خنده تا که می داند	زهر قاتل که زین سببش
عاشق که زنده و زین سببش	ناله و ناله که زین سببش
لاغر و زرد و زین سببش	که زین سببش که زین سببش
از چه برده و زین سببش	و زین سببش که زین سببش

هر سر بر از سر و دست جهان	سروشش که بر لواح تصاویر
که سببش جهان و کله کله	قاف تا قاف جهان و کله کله
از کجای جگر و کله کله	اعصاب است و زین سببش
زین اینها و زین سببش	جاد جاد و زین سببش
سرعت بار و زین سببش	کش چو و زین سببش
بسط عالم جاد و زین سببش	که در عالم یک زانه و زین سببش
سپید زین خرا و زین سببش	هوش دارم قدری قدری و زین سببش
لی طیار و زین سببش	برج سپید و زین سببش
نسبتی تحت و زین سببش	کاین و زین سببش
دشمن از و زین سببش	که زین سببش که زین سببش
که قاتل از طرفی و زین سببش	که زین سببش که زین سببش
اعمالی که بعد و زین سببش	که زین سببش که زین سببش
یکی خط و زین سببش	که زین سببش که زین سببش
کان و زین سببش	که زین سببش که زین سببش

شکرت تو به نذر شده است که کرم	شخص ج و ت و عی از کت و کت
بسیار تو همین گشت زبیر به بین	حاصل کون مکان چون هم کان
طنیت پاک تو آراشم علم و ادب	جو هر ذات تو پیرا صفت و ادب
از دشمنان تو در حضرت کرد و دست	هر طرف میست که مصلح خیر است
از غلامان تو در لشکر شیر است	هر کجا میگذرد به شیشه شیران است
از یک از راه که چشم و جوی شیر است	این یک از یک شمشیر از در و شیر است

و اله العیت

سید و ام چون خورشید از چرخ آید	بهر کجاست و مرا عتیه چو آید
غافل نمیک سر و دم هم می که بر چرخ	نیستی ندید در زمانه خراسان
و لم سوید همی سپ و جوی از گردان	سرم ز پای همی را از کوی با آستان
به دست نام از راهی کلان	همه ترانه ام از کجای با آستان
کمی بکاخ رسد کاین قی کی سنج	کمی مشرف بر کاین سیم کی سنج
که نهادم و سرور و دود و دیم	فهم نمکدم که کف در کاین سیم
کسی باره سرایان ز غطفین	کمی به شیشه کرایان یاد کجاست

کمی برای که را نمک ب صبیح بوی	کمی بخت که تا دم که را بکین
نوازی ساز بهیم زشت را به صیال	سرور موز بهیم زشت را به نور
غلامی که مرا به پوی پوی رسید	که بان پیر به شوا کجا اجازت
چه گفتش که چه گفت ایچ چای گفت	به دست داد ترا بخت و بخت
کلا و موز به چستیم بخت گفت که	چه گفت پادشاهی بین بود پادشاهی
به دست دم ز شاق و اندک شاق	نه پای از سر که نه سر پادشاهی
چو به رسید پادشاهان کور و شیر	رسید اگر بوی مرا به صبیح
ز دستان مکرزاده پیش روی داد	خجسته سیرت و خجسته دای کجاست
خجسته بخت اند بروی او توانم	که ز جبهه کجاست چه خیر و چه
چه گفت گفت که ای مسکن غلام	چه گفت گفت که ای آقا صفت
بلند پایه افضالت آستان پیا	که کشته اقبال است آفتاب سیر
دست ز نور جهان که چون طلیعه سحر	دست بفضیلت و آتش چو نیم سحر
بفرز زیب یکی ایمن چو باغ بهشت	ز شاخه آتش دیده زینت زو
چه شاخه زده حسد دانی و باغ باغ	چه شاخه زده حسد دانی و باغ باغ

کج اندر حد آفتاب و زانسان
 شایخ کو هر شان کجای آید
 چه انجن چو بهشتی بزرگ ز ملک
 که تا دهنه بدان سیاق باشد
 تو نیز باید در آن پس انداختن
 بدیده دست نهادم و زانو باشد
 همی گویش سرودم که این شکی
 چو که شام درین انجن شایست
 همی نرفت از طواف حسته کا فو
 شدم ز جحر و یاسک خاکبوس در
 لیم ز بوسه آفتاب گفت چو که
 سرود حاجب بارم که ای در
 با انجن شدم از آستانه ایست
 چه انجن چو کی استن ز بوم

هرستار و ملک ذلک است ز تو
 بنا را که صد جان است آن نادر
 همه سلاطین عقل و همه خلافت
 و جاسوس کم ز نیند با غماشی
 چون ز شرم منور و ز دلای
 و پای غلبه بندند عدلای
 رکابشان چو کمان کج و روگر
 جمیل چو ماه و همه نجال جلال
 ز غایتشان چو سرائی شکو و حسد
 و روشن کرد دست موی پر
 جدا شوند چو از هم فراق جسم درون
 و جودشان همه از غفلت کرد که
 بایستد بزدان و آفتاب ملک
 بزرگ با حسد آنی که از خدای بزرگ

سخره کفر و غایضی ضلال کشش	بدین احمد و ملک پر دنیا سپهر
سکینه از صد روی کی حدیث فرس	بدین صفت که زخو رشید شافع
غلام ملک برای طراحت کج	ز زینش مر جوی تنیش مکمل بر
کی کش ده بخار دانی هواری	کی کشیش هوا زهرا در داور
بدین سال خد شریفی و یوسا	نیکخواه و فاشش مال فرج بطر
زبان هر تن نام انس جان صبر	روان هر یک از اینک لایق صبر
صبا صدق در دست بر آرد شینا	و حامی دوستش را که با دافرو
مرا م که بر نه از فرات نیستین	بهشت تا که مرده او را استنافت سپهر
تن و نفس را اهل پرند آراست	سر جانفش را جیل پرند آراست

در صفت

ای سلیمان زمان کی قیام زدگار	وی سلیمان همین بر که هر تن نوگار
که چه اینک در هادی کو هر تن نوگار	که چه اینک در قاطع کو هر تن نوگار
و کستان خدیجهت ولی عارف شینا	در کستان که هر دخت ولی کو کدنا
بر امید که چنگارشین زی درینا	در هوا ای میده شکستش درینا

شاید و دست خرام خست زار دشت	و خست کت نور و اسب زار دشت
توان این بر تن کرد و سنا زار دشت	پیر این بر که و یکوان مانه زار دشت
تا بر آرد زار دشت که جابر شینا	تا بر آرد زار دشت که دود شینا
که زار دشت چون چهره کی خوار دشت	که زار دشت تیغ و چون مهر خوار دشت
خوار دشت شربت زار دشت شینا	شده صل و شربت زار دشت شینا
ای که شست سمان در پیش زار دشت	که چه شست خرم خرم زار دشت
که چه زار دشت خدایت بکیم بر شینا	چون که زار دشت بکیم بر شینا
زار دشت از روی تو کستی شینا	بادی از روی تو کستی شینا
استان زار دشت کاست زار دشت	استان زار دشت کاست زار دشت
که به شش شینا زار دشت	که به شش شینا زار دشت
مر زار دشت زار دشت شینا	مر زار دشت زار دشت شینا
که دشت شینا زار دشت	که دشت شینا زار دشت
خوار دشت زار دشت شینا	خوار دشت زار دشت شینا
آفتاب از عکس تویت که در دشت	آفتاب از عکس تویت که در دشت

فردا صبح جوادت اجتماع در دست
از باد مست کرمیت اتصال برین
چهره دشت صیبت دانی که در
آفتاب هر آرای و سپهر کین
گلک و تیت چیتالی که در کین
از دای کین بر دای و دای کین

در ایضا

جنش در جنش ز غنچه	گر دیشی در کیش غنچه کاغذ
هر چه در جوف هوا در خوش	هر چه در مساحت یوم و شب در خوش
خضر از ابداد چه کسب کرد	جهان را همه از کسب خود کرد
هر که جنش در جنش	هر که لغو و کشتش همه کرد
بدش که زنی و دشمن	برش تا کوی تا دوران
بطریق آنچه در خضر خشنود	بجوان آنچه خبر دینده و اندوه
از بی سبکی و بجهان	از دگر چاکری و ایمان هر چه
برش پای بر آنکه در شین	بدش ز روی بکاک و خیر
مرغ عاشق و عاشیق بر دانی	لفظ صادق و شایع بر همه
اندرا آن وقت که در شین	اندرا آن وقت که در شین

زاد و پر تو تار که کین	سبز خاک چو در دگر کین
کوه تن را بکینه که کین	بهر خورانه بخرند که کین
روان را چو کین شین	کرمان را چو کین شین
موش ز خون سپاس را بکین	نامی نمک است بکینه
از دگر دست بکین	از دگر دست بکین
چو بی آید و سترافی	ماری آید و سترافی
کوه چو کین	کوه و سپهر و دین
بوش کین	بخت ناز و کین
چون شمشاد جهان	چون شمشاد جهان
راش و بجه بر کرد	دست یاز و کین
سر که ازانی	پای ازانی
هر چه در غنچه	هر چه در غنچه

در ایضا

عقابی اندازد از غنچه	که در جهان و دگر
----------------------	------------------

یکی ز زمین بستان چو سنگ
 ازین دیده دانش اندیش
 یکی سینار در کف دست
 بام کی که هستی شمع
 ز روی کی خاک شمع
 یکی را که طبع از حق
 سحر موت که را می کش
 کزین پوشش که مرز
 ساسی ز را بکشدی
 همه شرز بشیران تیغ
 چو دایمی جوشند موج
 بحر سو که جشان میزد
 شکسته بی پشت در شکست
 همه میل بر باره دیو سیک

بنظر

با چنگل کابل همه کوه زابل
 ز غنچه شیرازی دشت زان
 در آن پر مغز رسید هر یک
 از آن سوی آن و سارای
 زخقان و کشیر راند خنقی
 سحری سر اسرار غیرت
 همه در کجاست چو جوشند
 بنامی و اسرار عدو
 نه زاننده زاده و نیکو
 یکی سر چادر چو پند وی جاد
 نقشان شدن و بدخواه
 رو آفت آتشین راند
 ز افواج دامن چو امواج
 کشیده صفای بر خاشاک
 سر خاشاک بر خاشاک
 ز خنکی چنگل کوه بر
 درین و آخر که شسته
 و زمین و آن جنگ
 ز غار زم و قفس کشید
 کرده تن و تن و تن
 همه در باطن چو سوزنده
 بدل سنگ و سنگ
 بنشیند دیده و نیکو
 یکی و زمین چو دجال
 کینشان شد آن پیر
 همه سپهر و نیکو
 ز اجناد صحرای
 دلیران صف دار و شیران

ز تنهای سپیدان فرخنده	همه دست که در همه کوه
بفرید شند فیه و تدرین	بجیند لشکر چو دریا ز صحر
همه کروان راغم خام کوه	چو ضحاک تازی و ماران
شدا درکت کردان بخت	هر کینه را زمین کز کشش
فشان ملک چاک چاک	ز خاک مطلق سپید
بروید پراخسین جانها	روا صحرای آوار و دله
هر جوان خاور و سیه	سواران داد زهر خینه
کشاد برین بدان خجسته	کنند چنین جهان خیل
ز وین دریدن نشان	نخجری بریدن نشان
همه را بستان فرخنده	همه کاستیان طلوع
ز یکسو همی بایست کرد	ز یکسو همی نای ناک
بر خاک استاده از ترقا	تن سپید کردند از جان
کوه قار کوه ان را بل	سپید مردان کوه سر
جهان در جهان لبید	شکن در شکن استخوانها

توان پر کراوه با بخت و رش	سر زشت بل تن تن
باین چاش صفا را بک	سراجم کوشش سپید
تا میه از ان جیک حیران	بمید از ان در هم
بجین جبری را ندید	ز اندیشه جان فروبت
بپوشش کرد کاش	چو پود را چو سیل
بر ان نام سنیر و زانی	چو زکی کوه را جبر
بسی خوانده ام دست	نخجری بریدن نشان
کین ندگان سپاه	کین چاکران کوه
از ان جنگ مولای	از ان هم از ای

در این صفت

در زمانی که سنا را از چین	از چه از او شیدا
بخت را خاک طیش ناز و دمی	از دشت کیش روی
هر کجا در خند و تیش	هر کجا در کیش
رای او بایستد و یکنواخت	کوه و بیاری رای

راسی از کوه نشانی نماند
 دانت او در طی عالم با کرامت
 اختر از راه کجاست که شمشیر
 راسی را باین پستی از شش پل
 بنشینان شستنی از بوی او بپای
 که می از کوه نشانی نماند
 دانت او در طی عالم با کرامت
 اختر از راه کجاست که شمشیر
 راسی را باین پستی از شش پل
 بنشینان شستنی از بوی او بپای

و در دنیا

این منم بر در راه جهان هستی
 این منم که در این جزیره هستی
 این منم که در این جزیره هستی
 این منم که در این جزیره هستی
 این منم که در این جزیره هستی
 این منم که در این جزیره هستی
 این منم که در این جزیره هستی
 این منم که در این جزیره هستی
 این منم که در این جزیره هستی
 این منم که در این جزیره هستی

ایمان

از سالان در جان منی در شش
 بر طرف میگردم شیشه ای از بند
 بشناسان رنگت که فرخ پی شام
 با این شکر کجاست عالم و انان
 که از طالع منیه و رفوای غریب
 یار او را از غریزی که نیست

و در اعیان

زنجی بصر پاک صدم و غریب
 کشته ترده و رنگ حسن صبیح
 از عایش و ای بیطرفه و مال
 چون قاتل و اوله همار با جوق
 لعنان تو ز بس مل دیدار شد
 آسمانی تو خورشید جهان و دست
 ماه مرا نشسته گردون فرستاده

ایک باد انش سوخته فانیست	ایک باصورت توخت بران برپس
لی کجاست شوان بر دیاگان	صبر و است توان کرد باو باقیان
نیت سنجی خود را در اندازد	نیت پیوندیم در حدیث طاس
کفتم از خود تو جو کجای من نیست	بجز شریک برادر که داد از کف
خود را در دست و افتاد بیکر پهل	خازن کن که مسمی سود بهادان
بر خنجرستی راسته رویت که بیل	بر سر دوزخی فروخته را بیکش
کرد اندیشه ترس چرخ سراز کرد	از چرخ بارخ سراز از تو شد برک
تفت آن سینه دی و ای کجای تو	کز زیر رخ بدخواه برادر و بک
آفتابی تو از سایه بزدان داک	جای در سایه چتری که بود تو بک
زادمان خنجره از در شکرت شادان	که ز شیر عشق شکر است برک
بکه خور دی راندی سپیدی بیک	بکری که ز شیر زلف خنجره
کرده همبسته از دل سلاک	کرده استخوان از خون کف از کاس
زیران تیرگی که در اندیشه	نیکون خنک شکست که در کار کاس
رخس از جای بر کجاست و آوردی	در خم خام بی پای مایه برک

خورد سالی تو خود به پیشک ز بیک	رخدا انداخته و ز جانی اندک
ولی عهد خدیوی تو در شان قاض	مالک ملک جهانی تو و ملک کاس
بهر گوش که باید ز منسر و غیر	کز کین است فکرت پی کز اندک
از فرموده مجوسم بزرگی ز کجا	که ترا طین نشو منقشه پوری
سحاب و صباب را فک لطف و کس	که نیت صباب را بیکه سبک
شهریار یکی از زمره احباب دلم	با شد از رنگش و سوسنا از کاس
من مسمی هر مردش و فاشتم کرم	او بوسی بجز حصادم زنده سازد
سردین فکر که از مری منقش شود	او درین فکر که سایدی قلم لک
من در اندیشه که زویش نام کس	او بد پر که زهریم رساند در کاس
و بگو چه در نظم سخن استادم	راست است این سخن که تو بیکه
در سرای که چرایت ز شمع خنجر	چکمت بختان بود و شوم کاس
نشوم ز کج که از حبس چه محدودیم	او شود ز کج که پس بوی بر کاس
منت خامس کس ز مطر و اندک	نیز از او بن دندان ضربه کاس
است از تشنگی که شود زهریم	او چه بار ز رخسار و از این کاس

که جان بخت من در دایره بیک	هر دو را خنجره وانی بر دو بیک
که جان زنده ز کجاست و از کجاست	هر دو را کشته ولی کلان طاس
خندان گوش بر آستانه بیک	کو کجاست در دهان خنجره کاس
کو ک از سون و جوی بیک	هر دو را ملک از شمشیر بیک
توان گفت بهر تو انداخته	نفس طغی که بر دره شاه خنجر
صیانت که از پیش بریم	موسی است که زنده بیک
نیل بر روی منقش نهاده	یک خنجره شانه در کاس
انقرض من بیکه بیک	در طاسی عهد شنبه بیک
باورش بود این اس قریب	عاصه جاد تو چون اندود بیک

خو کرد این لاله سوی بیک	شده از کون از کون بیک
زمنه کون ز منیا استخوان	ز فرقه ششم ششم بیک
کان رستم نیک بیک	بروی سپنج چاهی را بیک
هو از یکس از چن طاس	زین رفیق چاهی تو بیک

خنجره زنی شید در بیک	کفنی زین رخ خنجره بیک
چرا زرم ز غم آینه بیک	ازین کجاکون آینه بیک
ز جاستم عهد شادی بیک	بزم خنجره بیک
نشم بزمی دشت بیک	که خنجره بیک
تاشش و شایه آسمان بیک	رکابش هر زنده بیک
کا و قد چون بیک	کا و قد چون بیک
چون کجایان بیک	چون کجایان بیک
بدان و اوی دسم آقا بیک	زخون و بره بیک
بکان فرمای قمارش و دلم	زخونای مسافر بیک
از آن صراحی تو شام بیک	رانی دادم از زنده بیک
سواد ملک ری بیک	تعالی عهد بیک
بواش چو چارستان بیک	زمنش چو چارستان بیک
در آن صحرای که سواد بیک	خمن آسمان بیک
کشد از دوشه شکر بیک	بیدوست قمار بیک

مناده صبر بر لب کسربا
 بر وی و رای او ای دلدار
 همه با قفس چون سپهر
 بر آتشک نار زخم خور
 همان کسوت ز رخسار خورشید
 زو یا بی چینی زنده را
 بدست اندر پستاید و کج
 همه جان مرده را ز راج و کج
 صف بدین چنگ و بکیو
 بر دالبر ز رخسار و چمن
 و یا او خنده و جبین و او
 و یا از دهر که در آن کوهان
 غریوان و پهای آتش نشان
 ز او مرده و تنینش شاده

و

ز من این که بر لب زنگ تان
 سر را آبی بر آن کج کرده
 جانا جان خاقان خطبم
 رسید از تیغ تان به بروی
 غنیمت از مولف تان داری
 فردا زان که دانه از خاک
 باغ محنت کرم شب افروز

و

درین زنده دلم از بند گرفتار
 و بال جان من که سینه حرا نمود
 بنرم آنکه چو قشال غالی زخم
 بستان بخندان خیر و دل زدن
 کسی که بست چو بکان سینه زدن
 بری و غنیمت رخ خود ز سرمه زدن

که تا به بند بر پستان بر من خیزد	که ز ما حد جبرین یار به کشاید
که عود عالم باطل شد از بطل	زبان بست جوی به ز نام مرا
چو چشم غلغله شد چو چشمه خالی	چو روی نفس از آب شد رو گلی
نه غمده پرده ری می چو کینه کمال	زده رخ از می این سپاسی ز ما
دیده شک تری کش ایوه سیاه	کنه بعل غم چرخه ای عجب غما
بشیر مسکه که می در سلاسل افلاک	بخوش مصیبه چو ترانه دشتی
که گاه رقص کردن گشته صد لعل	سهم که خانه سرش پرست تر چو
کمی در محبتان از لعل لاله	بجایی که بر قیاس از آه و ساز
درین یار که داند لعل را ز تعال	ولی چه سود که از سخت مرچ کند
نخ و منهن خنجر را با غاف غزال	عجب ترا که ترا ج غمده سیاه
که چو چنده ابر بهر حال ایم حال	سرم زاده می ستم دوش تا سحر
از شریک شت عیان بر رخ عیان	بویب شده چو نهان بر رخ مشکین
تینن از قوا ایم گشته صد تعال	بزم نمکه ز این غمده خست بر بندم
خمار کان پری پوی اهر من کوپال	رسیده جا که چاکه رفت و پند

که از لعل

من سلطان طالع و مطالع سپید	خیول برده در دل چو چمن خیل
که دهر می من از چو آفتاب پست	عری ز صیبه کشف بر می این دین
کسته سبیل پرچ و تاب را بن	کرده فتنه چو چو در رنگ را بکل
فریب خواسته از غزاله شش نعل	سکینه و تاب شده از کلاه اشش نعل
برنگ کشته ز زین را ز غوان ازین	بگویند کشته شق آفتاب از غول
کمی سواد سیمین اسپتون ز رخ	کمی از آب سیکین از عجب جلال
بوی کشته که کردی مرا ز بوی چو	بنا که خفت که کردی مرا ز نعل
ز شک جوی شکستیم شیشه امید	تبع بجز بریدیم رشته آمال
ستم مکن که بود اسپسالی اندر پی	خاکم که بود در کار می از نعل
فغان را نمکه تو مرقومی و چو بر دیب	درین از نمکه تو محسره بر می چو نعل
سرا که چه دیدم در امندونی قدر	سرا که چه دیدم در شین خزان و مال
ولی در آبی سافر نشانه آلام	ولی نوا می جویب ترانه حال
ز بس نشانه سرکش از دخرج حاجی	ز بس کشید فغان از دمع حاجی اول
نهاد سلسله بر پای خرم از نعل	نخند و لاله بر کف زایم از دوال

کرختش بر دوی چو فرستاده	زبان عسرم از افغانه جلال
نخه گفت نموت بخت کشت	کونی بخت فرخ بخت پیش بال
کیت میکند از در جبهه اسود	کیت میکند از رخ فاقه فارغ بال
قاعی رنگش بجان باغشی را کجا	ماشنی خنده جان با بعد و آکمال
سهر رسته جان شاه اکوفه	زشته طرقت و فرجه بون و فرج
زهی که نهاده ای که کشت جود ترا	صواع هفت ملک کیل و اختر کمال
نظره است و بختیتم از جهان خود	نخه گفت که ناواک کند خیال
زمنست که از خدمت تو خود	که خون خود در در احمق همت افعل
نه خدای ولی چو خدای غرور	خیال است میول زوال جلال
کیت بخت عدوی بختی دار	ولی بخت ز کوهناری فرونی سال
روح تو روشن هر می بستان	قد تو تازه خالی بخت جلال
نه غیر شدم و جیاد آفرین	نه غیر و سخا با راج نشین
زین کیت ز رازی نایب کیت	کف تو خانه خدایت کونیا خیال

له و صا

۱۱۱

رو زکامت اسبان و جلال	که با جاده و جاده شصون عیر کمال
دین کشت جوا بر سیاهستان	سید شیطانی که طمع کمال
قاعین جسد اسان قحون حرام	بکلم شرع ز سیم پاک شیر حلال
سکت عا لیس را بعد هر دست	ز زده دوی ز کج خسرو بذال
بیک شارت جان بختی سبانی	زهی عظیم کرامت زهی کمال
ولی کشت زک ز کیت نایت دس	که شاه خانه خدایت کونیا خیال
زبان باده می زری زهی و ان پانچ	سوی ملک خراسان خیر و خیال
دل ز بعد سالک چو کاه از حشر	تم ز قرب هاک کج کوه از زلال
بقتد جان سانس چو که کاه بند	بیک خون مجاد چو کون ققتل
زایر کینه خیر ابقیر کون خشت	ز رفت تو ده غیر بیکون
همی سپردم و دیدم بر نیش	همی گذشتم و ماندم زنی عمار و خیال
کمی کور شدان روان نفوس	کمی ز کیم کون راج حشر کمال
کمی کیم بجل در کشاکش خنجر	کمی بزم بری درد و کوه کمال
خنجر شمشیر و چنبر سپر کوه	چنان ز چرخ خود چنان بخت کمال

میر بخت شسته زخا دات زبان	مهر بخت پیش او درم و خزان
اگر چه دهن شستی چون شست خا	عیان شایل سادش بخت خیال
ولی ز قحدر آن زخو شکر سنگ	بکلم شیران زهر فاسد شمدال
حیات تو بختی بیکان بین	ترش شایل منقسم ز بیکه بیک
ز باد سپهر بر زنی با زلال	زرد و جوع بختی با صعب حال
هزار گشته و ناب کاشا خا	هزار مرده و شکست شایع حال
غرض بیکت خراسان کیم شایع	چرخ عمار و کبار و جبر کمال
فنا دم آن زده شد بخت شایع	دسامدم آن زده شد بخت شایع
دری کیم شاکم که برید شامید	جوانان تریش که روان فرج ذال
ز انبساط صیغی جان باغی بوش	ز اعتدالی رچی جهان بند و افال
بدشت و شسته بید با بخت شایع	بکج ناندای بخت شایع
چند لکه که دغن را بنمایان جزو	چه غنما کلام را بنمایان جزو
بروز که چنین من جده از خضر شایع	کیم تر کمان ز بیل جان خیال
اگر چه بدم دوی علل من آن کمال	فرا خدای بخت آن بدمی علی ذال

۱۱۱

قرن زایل چنانم که مان دل کمال	بران صریت کیم که از دل
بدین مرارت که در بیا و نشین لب	کمی برید مبارکی چنجه خیال
ز دیو باز روی بر خشت بنار امید	ز دیو از شتی کشت جین خیال
فنا شیش سی از جان کی خیر شایع	کرفتش کف از ان کی بکشتال
چو نرا و بخت کشت هر کشتوم	چو دیدم انجمنی پر شک و شک خیال
هزار ماه چو سیلای ز من پیش	هزار عقل چو محسبون چو از دل
و شسته کانی سکونت بانی بخت کمال	و شسته کانی بخت بانی بخت کمال
تو حاق بخت خود در آخر	منع روان بخت خود در آخر
بخت کیت خربت خوش طریق طین	بخت کیت خربت خوش طریق طین
کونتم آینه نه هرت ماهه جبین	کونتم آینه نه هرت ماهه جبین
کونتم آینه نه هرت ماهه جبین	کونتم آینه نه هرت ماهه جبین
نه عید و حضرت سلطان کمال	نه عید و حضرت سلطان کمال
نه عید و ناکد ری تو و تو کونج کمال	نه عید و ناکد ری تو و تو کونج کمال
نه عید و هر چه شاد کمال کمال	نه عید و هر چه شاد کمال کمال

نه خنده در دل حسرت جو باد چشمت	نه خنده در دل نه جو آب غریب
چو استیخت شیرین باغ بخت را	شدار خیز خوم و شدار زوایا
بغال نمیک و بخت سعید بگریزم	شمار باد ز کشت نشاط را ببال
کجا و رانی نه زمین نه بدست شاد	چو رسد که حصیل چو برنج بپایا
از آن صفتی که کم هر برادر خشم	از آن کریج که نای نمیک ز غنا
نشستم از بران و پای تشو طبع	نشستم از بران کرم چو بیک کینا
که در ملک زمین که شتاب را	که بر د خیز بر که زار و غمنا
ز خود روی آموخه تا که شمعان	بر رخ چینی پوشیده بیکر اقبال
همی سپردم از پس سعادت خیر	همی پوشتم در پیش قاید اقبال
بکاک روی شدم آخر زنجیر میان	چو افتاب بدر که آسب ببال
بنده هستی شت آنکه گرفت	همی هست او آسمان ببال
میسازد که مش در سالک امید	نشسته دید بکرو تو افغان
چو ایروان کریان و حق خیرت	برایان با شاد که با قبال
باست نه او با خراج قارون	یکی بحد رکاب و یکی بشد رجال

در

چو طعنه که در خاک در زو طه کرم	بار و ان کریان نقشه لعل
اگر نه این چشم سوز و اگر نه کشتی	ز جام جود و بی از خیر جود مال
بیک شاد تفتاح تیغ او پسند	از این صحرای صفت و اقبال
صیقل ز شش از زلف یک که هر دوش	بشود آه و شبهه کون شپه چال
خدای قی در انما ذات او که است	خشن خفا صفا و از انسله صفا
بر کشت و رو صفا و خد کت کشت	کنند خوشتر از میر و تود قاصد
هر آنکه نمک هر کیش نجاشی	هر آنکه شکر نکست و بیکر خصال
در آن نفس که کجا آتش طراد با نعل	در آن آن که بخت کشت با نعل
اگر دیر کرد آن سپهر و ظفر قیر	ز چو نازک ترک آن میر کوه آمل
بیکر ز کرد آن حسد سو بودن مغیر	تیر ترکان هر جا بختن سیرال
نقش زای بگردون با نعیب سی بان	عرو کو کس بچمان خنما می دول
ز قید طایر جان باز چار بر هر دم	ز آرد بای و شمع و سه و ششایا
سنان شیران هر سوی بخت چرخ	چنانکه شسته صفا و کاه و شتر خصال
در دید درع و نمک از زمین ان و ان	لا و ان از زمین کجا و ان شمال

در آن کاش که چو چشمت بشکند	که دست خرم که سلطان شیر کزین
زین و پویه کرد و چای و نان	سپرد و می پستی چو خوشتران
قیع شاه دلیران در آن کاش	چو زده داران کشتن چو
بهر مرغ چکن چو بخت جفت	بکارین چو تشب چو سیدان
هر صبح تیغ زرافشان بر شون	هر صبح کز آن کشتن شش
چو کشتن کجای کشتن جاسی	کجاست سیر که ای بن خن باقی
چو شرم شوی لب کز در شرم	راپشوان فاخت کسان کوش
اگر ز فضل قدم سخن دودیم	شربت در دم لایق مهر و دین

در اصف

منت خدایا که بایده و ای	دولت در آمد از حسن و جمال
یعنی جید و سلطان لی	یعنی بهین و سیاهی و جمال
دولت شد که از کجای	دولت شد که از کجای
کیهان کند که کجای	در با کجای میوید کجای
چو شش می خورش و خورش	چو شش می خورش و خورش

هر بر حال سمن پوست	هر بر جاکت جان و جوار
آن جنود آن که سال	آن که در آن که در آن
بانه ستم جزین	بانه ستم جزین
جاریست در شش	جاریست در شش
اکل او اش در غنچ	اکل او اش در غنچ
از ایشیت	از ایشیت
در غنچ سلا	در غنچ سلا
فیاض است در او	فیاض است در او
در آسمان	در آسمان
در دوال	در دوال
جوار و در هر جوار	جوار و در هر جوار
کردن از دم	کردن از دم
سکان	سکان
چو نرسد	چو نرسد

تفت کجاست	ز غنچ جاکت
صیدش از سر	سارکش از سر
ناله کن	پوشش با
برده شش	سرج باد
شام سید	بام و شش
آن میان	گلک من
کشتن	فصلی
کمدگان	اکه از
اکه ز طوق	اکه خاک

در اصف

ای مرغ	ایکله
هر و طفت	خلق و طفت
بانه از لب	جلو از رخ
زنده از زنت	شمار زنت

در زمین کوه	در زمین کوه
بازد	بازد
ای شمر	ای شمر
ایکایات	ایکایات
ای فیض	ای فیض

در اصف

شاه عید	شاه عید
صورت	صورت
یکه	یکه
بانی	بانی
باشک	باشک
بر شش	بر شش
کرده	کرده
بیش	بیش

ذکر ز سکر مرد و در کمر گوید
 سخن خصم دلیران کینه دگر
 یاد یار زاران بر دگر کار
 یار و ان دوست کی که در دوش
 هزار لغت خورشید روزگار
 پای شیران و هوشتان پای
 هزار ماه پیش از کفایت
 ز روی شوی بسی بگریز
 کی بسبب برنج تاب کرد و دای
 دگر بفرزد و آفتاب ملک
 طراز ملک و خطبه سکه نمر
 ز نایب اش که زارم بشیر
 خوار ز نمر سید ملک حبیب

و یک کاسی که با که او که در آنجا
 و خوش آمدنی بر ما بود و می
 و هر که این ترا گوشه نشینی
 من بابت بهیچ وجه هیچکس
 و نازک و آواز زمانه
 و میگوید که در کاشی جان
 که میبندم و تو سپهر
 سائیت خیز آفتاب اندوه آور
 شیر را و گل کین و کوروی
 نفس اندوه آتش سخن فغان
 شوق چنان سپهری و تو سپهری
 از نقاشی زین آیه که نه طلب
 تا را فرو زاری طبع میماند
 که در شادی و در دگر گشت

استخوانهای در میان سینه است
 عجب پسای که که در ریه ها است
 بهم ز سر سگانی پسته و تو باری
 زهره در زهره گیاهان چنان درون
 کج را جانانی با رکه دست است
 نیست آن کج غیر غفلت شاد است
 چون بفرود آمدن بخت و فرود رفت
 دادند مان که در مرغ صید شوند
 پس از آنکه او به پیش پست
 کرد و خدا چنین با که چرخ شکو
 از غرض یافت چو آتش از غرض
 نشی طبع صبا از بی باکی نیست
 با المظفر ملک غازی را می بین
 چو ملک تن و بی تاثیر قصه و ن

از در دهان و سران که در دهان
 که جدا زانه زمین شایع کرم
 بهم ز سر سگانی پسته و تو باری
 چاک در پرده گردان خندان
 که در خشت میر میری عجب جایی
 روز که یمن بجان کج نشان
 روی پدید کند انشیرانیان پدید
 رشت از آنکه قصه فروغ است
 پاک فرزندهای پیش بل پند
 ز مرغ سینه پر خویش بر بار
 زان ملک را می با رکه است
 بود این با که از خشتی شاد جایی
 آن که بر دهانش صفت کوشش
 چو ملک افروغی با صید حسود

چه ملک ترک از دستش کنی
 چه ملک نیش از ساقش کنی
 چه ملک پای را از خاکش کنی
 کلاه پای را از آیینش کنی
 چه ملک آنکه پا بر منی کنی
 روزگار از در آجالش کنی
 ز خاسی پی سندر چو لی کنی
 ز ملک در زلزله از زلفش کنی
 باینک شیو در لیان هم از پای
 کوش او را چو نامی در لیان کنی
 حاکم اندر حشمتی نری از پای
 چه سرش چنین برش کنی
 چه سرش و خشمش چو نامی کنی
 چه سرش و خشمش چو نامی کنی
 چه سرش و خشمش چو نامی کنی

چند درخ زان شمع این نوروز	چند سحر خیز لایق این سحر
آن که بخت پیغمبر و کائنات	این که بخت پیغمبر و کائنات
بان صبا که کب سار و کب کب	بان صبا که کب سار و کب کب
و صفای آن که با بخت پیغمبر	و صفای آن که با بخت پیغمبر
عاجری چون زان شمع است	عاجری چون زان شمع است
تا زمین است با آفرینان	تا زمین است با آفرینان

ترکیب

چیت آن که در کوه و دره	چیت آن که در کوه و دره
با دیه سستی که در قزوین	با دیه سستی که در قزوین
که خاک را چو زین که در قزوین	که خاک را چو زین که در قزوین
چرخ بر یکس نهانی هندو	چرخ بر یکس نهانی هندو
که کی با این که در قزوین	که کی با این که در قزوین
که چو سست که در قزوین	که چو سست که در قزوین
که چو سست که در قزوین	که چو سست که در قزوین

و

از جرات اردو اگر چه	از جرات اردو اگر چه
چون گشت جرمه عیان زان	چون گشت جرمه عیان زان
از بی رخت است که سبک	از بی رخت است که سبک
مکرمی که چو رخت است	مکرمی که چو رخت است

ترکیب

آسمان از بی که در قزوین	آسمان از بی که در قزوین
سکه گوی پستیش که در قزوین	سکه گوی پستیش که در قزوین
آسمانی که پستیش که در قزوین	آسمانی که پستیش که در قزوین
که چو سست که در قزوین	که چو سست که در قزوین
که چو سست که در قزوین	که چو سست که در قزوین
که چو سست که در قزوین	که چو سست که در قزوین
که چو سست که در قزوین	که چو سست که در قزوین

گاه و این که در قزوین	گاه و این که در قزوین
چرخ بر یکس نهانی هندو	چرخ بر یکس نهانی هندو
که کی با این که در قزوین	که کی با این که در قزوین
که چو سست که در قزوین	که چو سست که در قزوین
که چو سست که در قزوین	که چو سست که در قزوین
که چو سست که در قزوین	که چو سست که در قزوین
که چو سست که در قزوین	که چو سست که در قزوین
که چو سست که در قزوین	که چو سست که در قزوین

و

ای که در قزوین	ای که در قزوین
چرخ بر یکس نهانی هندو	چرخ بر یکس نهانی هندو
که کی با این که در قزوین	که کی با این که در قزوین
که چو سست که در قزوین	که چو سست که در قزوین
که چو سست که در قزوین	که چو سست که در قزوین
که چو سست که در قزوین	که چو سست که در قزوین
که چو سست که در قزوین	که چو سست که در قزوین
که چو سست که در قزوین	که چو سست که در قزوین

و

۱۰۰ سلطان سعید شید پوات سلطنت و خراج ولایت را منصرف
 بقی کشور و دست عاقلان و فردوسی خوانند و تربیت یافت
 دولت جاویدت حضرت صاحب است و در آنکس طهرانی ایم
 فراق و فراق از نظم و شعرهای متقدمین معاصرین بستی و آگاهی
 و بهر گاه بی برده تا بهی که آیت لایات محمد شهور در جاسک کنگ
 خدمت دوست حق شناس عبدالعزیز را منصرف گشت این مذهب
 محب بخدمت و زارت و محمد خورشید معین شد مدت دو سال در آن
 از هر چه بد آن غراب آباد توان کرد و رعیت شاد و مستعد خود را مصاف
 نداشته اطفال یتیم را پدری کردی و پیشانی حقیم را پسری در آن
 اشجار و احداث انبار و جسدای و افراد ای معالیم چنانکه
 که خدمت غایت سعید معتمد گشت و طارم نهلی روح طارم علیا یافت
 در سال تحریر این تالیف با تمام تربیت و آگاهی نعمت بکر بر لعلهای
 سعادت حضور و شرف التزام رکاب که مقصود خاک و آب است و سکون
 و شب که میبایست و همین تیسرین باب است و آفتاب است و برت

کفایت و تعالی طهارت و نظافت و معافان اقطاعی آباد بر کمان
 که با شرط جوانی پنداری شیخ غلامت و پیر چندی که از سر کمان
 و بنای شکر تنگ خود شکست یافت و کمر تنگ عجب نه در عجب نصرت
 و تجدید اشرف و اعطای بنیان اصنامی باقیال عدیل مناسبت هنوز
 بجزرت و زبون خیرت فیکر شسته صاحب و صاحب کرامت حاجت
 در غیاب حضور نزدیک و دور سینه دیده و خیر از خیال جانش کشته
 و هر دو شش کاهی بجز حضرت صاحب قرآن خدمت ملک زادگان
 تالیف قصیده و مایه و طیف فرید که که انجمن بیت از آنجا بقی

قصاید

اندازان موقوفی که در زین	راوی کی وقت باوان است
اسپاسش ز مغفرت و است	اسپاسش ز بیغ نشان است
خیزد ابری که در اندر و	رج بر قوت و خیر ما است
در کشت تیغ بحر طوفان را	ای که کجا که بحر طوفان است
موج کو بر آه خاصه ز درم	جای جنبایش سخن را است

نه زبان و انظار خا و خاک	نه زبان و انظار خا و خاک
اسب سوار و غنچه شمشیر	اسب سوار و غنچه شمشیر
تبع چون و خشم و پستان	تبع چون و خشم و پستان
در این باب	
من ندیده بخت شمشیر زدن	از جو رو که زدن که زدن
خاکان و انظار خا و خاک	در صحنی که در خاک
از کجا شتاب مجروحان	از کجا شتاب مجروحان
تو بر جرم نه بگوئی	که امر ایستاده بجا نه شد
رو که بول شورش شمشیر	یعنی که روزم شمشیر خفته
تو در زمین بگرد که خدای	از خشم برق شیرین از تیغ
از کجا زین را به خاک	که از آن زبان که اندر زبان
یک جمله از دست شمشیر	یک جمله از دست شمشیر
شیرین جی که از خنده	میلان بسوزد که از خنده
چنان محیط موج که شمشیر	چرخ آید پیش که از خنده
اگر تو بخت و قیامی	حکمران باغ و دست

از یک روز در روزی	شامی بوی نشت و بوی ستار
مریخ را چو پست چرخ	سنگ که از کسیت بر احدی
مردم با عین و مصوبه	تجرباتی که جبر و جیت
در این باب	
مطران بخت و غارتگر	لعبت آن روز بوی و بوی
نوع و دس باغ از سر و قد	موی سبیل روی گل از سر و قد
اسکان گریان بیست	شعله اصفاف سلطان بک
نوعی از رخت و زین	بر لب او زنده با رخت
خدا نشان از بر دیار دست	از هر سبزه و سبزه
تارین را حکم و بخت	حاصل بر قوت و بخت
تاکید از راه و رخسار	کین بخت عاقلان
الحمد ز لای میسکین	زلف میسکین ام
کوشش کرد و مرا که از سیاه	نایاب شکار از کوی
طبع دو را که از کوی	ساقیان بر شش از کوی

سحر آن فرغی غیاث را چون سحر	همچو جهان از در این چرخ گزیدند
هر چند راه را بر هر دو چو گشت	چو شتاب استیلائی در زب گزیدند
چو حرم شاه را که در این چرخ	از هر چه زی باطل است گزیدند
را بهشای بست غم شود و دل شکست	صید شکار اسرار از چرخ گزیدند
مخ را بر او را که بر هر دو راهی	نیز بجز او را بر او نش گزیدند

دو اوست

ای طبع خوش بختی از این چرخ	ای بیو جان می تبیین بخت گزیدند
جانها بر پای تو از غنای گزیدند	دلها کشائی تو از این چرخ گزیدند
در طرد طراد تو دل مرغ شب آویز	بر کعبه رحمت تو جان مرغ گزیدند
دل غافل در زلف تو صد فتنه گزیدند	جان فارع در چشم تو صد فتنه گزیدند
قد روی که سر کشد از فتنه گزیدند	جاده وی که گزاند می خاک گزیدند
نکستنی بی قدر زین است گزیدند	نخستنی بی جاده و سبب گزیدند
انجا که که را نخت از راه گزیدند	جاده و شجاعتش در خون گزیدند
در کشور او اسیران سید و سالک	بر کعبه او شمع و طهر قاید گزیدند

در

چون نمره فراز از چرخ گزیدند	چون تیغ که از دم گزیدند
نشت شاه بر از یک شخص گزیدند	فراشت رایتان از جان گزیدند
بکام خویش در از می خوا و فتنه	سپهر جاده را از حجب گزیدند
خدا مرادست فضل در می با و جاده	که باز زینت تختی از چرخ گزیدند
در آن زمین که ترا پیش گزیدند	در آن زمان که ترا پیش گزیدند
حسود اگر زینت و فتنه گزیدند	ز داپس و اس چرخ گزیدند
سپهر قدرت و عرش استیلا گزیدند	بلال رایت و نورشید رایت گزیدند
او ای طهر فتنه گزیدند	سپهر شمع و رسون قوام گزیدند

در می

بخت شایسته لعل گزیدند	بخت شایسته طراد گزیدند
پس و نهی نشت گزیدند	افسانه صبح و شام گزیدند

در می

آن که که در محرم گزیدند	آن که که در سنه گزیدند
-------------------------	------------------------

آن که که شایسته گزیدند	با این سبب جای گزیدند
------------------------	-----------------------

صبر

سستی میرزا احمد برادر از او فتنه جان بخت لغز است در چرخ گزیدند

اعلیه شاهزاده را در عباس میرزا در ملک نشانی ملک در عداوت

محبوب از علوم پس که نه می سلطین از آن گزیدند

نظم خوش سلیقه و بلاغت کسرت سحر و شب زنده و از خف و پیرینه گزیدند

و خیر اندیش مواضع باغی و در ویش لاهی شیرین سرود می گزیدند

بکام تقدیر است و ترغیبش با نیکو و متوق نبود و خود مقصدی گزیدند

علما از رضا صدق نیل اند که تقدیر ادلی و قوه بعد از آخری گزیدند

خدا هم صد غزا نموده و درین چرخ است گزیدند

باز بنمای شهادت که فتنه عبادت و اعظم شهادت است گزیدند

شده خود را به ملک عظیمه مساکت جعبه اداخت فتنه گزیدند

و خود در غرضی خاشاک زنی سخت با سواد سپاه گزیدند

خارنه و معیما می جاده بر تبه اعلای شهادت گزیدند

در

کوش جان شایسته ای ایتنا پیش ارجی الی بکام رفتی

در او و طراپس جان عین استیلاش در و فتنه صدق عده گزیدند

کرمین شایسته گزیدند

و غزل قصیده رباعی و از در بطریقه و اینچنین گزیدند

صبر

نار از دم جان بخش صبر گزیدند	شده از دم خرم صبر گزیدند
کوفی که بید کرد و زمین خفت گزیدند	کوفی که پیشید و جهان گزیدند
سر و جهان با همه صبر گزیدند	زیر زمین بر سر گزیدند
طبع و آثار کرم صبر گزیدند	ذات و این خاشاک گزیدند

صبر

باز از دم و صبر گزیدند	باز از دم و صبر گزیدند
شده از دم و صبر گزیدند	شده از دم و صبر گزیدند
باز از دم و صبر گزیدند	باز از دم و صبر گزیدند
باز از دم و صبر گزیدند	باز از دم و صبر گزیدند

بدرست دی را بنیاد	نم ز جاهد بعد فرست
وقت فرصت شاد و شیرین	لی عشرت که نیست جای نیک
خاصه در درسا کرد و بچ	خاصه در درو میر و شش بک
قصیده	
مدام که نشانی باشد از زمین	بکام و در دران بود هیچ جهان
سیر عزت و جاه آفتاب	چنان جوت و جو آفتاب و شمشیر
ستود و غفلت شد که بر دلی	روایح کرمش بر آب غریبان
عطیه بخش و عطا پیشه خرو	زمانه نامی او تانم حسن عنوان
بهرای خدمت و داشت در کس	کراتب خضر حسی خواست عریان
زهی بر لب جویم تو جبهه که ملک	نهی ز پایه جباب تو به جای جان
رودی از دشمنان گوی برتری	ترا که گوی سپهر است در غم چکان
قصیده	
سید و در کف دست است	در آمد از دم آن سر و سیم نام
نمود غلغلهش از روشنی	کشد و طردش از تیرگی در چشم نام

بدان روش که نیاید بشر	بدان صفت که نگیرد ز صفت او
نیز از کوه سخن گفت از طرق و ف	و از کوه شاد و نیاخت کیره از غم
بینه دست ادب بر نهادم	بپای او چه لبم گفت فارغ از غم
که ای ز وصل ام کشید زلفی	که ای ز لطف تو ام صبر ز کف
چه شد که از ره جوهر جاشیدی	چه شد که بر سره من زلف نهادی
چه گفت گفت که ای سعادت کینه	چه گفت گفت که ای خیر و کینه
دل مهر تو پیوست از آنکه	زبان جلیج جهان کرم نام کرم
حق عالی اعلا میر گل امیسه	ولی والی و الام کل امام
تقتی که چو بنهاد در معارک روی	ولا و ریکه چو کجاست در محارک
درید چرخش اندر بر صده	سکنت جانشینش در غم عظام
سکنته پادیده اش علونه کردون	نهفته پروازش سرخ و خضر
ز شک طبع کمرای و تنه	ز شرم دست در زلف او تنه
که بگر را که از موج نمی	که بر ابرو عرق زینل میگرد
قصیده	

ای بر شک از تو خیزم	دی خیال کرد چشمه می تو دام
چون تو بود از صفا و شبت	در بهشت از تو و شاد و غم
خواندی آستان نجی	تیرگی روی آستان غم
قصیده	
باز هر کس بر آغوش من	که بجان سپرد از صبح بر ناله
شد ام صبی که در صبا	خاک فیض زنگی چون مرغ صبی
آب شد نسیم که در خاک	کتاب من جهان از چرخ من
لاله صبی قبا چون خواب	خدا را ز لاله بر لاله گوی
خضره آساک صبا و صبی	از نوا می کار کن کجای
مانند چرخ کشتی که	ره نیم لعل شاه عالم
شاه آساکه در قاف	پایه دربان او بر تر زار
قصیده	
باز اول و دیر و دین	باز بخت کج و دل نماند
بجبهه کج و عشق و محبوب	خوتم دل آنکه فانی نماند

خیر باد او و فقر غنا شد و رخاوت و غنت گشت و دوستی و امانت
و راز و حق را میام قیاس و معنی و کسالت را غریب خدایت
فرمود که اگر این خد شمع شمع است و است با توفیق

مغزل

جهان بجز شاره و تاب سحرش
 مرا بر دمی او دیدن باشد از حق
 امیدوار فصلی از افرا
 حلقه بر آستانه کار و درویش
 ای جوس هر که شکاف از پی
 جان من آب حیات از غم است
 بار این نفس بلند است بر کوه

پس در میان نایب کاشمش
 عیب باورد از مرسته چو پند
 تا کیست و جیل ترا ختم
 کویاندا نشان آستانه
 از هزار آفرینش که
 ز تیار از غم غصه زده و نداشتنی
 مرغ افغان عیب از غم کوه

تھا

ابن حسن خان خلیفہ القدوسی عبد الرحیم خان شیرازی برادر زادہ صاحب انجمن
اعتماد الدولہ سابق است کہ در ۱۶ ملت سلطان سعید شہید آفرغانی و صاحب

وزارت اعظم لقب شریف اعتماد الدوله وکی مقتضو بمساهی بود و در ادای آن
ابدعت شانشاهی نیکوکاران وزیر اعظم ایران بحکم فرمای داد و در سیرت
تاکید آخر اقبال پستی گردین گوشت و صرصار و بار و زید کار می کردند
فرقه خواجهای دولت و در اواسط دهه استخمس میانوز شانشاهی خیرت

خروج حیات و مقدماتش
از بهنگام کشیده بخت
آتش چو بهشتیان فروزد
با هم ترا خشک را بسوزد

در میان این جوان نیز از جدید عصر فارسی و در گوشه غزلت سوارای سده
صفهان بهشت نشان خطیده و مدح و ستایش برایش مقرر شده تحصیل گاه
مشغول گشت پس از تکمیل نفس با خاندان حمید و در زمین باطنی بساتین
از ارباب و چاه باقیال شاه آرا داد بی حال محمد علی میرزا سی فریدون
حاصل برد در سایه رحمت و ظل تربیت و پیش از کم گوشه نشین گشت
خاص رتبه مصاحبت بزم اختصاص از هم کنان و همایون گشته هم کنونگی
بفری در خواصحاب دانش هنرستی شایسته آید و باب پیش محمود اقران
گویند در علوم و ادب توانی هر دو ادنی دارد در تخیل و عین تخیل بیانی

و انشس شجرار مت شيه و اين چند ميت از احتياج كفايت بشمار او شده و بايد انو

١٢٠

شد درخت شکوفه ز باغ آتش
 چو عاشق که نشیند بر او عدد گویا
 که شمع شات چشمش چو کجاست
 و شمر است چو عاشقش آتش
 چو در در دل که بسته برین هم
 که ز لاله هم عاشقت و هم شوق

راه نشسته که یک کشتی نو از دم باد
 ز کشتی زور را ز کشتی حیات
 راه و دیان بدست نه تنها که موشی
 از نشسته از ضمیر جدا گشتی که در کوه

راه سخن نو و بعد حسیه بر بیان
 با صد هزار درید اگر دیدی است
 راه کوه غلبت نه خایه و درد بان
 بودی چنانکه جای که مرده است

مجله

کشیخ ادم را نمود ظرف جوشان
چو چینی کونک را ریخته و گشت
نمودی بر بخت خیر نام تا چندین
که شون بر زبان آرد در پیش قیام

رخسار کجاست که در پیش تو ای کبر
 خوش بودم تو خوشتر بودی ای کبر
 شکلی بر من بود از عشق شکستگونی
 بر پس خطاولی که چرخ به جان شادیم
 بفران خود پایمی نهر پسته ام چو در
 است و ده جان من از رنگش یعنی
 چو جان گل من از این چنین جداست
 اندر میان چو هسته عشق
 بر هر کسی که منبیکم در شکست
 هست از جرم وفا بی اعتباری های
 عاشقانه زاری او از جان بجای نیست
 و در در راه پیغم تو در ارم نه ام
 کشتی شکسته است بکراوه ای بار
 دل من در برده لاجو پیغام بد

تا آفتش مبادی بر کجا را	نبرد سراج خانه افیاضی
ترا ز روزی روزی بخوار است	شب عید رمضان کربش آید
بد کن که کوئی در جهان چشم بد	کاکه جوگشت حال است که کندم
بغون زین چنان خوشتر که روزگار	کندار دانه ز کرکریسی با جگر
برفتش پای ره گلدان را زار	در نه از ما صفت را را تا نمر
دل بکسی گفت و ای فیت کبری	از کجاست در دوا که بد او
جانیش ملک اگر کسی از او غیبت	که نه شادش اندید با غیبت
بود یک چمن و دام بر دلی	همه جا داشت سریش بر چویش
زمن رنجیده و محزون نایز غیبت	نیازی که با خود برسد را
شام بجز او شام و فریاد شکویش	که شاید غیر پیدا که می رسم
که کعبه نه کوی تو سرام است	و زنده نه روی تو گشت است
کرد هرگز که سبب اید دور	بر اهل دوزخ که زنده زهر کینه
نوبت می جسی خواهد و جهان	بنا که کی گذارد پایید چون
کشته شود ز کوی دشمنی کن	بدی رسم شوال بر او نام

غزلت

دم گشت حذر از منی جان	بسیار دین تا بسیار جان
از غم تو شبها اگر آرامت	شاد اگر که خبر از منم آید
پای گذار که تا سرم جستم	تا گویند سرم هست و سر جان
ای شیخ مگو تو به ام از نده	زین تو به مرا تو به از من
یاد آن کن که ز یادش زده	عمر آن تو که غم منم بخوار
چون زینین مسجد را است	زادشهر چه اگر است

و بجز

کاه بند و سید و دیگر که بکش بر	میکشد صفت ساد بر دما ز جانی
بکش جنت دایم دایم دایم	نه ز کشتن شکیبائی نه در دایم
مگر فغان ال که کوشش با بک	که هر چه را سپردم بک
بجز از شیبوری به بدادرش	و تری می رسم که را خود او
راحت نید صید و دگر کند	از بسکه داشتیم ربائی زنده
کس را ز کوی خویش زده	ای ال خوشم که فهم کتاب
از غم جری غیر بر اوجت	بد جادست بر ارم که جاد
با بدلی سسری چو گشت	آه اگر من جری دشتی
نه ای حسن و فکر که گشت	موج حسرت از کجا که
هر که سینی زو باشد بدل و را	آه اگر تو بود و شود کام

غزلت

امش میرزا محمد حسن از معارف دار السلطنه صفیان است و با صاحب
خانه و ضاعتی هفتصد هزار اقران معاشی با وضع قرین از دستان
رفیق و خیرخواهی نزدیک و دور غیاب و حضورش برابر است و در

تو ایح مسلمان بجایه اش چو برادر منشی چاک است
و کجا دکان صفیان را بنزد رسید ای مطالب و اظهار مقاصد
مطلوب پس ال مثال معرفت و بانیت و عدم خیانت موصوف
نظام ابد و دیریت که بر عایت جانب داعی رحمت و انانت
و دلایت شهور انام است مطبوعه طاهر حضرت نظام الحقی مرید
و وفای و بری از کذب و عفت و تقوی بس عید و اتفاق شاد

تبیخ خاطرش اینچنینیت

غزلت

بسیار دین تا بسیار جان	بسیار دین تا بسیار جان
شاد اگر که خبر از منم آید	شاد اگر که خبر از منم آید
تا گویند سرم هست و سر جان	تا گویند سرم هست و سر جان
زین تو به مرا تو به از من	زین تو به مرا تو به از من
عمر آن تو که غم منم بخوار	عمر آن تو که غم منم بخوار
زادشهر چه اگر است	زادشهر چه اگر است

این چاه است که کس بکشدش	تا نیت بدان بشنای
بروز سینه آخر همین از منم	که صرف عشق جان کرده
تا دم دل زنده دست امید	که نالان میرود از کوی
که گویند او فاصد بر کجایان	که تیرم پایش شود
خبر کوی قال را بگویند	که کیم که بود کوی
دل غیر منت بکوی تو دیدم	جان ز تن میرود
چو خبر منم چون را بود	کامی از کج پیش می شود
بمشق چو کند انچه در قفس	بقی از خمی کای
با من او در همه دین	کو که رانه از منم
الک سرفی بر چه زود	نام از دند نام چه

غزلت

هو جامع ال ادب ملک الکتاب محمد صمدی کجینی لفظانی از دایم
گرام جناب میرزا بزرگ قاسم معاست و از غنق شود و صفات
رقتی تمام کجا حوالی از دایم بر و جرح و تحسین معصیات

کافی برده پشتر او را بشو و ف مصروف داشته چندی نگذشت
که بحسب کارش از جانیان زنده و مستی بریاد که درین فانی عالمیان
نوشته جناب استاد ملک اشرف لازمت و تقبیل خدمت
افزون شد و معروف ایران پس از ابرار کفایت و فخر ریا و منصفیت
درایت کتاب خطاب یافت احوال باین قبده و قدرت و صفات و غوغا
کافی ملاحظه فرمایید و میباید که در خدمت رفیع و بیست و هشت
شماره تمام کرده بهجت ساعت وقت چنانکه در سطر سید آمده و در خدمت
بجس خطوط و اسل و جو به تمام آورد و هر چه حضرت صاحبان
مکرم از کار از دود اوین شعله و آید و با باران جفا شده و آن بر آن
برصد مجلد است بود و معین نه بهانه و نه با منتهای نظر اشرف رسا
و بخراجه خاص سپارد و در شرفی و شرف شاهی فقر را بسلاست
میلقد اشکال و قاصد است که بی نام و زانو از خدمت شریف و کمال
تاریخ ما غرض است سابق بر سر

ساعتی از خون چشمه جوی یاقی

بر خفا پیوسته وادی بسته اندازید
تا تو مستی از کفر و کرم کرم کرم
میکند امروزه از آن کودکی بر حسب
کوزیر و ان امین از اندیشه فردستی

و کمال است

زلفی افکند و بدوش بلی کند و پیش
و خند از دل بر خفا می آید
در میان من معشوق همان از محبت
بال بیکسره و پرستیده و چسبیده و با

فرح

اسم شریف محمد حسن بن محمد صادق علی را دخان زنده و بطاعت و وفا
حلیل ایشان سلطان عیسی بن شیمان محمد حسن بن قاجار است و زنی تربیت
و جو کرده و از دست و پرورده و نعت حضرت علی خیرت شاهان و محمد
و از عاصیان دارا می سیلان حشمت است و جانی جلیلم و بردارانش
و نیکو کار طالب علم و مصاد است و محبت و رسوم و دعا و آیه و ایهی کالی

کرد و بر برد و خاصه در اسطرلاب که احوال باینست و اینست
حساب را نیز بقدری که توانست تحصیل کرده و باینست و حجت فطرت هر آن
دل سلیم النفس است چندی بوزارت و ابواب کامیاب شیفی میرزا محمود
باین نرفت و سامان گرفت هم اکنون در حضرت خلافت شرف و حضرت
شرف بار حضور و التزام و کتب حضرت صاحب بر علیه السلام و از جانب
و از علیان و تمایض بقصیده و کوفی باینست و اینست و از جانب
اشعارش ثبت شد

و با بدلتون

که حکم کران سبک و شکر شکی
چو چرخ با فغان و دی کند
خود و در شکر شکی باینست
نادر و حلقه سرش تراکت
از حلقه و کاب در آید و در
افلاک را زنده و دی کند
ناکس کند و زیت و دست و دست

سرشته کشته کشته کشته کشته
کما رکاک در خشنود و عارض خیری
میکم سرشته و کما کما کما
ولی نواز و مخالف کما کما کما
هر چه قدر و از بعد استخوان بعد
ترکان نشکند و خنده بمانی کما
تا گرفت ابد و فرخ کما کما

و کمال است

شب چو تو آید ویت چو از غایت
سوخته ساقی چو عکس از آینه
ای شکند که شیشه و کما کما
بود آینه از جام بقی کما
و کما کما در آید و کما کما
یا خنده و رانده و کما کما

کریم است که دادش تاج	قامت شوقیات ز چهره پیکر
قرینه پاک اطمینان	بر تپه از سبزه با ترمیم ترمیم
شعشع رخسارش که شد در بر خیزد	آه تا نرم من فروز و جانی خسته
چشم از شکسته و سوزم از غم	این زخمی نشود پر شود آن جای

مکرم

اسم شریفش سید نعمت الله از اجله کلمات رفیع الدرج است
 لا ریحانی باز ندان است و با عجب معجز و محترم در آن عالم اوایل
 سن تحسین عربی کرده بقدری که معجز و روبرو درخت و اصول تصدیق
 کوشیده با کمال از خطاب علوم دینیه و معارف عقیده است معجز و
 کامیاب عیان شاهزاده است هم اکنون بر عایت تعلیم باطنی انوار
 حضرت مکرم است و در اندک مت معجز و آیهش مقرون با کمال است
 معارف اعیان بجنب شیخ الاسلامی لا ریحان نیز سید است که چنانچه
 تعلیم شریفی بکفایت بر عایتش که رافان قمار و انجید پتارشان از جانب

کی چون زاده درین عوالم سبزه شاه	که او شده از رخ که شده از رخ
آه ازین معجز در آن که خوشی که	بکشم از دل آن که یکدوم با
کرم همه کس که در آن تو باشم	تا خود چه و کرم و کرم است
زین غریب چشم سر جاکش منق	کمان برسد که آن بیو و کاشیت
خوش میر و جانب صیت دکنیا	یک رخ و ام دیده درین عوالم
بر خیزد شکایت ز غمت شرط است	با این همه منم ترک ادب نیست
خواهم که بشی با تو بر و سر کرم	که بجا که در او مهرت و نیست
جنت بود جامی پرست از غمش	کای رخ نیست که در او است
مگر که قوت بر خاستی بر قیبت	مرادش بیکه نیست برین کاشیت
در سر نیست بدن تو کوئی	شعیت که برین عوالم

مکرم

اسم شریفش میرزا عبدالحق صدق خانب میرزا محمد خورشید است
 که از فضلا می باشد و علمای کبار زمان خود بوده و بسیار استعدادهای
 بکلی که برادر و طریقه با لوف نیز تشریف آورده تدریس در فقه و شریعت

الحق نهایت تجرید کمال قهر فدا و اعجاز اشرف آن است خود
 منتقم دانسته و خشمش خرم میداشته آه و بیهوشی تا دل اختیار شود آه
 آن قشیش قریب جلیقی و میزرای مشا را لید در این سوله شده در دست
 و اید ما کسب شده ای نموده با تقضای جوانی ندای عیسا که بخشنید
 و بکاران داده از مشق کشیدن گرفت الحق آن خط را بجای رسیده
 که کمرش بسته بکار کمرش شسته شده و خاکه بعضی ربط است و این
 نیز بری ترجیح میدهند بعضی مساوی میداند و بی اوقع اگر ربط است
 و قدرت تحریر عایق بودی و انست می گفت که بر تله لایق قیاس است و در سالی
 خط و نیز پاکیزه نویسن است در دست آمدت بعضی صید است که
 طغیان سب سر فراز است و با تهاات خاطر قدس شاهانه و حضور پاک
 عرش است و از کلمات خلق و مرآت طرف و کمال آن کلمات
 شیخ سعدی تعلیقات سیکوید و گاهی نیز با قضا طبعی موزون غزل می سپرد
 صحبتش بکار آن نموده و این بیت از انتخاب اشعارش ثبت نموده

قصیده

کفتم ز نسبت فتنه مستور	تبع عدل شهبان شیدا
کفتم ز نسبت راز و غیز	رای شاه بنشیند ز راه
کفتم ز نسبت احکام جهان	خبرش از میان جهان
بر در شهنشاه بزم چشم	پاسبانی ز راستان جهان
دشمنان را از آتش سنجش	دو دیکس ز دودمان جهان

غزلیات

اگر چه بایکشتن کرم با ری	امید بود از زحمات کرم
دل که رسوا شود و کوی نیست	بدو عالم ندید عالم سوا
ایکدی می چو می بینم جهان یار	یا اگر یار است چشم جهان یار
چون چشم غمایت ابرو آن	اگر برسم کنار ابرو آن

رباعی

ای مروت مرا دل حست من	و می مروت تو بر لب فروخت من
عفو و کرم و عطیاست زنده	بجو که زده و خطاست شایسته

مقدّمات

گروه نادر در راه ندی مرا
 بیکان رشده ام خاک درین شایه
 که شاید در شمشاد باشد خاکی
 که کشته کس ز من سر راهی گزرا

قصیده

اسم شریفش حسین از سادات طباطبای زواره اردستان
 و از شاه میر اهل صناع و از سلطه اصفهان جنت میان درید
 عزمه سنگام کتاب گال است تحصیل مقدمات او سه عزمه کرد
 نیز تزل بدینب شغولی داشت تا از ارباب دولت بی قوت نیاید
 منشی بر دمت جنت ثابت نیاید و از دست رنج و جفا غافل نیاید
 نیز چه کراف مندا رسته کیمز و دوست و یحیده فیه رحمت تمام
 خدمتی از خدمات دیوان المور باصفهان آمد و مجلس جناب صاحب
 معتمد الدوله در مجلس معتمد معارف است این سید غفر الله
 نموده همان مجلس سخن عقد الفت استحکام یافت که کستن نیز در این
 زمانه شش کیمز بکرات در جره و در سه معروف بکاسته کران که کستن
 بود دریافت فیض محبت کرده از اخلاق منسوب و اوراق غم بستان دل

و دیده را سرت میداد الحق سیدی فلیق و ایشی شقیق غریب شیدا
 و عیاش با قضا جی حسن بلیقه سلامت فطرت پوسته شیشه سودا
 و سودا زده و شگین مولی بود که شای دل و وجه و رود غالب از عرق
 و رباعیات آن عزیز را از خود استماع نموده دارم پس از آنکه بچیت
 وقت حضرت معتمد الدوله در اصفهان مقضی شد و انجام خدمت خود
 بکاسته از مقضی این سید عزیز را برداشته برسم مناصب دست تا ایران
 او ان معسکرواری زمان بود او در در استیجا بعضی از قضایه خویش
 اقدام نموده در قابلیت شاعری و بیات چاکری سید با قضا فیض
 فرموده این معنی مطابق تصدیق سبعه و انایان درگاه خاصه حضرت ملک
 اند که اعتقاد می زاید با وصف بسلامت طبع و جودت فطرت شیدا
 پس از آنکه تقبیل علیه و شرف حضور ساطع النور سرافرازش است
 و حیث اعتبارش کردن کرد او در دمو کسب سعید و یا انحال شیشه
 خلافت و شمشیر نام سلطنت حسنعلی میرزا که در آن وقت صاحب اختیار
 و تحاکم ملک کی بود سپرده شد که حضرتش را ندیمی با بیات بود و لایق

باسلاسل هر طرف شیری دم	باجلاجل هر طرف چلی دم
آسمان را که برنجیزد حلق	شاه در بخشیر دارد آسمان
گوش بر سر سودی آوار کند	چشم بر سر در نمی بکشد آن
زنی شد ای قافله در قافله	کوچ آمد و کاروان در کاروان
وله ایضاً	
عید را پیرایه دوست بر کردید	شادی را برادرش جلوه کردید
در فضا که گمان آمد که زود می کشد	جابران از چشم سوری تنگ کردند
سختش از کبر خود ایوانش از تنگ	بحری از غولادو کانی از کمر کردید
حاکم ز کمر راست کوفی مطران	درج سلطان خاصه ششمی کردید
بر میانرا مشکراں بر بستن گیسو	سرو سید را اتفاق از مشکراں کردید
رفت بشود دود و دودها کشیدند از دود	و ده که آن چهار کافره در بدر کردید
بر زمینشان چمنایان خرده و جگر کوفی	جانب افشا و کاخ بان طغر کردید
وله ایضاً	
دی که بود این دل زده و جدا کرد	چهار صید که جان سپرد از کوه

۵

نی که از ناگ شمشیر شود زنده دل	نیست خبر مرد و چو کردید جدا زان
دل من بود همه ناله و بیکی جانوز	لبس من بود همه آه و بیکی جانوز
حال از نیکو که خادم بدرون آمد	مانگی این ناله چو دود و دانی این آه
قلعه بر در ز غدا شوخ و تو در کوه چرخ	حلقه بران ز غم اوشت خنجر چرخ
تا که من جسد ز یک پندار اختر داد	برده برداشت از زنده در کوه
رفت بر کوه شنه دشاره و دام اختر داد	رفت بر جانب خنجر شوی بسم
ز کتاران جسد رسید و من شین	نه خنجر بختا و نه گندم کوه
شهر چو گوی من از گشته بهر کوه شین	کشتی که کانی که چو عشاق از اندک
خنجر راوی که از بر دست از او	خنجر تا جایی که رسید به کوی از کوه
اندران روز بازیم و بهر باش	و درین شب هم جسد بر رخ پروانه
کویم این جسد ز دم کوفی ناله	کویم این جسد ز دم کوفی ناله
که غنچه الا که بکندم ز تو خوانند	که کوزان ز خنجر کوه تو را سپاس
کفتم ای جسد تو من از چه می گفتم	هر که را شیرین است دست زده
این سرا و گندمت که خراسان بستی	این لاله و گندمت که خراسان بستی

اولی رفتن من پس بر شک جاری	تا به آنجا که کوشش من رسید زاری
که آمد آن خادم و دستار بود از سرور	موزه در پیش از تو قدم نهاد
که زنده آمد و یکی است زدی و وقت	در شنه آورده شکارتی نه می یابد
کفتم از تو چو نه از تو ایوان گفت	آن سیه سیم سیم چشم زنده نگار
باش تا گرم از انوشه خنجر	باش تا گرم از انوشه خنجر
شکست نمی جسد پشیده نکال	ناله سنی همه آلوده بگرد کرد
رفت و آمد جاده خنجر	پای بر کوب و نون است و بر ناله
من انوشه بهم دست نشان	و جاک پیک زدی خرده که جاک نشان
هم بدین شیوه روان تا در جگر کاف	همو سر کشی جسد پشیده زار
گفت اینست که در شاه جلوه کریم	سازد از ناله و دوی غایب زار
که از آن می خدمت خال بر خنجر	که از آن می کشد هم میل برابر و سار
تو ای جسد و صد تو ای ناله	تو بجای من این رفقه شانه
چو تو زان معنی جان جگر	وارث ملک از جاده می طشت آن
هر چه در رسم تو در میاید پاکت	هر چه در فکر تو در موبک او عرض

۵

هر که بخت او چرخ همه برده	هر که کرد که او حلق همه زنده
در سپهر است هزاران سپهر	در جهان است هزاران جهان
وله ایضاً	
چیت آن یکبار که مقدم فرست	روز و شب اندر حرکت سال
ناله اش در امین اندر پریش	عندش در حبیب اندر شمشیر
کند زان که در اشک من سوخت	کشتی که کربان در بغل بوی کوه
با یکبار بسته که در کوه برین کوه	از غزالان برده که در دشت کوه
در روی بی پا و سر دیوانی تو	عاشق چنانمان آواره بی نور و کوه
کس نمیداند که از عشق که با جسد	کس نمی داند که از کوه که دارد خطره
آب از او چون ل عشاق از رفتن	گاه باشد در سلاسل بود در کوه
مرد که از او درین زند که از او	چون قوی از پیری و چون شمشیر
خسرو کجاست آن فتنه که برده	باس و فلان ز کوه که کوه
صورتش که داشت استلا طحی فتنه	تجربها استعداد بازان و کوه
بر نای و نیکو در جوهر کوه	گر گذارد بر هویت آب فتنه

کاه ساد و دستما کرد و پیش نام	بردم و شد که از پیش چشم
بس بی تخت و تخت نشینم و خواهم	بردم که گفتی در کسیت که سر آیدم
دیدم از آنجا که این غی و زلف	بارگی کش این زمان صید و هر آیدم
نامید در طرب که شد وقت که بر	مادر ما که را بار از پی و دست آیدم
با دماغش اینک چو فی نیست که	کوی که تا ز غنچه است زور آیدم
کرند بر روی شمشیر که	کوی که تا عیار در دیده عید آیدم
در نه لی جو و اوشت و بخت	کوی که تا شکست و قدیم آیدم
بر می و جسی اندازان شمشیر	شوه و جنگ که من رسم آیدم
خاک نشین هر طرف تا جوی که	شرم که خاک را آیدم
بر لبان کی رسد و سیر است	در سر این کی شمشیر آیدم
قد و خد از سر آیدم	جای خود از سر آیدم
خاک چرخش اینک شد که خاک	بود که از خوشی و با تو آیدم
باش که تا ز غنچه است زور	باش که تا ز غنچه است زور آیدم
که زنجی در آن زور و آیدم	که زنجی در آن زور و آیدم

ن

و آن حال هر دم از غنچه است	و آن حال هر دم از غنچه است
هر چه ترا به بال و این غنچه است	هر چه ترا به بال و این غنچه است
در پس و ده صد و صیبت و نشین	در پس و ده صد و صیبت و نشین
کو تو قرین غنچه است و دو کوب آیدم	کو تو قرین غنچه است و دو کوب آیدم
با فلک است از رفت که پست کار	با فلک است از رفت که پست کار
گفت که باشد تا شد مشکلی که	گفت که باشد تا شد مشکلی که
شاید عید را بر دوش و دوش	شاید عید را بر دوش و دوش
انگیزه پرده زنده اند و طبع بان	انگیزه پرده زنده اند و طبع بان
هر چه رضایت از غنچه است و سر آیدم	هر چه رضایت از غنچه است و سر آیدم
هر که بخش از دوی روشن بدین	هر که بخش از دوی روشن بدین
اوست که بر غنچه است و دشت	اوست که بر غنچه است و دشت
تا که شود و غنچه است و دشت	تا که شود و غنچه است و دشت
تا که شود و غنچه است و دشت	تا که شود و غنچه است و دشت
دید که غنچه است و دشت	دید که غنچه است و دشت

گفت که چون سپند را در آیدم	گفت که چون سپند را در آیدم
گفت که تخت و تخت و تخت	گفت که تخت و تخت و تخت
گفت که از غنچه است و دشت	گفت که از غنچه است و دشت
از سر غنچه است و دشت	از سر غنچه است و دشت
دو که من از غنچه است و دشت	دو که من از غنچه است و دشت
کرند زنجی بر این سپید و دشت	کرند زنجی بر این سپید و دشت

قصیده

چو روی دین است و دشت	چو روی دین است و دشت
فرخ از غنچه است و دشت	فرخ از غنچه است و دشت
بد و اوشت و بخت	بد و اوشت و بخت
برافروزد و دشت	برافروزد و دشت
بخت و غنچه است و دشت	بخت و غنچه است و دشت
تجارت و دشت	تجارت و دشت
چو کرد و دشت	چو کرد و دشت

ن

بخت و غنچه است و دشت	بخت و غنچه است و دشت
گفت که از غنچه است و دشت	گفت که از غنچه است و دشت
از سر غنچه است و دشت	از سر غنچه است و دشت
دو که من از غنچه است و دشت	دو که من از غنچه است و دشت
کرند زنجی بر این سپید و دشت	کرند زنجی بر این سپید و دشت

وله الغیب

خازن از ساحت و دشت	خازن از ساحت و دشت
موزد و دشت	موزد و دشت
جودیت و دشت	جودیت و دشت
آب و دشت	آب و دشت
خواست و دشت	خواست و دشت
طایر و دشت	طایر و دشت
چرخ و دشت	چرخ و دشت
انداز و دشت	انداز و دشت
که در و دشت	که در و دشت
انکه و دشت	انکه و دشت

ستی کونه برش که جو خیزد	ستی کونه برش که جو خیزد
افند از پای چنانست که ناید	افند از پای چنانست که ناید

نقص

من کی بر کوه افشام	طیر کی بخش بحر افشام
کلبن یغ نفس افشام	ازین میل خوش افشام
مغ دیکه نافه افشام	من سان مغ نافه افشام
مغم نافه افشام	کویا به سلیم افشام
مغم نافه افشام	نوش ریزد زینش افشام
کودکی شیر افشام	شیر و شمشیر افشام
هم شکر ریزم افشام	لب دله از زلف افشام
بی خرا از جهان و کار جهان	می نهی از زبانی افشام
هر چه در آستین کردی	همه سهر بر دوزخ افشام
در در آفتاب و خورشید	طلوع دستور و دست افشام
نیمه نادل حبیبی را	باز دارد ز ناله افشام

۴۶

همه ستم از آنچه نیک	تا دست وزیر سلطانم
و آنکه کر شوی خاطر او را	نوع و سیت من شایانم
سحر فرغینان دولت را	درکت او عصای شبانم
لازم آنچو کیدم به پیک	ترجمان زبان سجانم
را عظم آنچو کیدم در دست	عندیب هزار دستانم
شاه و حکمتان دولت را	لیک کعبه سالت تانم
جویم و مرغ از ملت را	هر کجا کله است چو پانم
سر فرمان نماوشن آن کی	سره سپید زلف فرمانم
در سر انگشت او دست بایران	قل هر شکلی است اسانم
درکت او دست او منم	کرم از کوه هراست دمانم
بر لب رود بودم از چنگ	حالی در کف از عانم
از دل خاک رستم از روی	این زمان رسته از کفانم
در عینش چو جای کردم آن	به عین یاد کرد زین دمانم
تا بنام شدت را کردون	در کف او قرار چندانم

کفتم کجی چنانی بخت تو گفت کفتم	این خوابی از کجی گفت از بندگی کفتم
--------------------------------	------------------------------------

در این

خواست کردی که منور شد از چشم	مگر از نوک سلطان اوست
کردی انداخته بر سطح زیر پای من	کردی از خسته بر فرق چتران
بهو او چرخ از زلف عروسان چمن	بغاک خواسته از ارمجوان
کیسوی ساد اقبال از آن فکری	طره لغت احوال از آن کفک
بر در حشمت که شمت همه جا بودیم	از پی شکر شوکت همه در بودیم
ملک کاغازه از آنکوی یکستین	سخت را سره از این بدین
بسته بر فرق جل که بسی مستی	بسته بر روی امل پرده بسی مستی
و چون چرخ و تانده در آن	سود و چون بری و تانده در آن
چرخ کس دیده که از دستش خیز	اگر کس دیده که از دستش خیز
بانه کس نه بوش پس در گردش	بانه کس نه بوش پس در گردش
زان نمیکان که کی بگردانم	زان نمیکان که کی بگردانم
هر چه باج و دم هر کی را بکند	هر چه باج و دم هر کی را بکند

سرمد اندر خطه افشام	تا به سره بخورم افشام
---------------------	-----------------------

نقص

فخلفی شکر پیش است را	باد است کف جفا کس سر
از قهر و تندرست است	از دره تا جو رشید است
است که بزم کس است	و آنجا که است ازین است
یا تیر جانک از سر است	باری خست سازش است
مکمل پیش چن پیش	ارضا پیش چن پیش
سازنی زرم جانش در	خاری زلف پیش در
چون جفا کس است	چون خنم است
ماه است و شمشیر چن	مهر است چن چن
دو شمشیر خندان شنی	شوی کز آن سوزم چن
جان را از هر کس است	دل را از هر کس است
از هر چه آن مرا	و نه هر چه آن مرا
سیکست کل می شوک	سیکست جفا کس می شوک

۴۷

افعی روح کی جو کبکشت در ده	از دست کی است خوش از شر
ایکس آن افی خوش تر بخت	ایکس آن از خوش تر بخت
ایکس آن خبیب که می گفت خوش	ایکس آن خبیب که می گفت خوش
که کی نامی ساخت زخی سحر تر	که کی دست فلک بست بخت
خیر و شوق که ز یک جلد اسان	خیر و شوق که یک صده اسان
روسی روسی حراست و ای	روم و روسی همه بخت
همه از دود و انگه و فسادان	همه زنجیری و انگه و فسادان
چشم بست و باز آمد نصرت	فلک بکشود و باز آمد نصرت
عار خیزد اسان بود که می گفت	نگار خیزد اسان بود که می گفت
افور خوش شد شرفه نصرت	مطرح چشم شد شرفه نصرت
تیران پر در کرم مجتهد	بالین من و در کرم مجتهد
مطربا خبیب که ز یک جلد اسان	ساقیا جام پس ازین در کرم
چشم کرد و نچو می آید از کرم	روی و همون جوی شمع از کرم
کوشش کن که تارا چو برود	لوش کن که تارا چو برود

نیز

ساخته بد رس ساز و عمارت	خاست باید رس ساز و عمارت
خاصه سلطان ای شد از کینه	خاصه سلطان ای شد از کینه
کشت و خلعتش فروخته چون	کشت و خلعتش فروخته چون
سجده برد و پادشاه را	سجده برد و پادشاه را
همه شایعات و راهزل بر	همه شایعات و راهزل بر
باز شاست بر او کند جانی	باز شاست بر او کند جانی
ساز و شستش آن کرد که بر	ساز و شستش آن کرد که بر
چشم بکسوی عیادت شد از	چشم بکسوی عیادت شد از
جای روح آمد و دست کار	جای روح آمد و دست کار
سوی میدان همه با راه	سوی میدان همه با راه
روز بار است و چهار شتاب	روز بار است و چهار شتاب
پیشکست که در بهر و پای	استانت که در بهر و پای
از زمین بر زمین کج	از جهان تنجان جوی کج
دشت دست خفته و زو می	بخت و خفته و زو می

دای او پیر که در آن کرم	بخت او غفلت علی که در آن کرم
عفو او وین و خطا که زان	خطا او وین و خطا که زان
دوش بکشت فلک کین و شتاب	سوی هم تابی از آن که باز در
کشم اریا که توان گفت از	سخت و اقبال قریب است تو
گفت که که که که که که	کان ز خیم قفا تو در و آن
باد دست تو کند باز و بند	ماد و او تو کند باز و بند
دخم خام تو با در چشم	هر کجا خیم تو چاه بکام
شهر بار است و ای که بخت	بر خست نبود و جوی کس
که اگر بستی عکاز و توان	چو بستی عکاز و توان
نه تو بستی بخیرین که	نه تو بستی بخیرین که
نصرت گو که در سینه و کشتی	نظر گو که در سینه و کشتی
فلک روی بستی چو ماه که	دل مجروح و تن خسته و جان
بی بهار کرم و تن بی	جان بی روح و تن بی
زرد شستش و تن در	خستش و تن در

نیز

تا بزم آمدی از زرم و جوی	کردت از زرم و جوی
شکست شد با حقان سپهر	بس بر زان ویش یک
شکست کینش و بر و کشت	شکست کینش و بر و کشت
یک کشته و شست و بخت	یک کشته و شست و بخت
باد کشته و شست و بخت	باد کشته و شست و بخت

و در اینجا

یار بس این قوم که	نه ترا در هم بران و نه مرا
کوچه در کوچه کسی که	خانه در خانه کسی که
از در و بام می	از در و بام می
همه در طینت از آن	همه در طینت از آن
دیدم این یک و	دیدم این یک و
بکشدی هر آن که	بکشدی هر آن که
کرم و آنی که	کرم و آنی که
تینی از بکشد	تینی از بکشد

میش آید که آفرینش از پس	میش آید که آفرینش از پس
سرو لشکر می چیده آید گمان	سرو لشکر می چیده آید گمان
تم آنگون نگار کردی در بستر	تم آنگون نگار کردی در بستر
کر چه ست جبهه و لیکن مظلوم	کر چه ست جبهه و لیکن مظلوم
کر که میت از آن مظلوم کشته شد	کر که میت از آن مظلوم کشته شد
کر نه از این میان شما صاحب شمع	کر نه از این میان شما صاحب شمع
نگار ز قتل کی سعادتی آید	نگار ز قتل کی سعادتی آید
چند چنانچه بدوشت زمانه کشته شد	چند چنانچه بدوشت زمانه کشته شد
کر دایره و آینه که در بستر	کر دایره و آینه که در بستر
شاه بخت یکصد و دو صد	شاه بخت یکصد و دو صد
هو ارمی اگر کرد از دست بال	هو ارمی اگر کرد از دست بال
پس که آمد به جادو و بخشش	پس که آمد به جادو و بخشش
استان بگردد و بوسه بزدان	استان بگردد و بوسه بزدان
آنگه دخی بجز خیم بر یارش جوی	آنگه دخی بجز خیم بر یارش جوی

ن

شاه را دشنه شدی که کمر کن	شاه را دشنه شدی که کمر کن
آنگه چون روش هر چه آن شربت	آنگه چون روش هر چه آن شربت
کفر و ایمان در دینش یکسان	کفر و ایمان در دینش یکسان
دو آفتاب که از نور این پرتو	دو آفتاب که از نور این پرتو
نه آسمانی که از کوفته آید	نه آسمانی که از کوفته آید
زهر چشم و آب فیه و از این دوزخ	زهر چشم و آب فیه و از این دوزخ
نه این برخ ز غبار و بال دیده	نه این برخ ز غبار و بال دیده
دو آسمان که در رانج و می	دو آسمان که در رانج و می
نه آسمانی که در ویش بخت	نه آسمانی که در ویش بخت
فلک بخت و عالم از این بایک	فلک بخت و عالم از این بایک
زخ میگرد از روی این هزار	زخ میگرد از روی این هزار
دو بکر یک که هر قتل بستی	دو بکر یک که هر قتل بستی
ز طبع این هزار بهر خیز و آرد	ز طبع این هزار بهر خیز و آرد

وله ایضا

اگر چه شکوه بدو را نشان	اگر چه شکوه بدو را نشان
که شمشاد هم آن زبان	که شمشاد هم آن زبان
که ای بوی توام در هر شیکار	که ای بوی توام در هر شیکار
بسا شب که بر آسمان و شمس	بسا شب که بر آسمان و شمس
همی که خستی پیر خیز و غن	همی که خستی پیر خیز و غن
اگر چه بختی که چیتم راحت	اگر چه بختی که چیتم راحت
از آن خود دم که ز هر دو	از آن خود دم که ز هر دو
که تا بخت تو آرد استم	که تا بخت تو آرد استم
چنانکه منی بختم دو صد	چنانکه منی بختم دو صد
بغیر من که تو اندک چند سال	بغیر من که تو اندک چند سال
چه کرده ام که شدم قابل	چه کرده ام که شدم قابل
ای علقه ربانی در کون	ای علقه ربانی در کون
او تخته جان تیره و روز	او تخته جان تیره و روز

وله ایضا

اگر جهانی و موجب بجز دارد	اگر جهانی و موجب بجز دارد
دو ابر که در بن باد و باد	دو ابر که در بن باد و باد
بار قطره و این را بگوهر	بار قطره و این را بگوهر
بار چرخ و باد و این را بگوهر	بار چرخ و باد و این را بگوهر
بر زم این چه بود و نواز	بر زم این چه بود و نواز
بی سنج احوال زاده اتر	بی سنج احوال زاده اتر
زهر بندگی از صلب شاه آید	زهر بندگی از صلب شاه آید
سحر جادو که جهان خود	سحر جادو که جهان خود
بخت باده پاس کی گذر	بخت باده پاس کی گذر
جای خجری کی تاب چشم	جای خجری کی تاب چشم
ز خود این کف خاکست و هر	ز خود این کف خاکست و هر
چو کشت خود شود زرد	چو کشت خود شود زرد
چو پاشنه هزاران سپهر	چو پاشنه هزاران سپهر
چو طبع ناصر این تا نظر	چو طبع ناصر این تا نظر

ا

لیلی نرود زیا و محبت و نون	لی باد تو نیست خست ساری
بر قامت بکش تو نهیون	فتح از حرکات تو نیست
مفتون نشود بخت موزون	از بی نبود که شوخ بی
آنجا که تو جان و کرد و بامان	آنجا که تو جسم و خاک و دمان
دولت چو عیال شد مسلم	ملت چو مرغ شد مسلم
از مغروران و پیش معون	از خون خسان و پیش جفا
چون شد که از در و کون	از سینه سرکشان کشی
بر بام مسیح و کج قارون	تعبان کبکی و کد راست
شریان زمین و نای کردون	خسته زدم و بریده از سر
خونخواره و بنک و بجز خون	رحمی و بدست زاده شام
آن شکر کینه را بشن خون	آن کشور خسته را خراش
فکر من و خشن و شودون	و هم من و قدر او و دودون
در غصه بخان کجانیون	بر بام فلک کجی و کجانیون
از کار و زما کشت معز	بازای تو رای چسب کجانیون

از خون

در دعوت است از سر کشید	هم زانت موسی است از
دله ایست	
سنگ مرگ است خزان و زلفان	بآن بهار سن شد موسی است
چون عاشقان مقدم از نشان	نی عاشق آید و کجاست نشان
بر یک زعفرانی خندان نشست	پیشی که خنده خیزد از زعفران
کشم بر وی من چو خندان	کر خنده در است که خیزد زعفران
کشتی که انیک از رسم هر کان	ناهربان که تو کردی محسبان
نار من و نیاز تو این هر دو شده	خوشر زده این کوثر عاشقان
شده و قتان که از پی زرم شده	ایمیه ز آب خیزد و سیاه است
بختی و ابر است شود بار و مبد	کوهان که میخکند از کف ابر
پنهان بر سپید چو پیروز و بریز	پیدا زین مهر چو کوه از بریز
دیدگی ز شعله خال اندی بر	زین پس بین که شعله بر آید
کر بادت که کلبه برد و بخت	در بادت که کلبه برد و خیرت
مجلس سبزه و شمع بر آید و کون	غیر سبزی و عود سبزه و کون

هم تا ز جسم ترانه و هم میت هم	هم چنگ و هم خانه و هم میت هم
عود و غیر و غیر و شک و کلب	شده و بنده و بنده و بنده
هم ساقی و مسلم با دود و روان	هم مطرب و جانت با ناله و روان
هم از تو و طریقی و من برد و دل	هم دوش من حریفی و دود و دل
من تنم به بستر و تو سر بر است	از فرط روز و دود از بستر و سر
لب بر لبم گذار می جوی ز جان	دست او ز می ز لعل و از دل و جان
یعنی غم دل و خجسته است و جان	عود اندر آتش که غم و شک و اند
او سوی خانه من سوی ویرانه	پر دست من گرفته بر نشسته
غمانه از کجا و خود آن شادی	ویرانه از کجا و خود آن کجانی
آن زیر سر نهادم و این زیر پهلوان	با این بستی ز بخت نهادم
دل بهر از شکوه و صد شک و بر	در جان خود جانی و در سوختن
نه ساز از غم و نه جام از خون	خویشم خوشان و خیر ناله حنین
نی بر کیم چنانکه نه مس و طیب	در ویش چنانکه نه قطع و نه بوی
نیکنی که او را خواهم بهیست	نه قدر نیک و او را بر خوان

از خون

سپارده عاشقی که نه او را است	او آره میدی که نه او را است
که در خیال نیکه زخم را کاردان	که در خیال نیکه زخم را کاردان
کفتم که بان سیاست سلطان	کفتم که این مروت و ستودان
کفتم بهر چو کفتم آسان	کفتم ز وصل آن کفتم نیستوان
کفتم در آن سینه که از کف دست	آن کفشی باده بر دم بر دست
چیزیکه داشتم که هنوزم از آن	چیزیکه داشتم که هنوزم از آن
از خرقه پاره و دود و خسته	در سجده و دود و سدا و دود
نزدیک شد که تا بفرستم بجای	منت خدایا که دادم بجای
تاری نظره اش که مرا بود	عاشق زدهش که مرا بود
جسم زجای خویش که تامل	یعنی که رخت بندم از کوی
غم در رسم و دیگر من یکس	دل دادم که گفت که من ستم
حیران با خویش که رسید	کاه و دود و ناله است فلانی
هم در زمره طمس روی پاد	هم در زمره طمس روی پاد
هم خسته شک و دود و انکه باغ	هم خسته شک و دود و انکه باغ

کفتم خدا بودش چندان که کند	وصل مرا بهین شد عیش و نشاط
زین پس من و همای زانده و کوفت	دیوانه خجسته و برانده اش
هم محلی که در نکست یبروی غری	هم مطربی که سر کینه از عشق دستان
که که خدای خانه و که خادم سرا	که پاسبان در که و که یار میهن
بر نشنل بود و گرفتاری خودم	بس مرغ و بزه کز سر آتش نیم جوان
بر عشوه که نیم از آن چشم و خیره	بس بد که که نیم از آن اصل دست
بس ناز که باشد عجبش کنای	بس چکما که آرد صلیحش در میان
بودم در این نوید که انشوخ شوی	بودم در این میسد که آناه مهران
بر رخ غرق نشسته و بر طرف کرد را	بر لب غش کسته و در سینه دلش
دست گشت زان رسیدی فلان بخت	زانو زان شتی جان و شس توان
دستار داد و موزه نهاد و کشتید	زین بر نهاد و کشتید که این خبر شود

و که ایست

باز ایستاک در شهر آه و شک و غم	غیرت که فوری با جلیت شک و غم
باز ایستاک شیشی با طاعت و عبادت	باز ایستاک سیم برادی با بندگی

کو هر در اصفائی کج جانر امانه	قدشاد میرا عیار کی چشتر از کی
مکمل اگر آید شیخ و خیرش از اعانه	بخت اگر میرا خواهد برش را زوی
شکسای زلف خوری زلف چینی	عطر ساز مغر خوری کحل چشم ختری
بست از قفل می گفتم که آنرا بایستی	میخواد از روح می گفتم که آنرا بایستی
رهروان چسبید با ما بر امش	ساکان خند را با جستن معری
در کو کفایت طوبی و دوا تراستی	در تو کسکی است خورشید و نورانی
چشم را پر و پستی شش می شکسته	مغر را صبر و شوی و بی غلبه
خال روی آفتابی چاکلی شمس	کحل چشم آسمانی که در راه دای
نور و غمش که گریه می خوش	هر را اندر کفاری ما بهر اندر کی
انکه با خوش زمین کوید کفاری	انکه با شش شک کوید کفاری
ای ز تو آن سلامت نمی توانی	هم سلامت را و لیلی هم از کفاری
رزم را جو شوی و پستی سپهری	بزم را سا جو بگیری و بخت کوری
آفتاب غم را هم سیری و سمری	آسمان غم را هم غم غم غم غم
اکثر از دست و خوب تی ترا کشیده	حاکمی برین و آنسلی ترا کشیده

جود را که سینه باشد و دل درین	عدل را که بگری باشد تو جان بگری
در جهان آفتابان خلقی که در کج غمی	در ملک با آفتابین بی چوری بگری
خوش کند کاف و بهار را و نامش	پرو در جانی تنی را و تو تنها پروی
خدا را ماند خلقت تو در این جانی	خج را ماند ز قدر تو در این جانی
با تو گویند که داد و داد تو	با تو گویند وقت خشم تو دادی
ایزدت یار و معین ای که یار	دورست پست چاه ای که پست

ترکیب بند

اگر نرم طرب را سازند چنگ	جهان ساز طرب بکوفت چنگ
عروس بخت آید بر سر صلیح	عجز ملک کندش از بخت چنگ
بناخ سلطنت ز دست او	ز دست او عدالت شدت چنگ
حوادث را بفرق از شش چنگ	نواب را بجزا چار چنگ
سخت را بخت در هم کشید	سعادت را که در دم کشید
براهن زمانی ست و فاباز	از اقطاع زمین پای چنگ
یکسوی کتب حکومت تاب	با بروی کان سلطنت آرد

سریر آرمی بین منتقل شد	که مکش سوده سر بر پای
دستش بسته اورد آسمان دست	
زهی دمی کست آسمان بیت	
دگر رایت نصرت بر کشید	دم اندر نامی فیروز کشید
تضار راحت در با کفند	قدر در اصل بر با صون کشید
زرد داران این فولاد کون	سخت را بخت ان درین
قصب پوشان این سیاه بون	سعاد ترا بر خفت برین
مکس کیدان این فیروزه کون	عقاب بجز کرد خود کشید
غارای راندگان تیره اندوه	بعد عشرت اندر آید
غراب فتنه و بام فباباز	ز بام دین دولت برین
نشاط افسردگان طعن طرباز	کنار دایه دل پرورین
مناج حسد می بی مایه خصم	ارگفت داد خویش غم خیزین
دو پیک بی سپار و دایه	کبوی عافیت اندر رسیدین
دو صفای شرب حسرت طین	زال شمشیر جوان کشیدین

درومی برده و در محفل تو	کجا تنهای روح افزا نشیند
دوستند و گودک کوار کوب	سرستان خاموشی کیست
پس آنکه در بنار موکب نشا	مکان جسته و منانی گریزد
جهان معدلت فحش شد	که با عدلش نیک اصل آفرید

قدحی که با حفظش نیارد
بره تبه قهار آسمان

دگر شد بارگاه شه سدا	ز خسرو زادگان چو غنی چرا
یکی مهری که باشد حشمتش نو	یکی نخعی که باشد ز افش بر
خرد با ذات آن کرد و فایز	سخن طبع این دریا و کوهر
قهار احوال آن در دیده کجا	قدر ز خشم این برین خنجر
فلک با غم آن صیدی گزین	زمین با علم آن مرغی سبک
مه اندر بزم آن کوشی برون	نور ز صراحت چشمتی منظر
ستم با عدل آن خشتی بر دریا	کنده با عفو این غاری بر آید
همه گشت و ملک آرا	همه گیتی ستان و ملک پرا

کاف

بجانشان مهر سلطان سنی	ببشان نام حسنه شهید
سر اندر پای تیش بود و چو کبک	بجانشان ساید فلک سر
چشم اندر غبار ز افش افان	که کرد را ایشان در چشم اختر
یکی را در نعل دستی همه بود	یکی را بر زمین روی همه
چو اقبال شانرا سبده بود	چو بخت خسرو این را روی بود
شکوه ستان فحش شد	که خدش کرد شتا ز هفت نشو

فلک قدری که دریم جلاش
شدا ز کعبه عدلی آسمان

دگر سودن کسان شهیدان	جبین بر در که دارای کیمین
بجایش همه دل بر سر دل	به پیمایش همه جان بر سر جان
یکی را خاک پایش زیو پرب	یکی را کرد راهش نوبدان
هم آنرا چشم اندر روی تو	هم این را گوش اندر آه و فغان
دکیموان در کشت کشت و کشت	دل اندر جهر و یا نیش کیوان
زمین در عرصه اشک ز یاد	فلک در حشمتش کوئی میدان

زایوان در شوی چون تابدرگاه	ز در که بر شوی چون تابایوان
ساری ز پری تاج شکند	کداری زیر پاخت سلیمان
چو در غاب اندران شیر در آید	بدینش درون مرد و کجبان
قهار است که از او بجار	قدر را شتاب از او بدندان
سپهرش سالها در قید و بنجر	جانش قهرمان در بند زندان
زبس تاج و لطف کوهر کین	فینش بر آید ساحتش کان
براین تابگر اید و روحی چند	بر آید و کراید و نسلطان
بکان اندر تاج محمد خاوه	بهر اندر نیار و ابر بیان
بقای ملک و دین فحش	که با عدلش طاعت بستان

عدو بندی که خام اندر زخم آرد
که گوید از بخش آسمان

دگر را مشکون دفت بر گزیند	کف مایه اده احر گزیند
نه اختر و نه لال انسان که کین	ز خون دل خضایی بر گزیند
کین غم میان بستند و انچه	پاری دست یکدیگر گزیند

س

سلسله طره کبشو و ندولها	دگر استغشتی از سر گزیند
بنو شین غنچه اسب خشک سوده	برنگین لاله مشک تر گزیند
شکر در چشمه حیوان نهاده	سمن در برگ نیلوفر گزیند
به برشان دل ز شکافان	همه بر سیکون ساعر گزیند
حاملت است این در گردن آن	سر خورشید در جگر گزیند
ز زین کوه ساهر کلفه مای	بره سیمین لاله زار گزیند
عجب بود ز زانده سیم ساه	که در سیاه چون اهر گزیند
زمین را که بهر و نه نفستند	فلک را که بسیر و زر گزیند
معلق زن حمام اسعجبین	که خوران بهشتی بر گزیند
ولی در زیر پا دارند کوی	کرا نیان از زمین پاک گزیند
و یاد پر گاه حضرت شاه	که رفتن قدم از سر گزیند
سپهر برتری فحش شد	که قدرش آسمان بر گزیند

ششایمکه در محرم سایش
نبردیده خود آسمان دیت

خارا بر صحرای جان خاگر نشاند عشق را به نیکو آهون بخت حالتی ارم مجب که چو در آتش عاقبتی گویند نه دوا و شفای هر که بگذشت ازین بخت سیاه بر سر تنهای من بپایه زار نوش از در لبان از غصه خور داد که فغصی شد آنکه اندر تادراین وادی که در این سر در تو جان خویشی دل کرده دل تا نیم شیر در عشق بایل کرده کرمی آن یواندم افتاد عاقل کرده کس غیر سده که ما را از چرخ بایل کرده درخت آنکه از دل شکوید دل کرده اندکی در کار تیرین بایل کرده فتمه را از زلف خویش سلاسل کرده باز هر راست است بخت آه تازه تا چه بیاورد و نشویند رخسار کرده روزی دو کجدا از پیش دل برآید کشتی که دقت از چرخ بپایه برآید را هم دریا رست ازین بخت بپایه تا چیت دما که در این بخت بپایه	از خاک می دوست مرا آفریده بر طبعش شکست بخت نیست بین بنگوا بختی بنسب ما در عشق زاد که خدا نشان ده که کرمی سخت است طبعه وای شکست که بجا دل که خاک ره که غم با دان که خلد و حور و کوثر اندر غیر که دران تا بخت از رخسار چون من از هر طرفی باز تم خود بهر طریقه چو هستی کشود دور از بزم و کرم سدا زده و ایسان که در پویش چرخ بپایه چرخش خفتی شاه که از چرخ آنکه ما را رسد کوی خود اواره
--	--

از غلی

کین جان شوق بریده با کینه کس مردمان چون بگر بر ویرانه بر این صید که خاکست و خاکی خنده با گمان که بفرست رسیده ای بس گمان که با هستی کشیده انقدر جسم دل بشویند آن بخت استی که بخت نه در احسنی دل کاش که کوشش زبیل سر کشیده کر از این بخت با بخت جری خیزد کس ره بیل که از راه خشی خیزد جای بخت بخت آن که کسی خیزد روح چو بختی که صدای جری خیزد کرمی نام زهر که شوق خیزد کاش که یک چو این بخت بپایه	از خاک می دوست مرا آفریده بر طبعش شکست بخت نیست بین بنگوا بختی بنسب ما در عشق زاد که خدا نشان ده که کرمی سخت است طبعه وای شکست که بجا دل که خاک ره که غم با دان که خلد و حور و کوثر اندر غیر که دران تا بخت از رخسار چون من از هر طرفی باز تم خود بهر طریقه چو هستی کشود دور از بزم و کرم سدا زده و ایسان که در پویش چرخ بپایه چرخش خفتی شاه که از چرخ آنکه ما را رسد کوی خود اواره
--	--

بکشد چاک ز دست در این سر عشق را چاره محاسن بپایه خفتن این بخت و خفتن آن بخت بستم ز امی جدا ماند بپایه نام بشام چو خوشم زانکه بپایه دل خیال آنکه اسودد بپایه کرمیت آفرین نفس بپایه با چنین حسن و لطافت کرمیت کرمیت کرمیت کرمیت بپایه بی سرو پای بپایه بپایه خون چشمان رودم کرمیت بپایه که امین جنس در این بپایه هر کامی بود شری در این بپایه تو در این عالمی را نرو بپایه	آنکه در بزمش فانی آنکه در بزمش کشتی بودی بپایه بپایه در سرای که در کرمیت بپایه از نظر افتاده بپایه بپایه جایی که کرمیت بپایه ز تو در شهر غوغائی است کرمیت باین رونق بپایه بپایه نه آخر تا کجی خواهد شد بپایه تا اگر صاحب نوشی بپایه بچه عضو تو بپایه بپایه زلف بردهش بپایه بپایه همه در خورد وصال تو بپایه رفت بپایه بپایه بپایه تاب با کرمیت بپایه بپایه
---	--

از غلی

عود از بهر چو سازد بپایه جان باب داد کرمیت بپایه دست از شوق بپایه بپایه هر که می چند بدرد از خلق بپایه دران شود آشوب که در اندر کشی را که دکان دوا بپایه بنای مسجد از اینجا بپایه کرمیت صید میگردد بپایه دیگر از است کرمیت بپایه بر سر سفره مصلحت بپایه شکست سینه بپایه بپایه همه در خورد وصال تو بپایه رفت بپایه بپایه بپایه تاب با کرمیت بپایه بپایه	آنکه در بزمش فانی آنکه در بزمش کشتی بودی بپایه بپایه در سرای که در کرمیت بپایه از نظر افتاده بپایه بپایه جایی که کرمیت بپایه ز تو در شهر غوغائی است کرمیت باین رونق بپایه بپایه نه آخر تا کجی خواهد شد بپایه تا اگر صاحب نوشی بپایه بچه عضو تو بپایه بپایه زلف بردهش بپایه بپایه همه در خورد وصال تو بپایه رفت بپایه بپایه بپایه تاب با کرمیت بپایه بپایه
---	--

یک چون سحر که در خیال شای	شاد مانم که همه شب بگویم ختم
تن همه داغ و زخم نو آنم بود	بیکه از دست تو خاکست بر ختم
گر کنی منم از آن لعل شکر بار ختم	که من از منج شده انیک تو بگویم ختم
داد که فحش شد که دعایش گویند	همه شب انجم و من نیز در آن ختم
سر زلف یار در دست نظر کار ختم	که صذر روز روشن شب سیاه ختم
همه آتش چو ترسم که سر زلف کار ختم	همه رستی چو بسم که چرا کند ختم
ترو خشک عالمی سوخت عشق سماکی ختم	که پیش برق مستی سپر کیا ختم
تو بگو انیک از اندر بچه جلد ام بر آختم	من باده دل ریختی که گریه کار ختم
همه حسرت و دناست هر طعنه قوت ختم	چه از این مرا که گویم بدوست ختم
بیای غم و دل رخت و اسناد ختم	نخواه رفت انم که نمیدانم زان ختم
شریک زنده بر اسوان او نیکو کار ختم	بججوی او از هر طرف یکی روان ختم
یک است که ز من کی و کی و کی و کی ختم	که من بیاورم از تنهایی در میان ختم
که دستم از تو رود که گوی آن ختم	آن فرستم که بخت که فانی بگویم ختم
چشمی بر آب چشم و چشمی بر آب چشم	کو چشم دیگر که برویش نظر ختم

فنا

خاک پایی را بکف زنی شایر ختم	یاد باد ای جان که کوی تو کار ختم
نیستم که که میگردم چهار عشق یک ختم	ایقدر دانه دل بی اختیار ختم
نیستم و افاق که میگردم چهار خط یک ختم	ایقدر دانه جان بی قرار ختم
از پی او کی مرغان است بر او چوب ختم	ایستاده بویست منم شغری ختم
شهری زنده دایره می بینم آن ختم	پیش خضر و لعل از یاری ختم
کمی بر بند و ش که آورند بوش ختم	زنی حرفت بیوح و زنی معاشق ختم
مرا چه غم که خرابی ز نام و در بدایت ختم	که زنده خانه خرابی که خانه بدایت ختم
تو جای بر سر کشش کرده که بدایت ختم	چگونه خون دل رخت اندر بدایت ختم
غیر یک جهان خواجه میزدن ختم	غمی که بنده آنم کو چو نه ختم
از آنچه رفقه با غافلند از چنانم ختم	وز آنچه کرده با گشت از چنانم ختم
سجای سید دام از جو یا را پس فانی ختم	که ره بدر که شام و صند و بار ختم
سند و غیر می کند این میان چار ختم	رخت در ویرانه بار اندر چار ختم
بغیر آنکه پوشش رخ و در نظرم ختم	چو سودا را از اینک نمی بینم ختم
کو مرا بختاری که مرا بر ختم	که نمیشین بدلی و همه ختم

مرا ز او ای که ممتنع می بینم	علاج قحطی آن میکنند از همگرم
خوشم که موجب اندوه باغبانم	اگر ز پای در آیم که نخل بی ترسم
سرای آنکه بجای تو خواهم بگویم	کی بگویم بجای رفت بنده که خیرم
چه حالت زار آنم بگویم تو را	که گشت تو هم از فزون هر آنچه ختم
ترا کند زبانه زانم بستر	که باز شدت بدست بودم چو ختم
میان شهر بدو شکم کند محتسبانی	خدا را بیکه گویم که من بدست ختم
خجسته شیران همه در خجسته	تا چه کند قوت بازوی تو
روی همه سوی قوت کویا	میرسد این قافله از کوی تو
ترکی زلف تو از روز من	روشنی چشم من از روی تو
با گفتگوی خود و حدیث فرشته	ایم فخرم و دست مگر کند ختم
هر سو که روی منم از شهر ختم	خطی بوالیان ولایت نوشته
ز خیر بکستم و زلف تو قوت	بستم چنانکه عاجز تر از آن که نوشته
مرا بر کجانی که گریه من	مار است پر دل آنچه تو نوشته
اگر چه در شصت و شصت بلای من	نماید آنکه ز من این بلا بگویم ختم

اجره

مرا بدیده و دل خرقه بر نمی آید	که گویم اینی تو به یا خوب تر از آید
شدار گال بصیرت خود و جوگرم	عیان چشم از دیده باز نه آید
خواب سازی و بر کسوری نمیکند	شکست از بی بر کسوری عیان آید
هر تو از بی جانیت و دوستی	که گریه خاک روی آید بر ساز آید
سحق عشق مکان از دهانت کفایت	که باد پرده روی کرد و عشق قفایت
پهلوانان به بند آرم نیست	در کشدن ز من ضعیف تری
که از اینک زشت از هر سو	استیسی بود چشم تری
کشتاد بروی عشق که عشق	چون در آمد برون ز روی
با تو ام کشتاد تو خیرم	چون در آید چشمی بگری
بنده شاه و خواجده در آن	کشم از قدر تو منین قدری
اظهار دوستی به بریار میکنی	ایدل بزم خود ز چرا تو میکنی
مردم بر اندام تو کفایت میکنند	و شکست زنی و گرفتار میکنی
کود که از کشت تو خواهد میداد	خندان که بخت تو را میداد
صد جان بکشت که بخری از جو ختم	چندین زبان بگری باز میکنی

دل در سینه لاله سپند
بعد شاه جندی در خراسان
محیط معدن شمشیر
که بتیش شمشیر بر آید

مستور

اسم شمشیر میرزا محمد رضا از معارف و اعیان داران سلطنت
اصناف و اعلم و احکم انبیا ایران عکای و حیدر زمان است
و صفای و خلقا و قریه اقران از جناب خیر الدین ثانی میرزا محمد
اصنافی که بصفتش محیط انوار یزدانی نادکب الهی و بیعی و بیای
کرده و بهره وانی برده و ستا و بلدان قدوش را موافقین
و اندو و ان وجودش را غنی جسم شمرند قدش شغای عیال
و تقهش شراب غیل نه در از او علاج فرو طلبد و منت نند
و نه در عبادت مرضی اجمال در زد و انتظار و بهی که از راز
کمال آمد اوی و الدای و الدای جلب الدای و با عدون
اشتری را چو محفل ضعیف منت ماند موقع محفل دعوت در نظرت
و ترا دوی خورشید شک و سیم و بر نماید و خرفت با در سیم براد

در

آید نه بر که اسلختی شده تا حاصل دلش شود و نه پروای راجحی داشته
تا منشی کشد باین جلالت قدر و وسعت صدر خادم خیزانست و
از دیو مردم گریزان بهر جا که عایق مطلوب و جالب محبوب کمتر یابد
پیشتر مانده و محام و جدا و ترک را ندلی غرض خردمند قبول ناپسند
کنند و غریزان و نایب و نایب و نایب و نایب و نایب و نایب و نایب و نایب
بجرت فرمود و هر چند در دیار بسیر و در ایام تحریر این جسته
تالیف شعر کرمان قدوش تاران بر سایر بلدانست و لزومش
در دکان دیار را در زمان خدا صحبتش را روزی فرماید و وانی از
هر گونه شعر مرتب داشته این چند بیت از انتخابان شریف

قصیده

بیام خانه بر آمد خوس قانیسج	بعضی باغ در آمد نسیم غالیله
غزل سرانده آن توانی گلش	عید رسیده این واثب لدا
چه طعنه که نه از سجع آن سخن تدر	چو بد لکانه نه از بوی این بیک بشار
زالله دامن کسار تو در چشم بخت	ز تیر و ساحت کسار از سود و زکار

ز بار غالیله برده و هوای آستان
یکی چو روی بر یاد کان زمین
ز ناله دل استری نوای کویتی
در آن نفس که دمید از فانی
صباح من سبوی چو صبح در لعل
در آمد من حدیث چو لاله در بستان
که ناکه آمد از دور و دلبری
خو که عاشق شیدای پریان
ماثر گشت باغ عدل را باران
بهر فرازی سرو و بنج و دانی
باین خست که شد دست ما فی اطمینان
بجیم مانده بنج و بنج و بنج
زان پیشتر که خیمه زدند کوسا
پری خیمه و قامت شوی شکسته

بجز

شمیعت مصطفی کز ابابین
پیریت منحنی کز از جور روزگار
از قامت خیمه من کند و اچوان
تیر از ناله کف و کف و کف و کف
نه شکوه از آن لب خاموش کرده ام
در بزم غیر با غنای شوم شده است
کنداشت شک و تیر و سیر و سیر
کند خشن و تیر و سیر و سیر

مستور

اسم شمشیر آقا محمد حسن از آید نیرادکان فارس است پدرش محمد
نواب محمد مهدی میرزا سرافراز است خود جوانی طبعی دارد
و خط و تعلیق را بهر پاکیزه و سبک و سبک و سبک و سبک و سبک و سبک و سبک
مالیت و کاجی هم غریب و بعضی عاقلان سده سینه خافند و سینه
تا سبب از یاد شوق شود با حسان حسین پهن لا مثالب سیر بلند
افراد و میکرو و این چند بیت از انتخابان دست غزالیست
بر حصنها زرم ملک تان کشاد و ای که یک بار خنجر کند و داد

گفتار وانی چار و پنج بیاض جام	گفتار وانی چار و پنج بیاض جام
گفتار وانی چار و پنج بیاض جام	گفتار وانی چار و پنج بیاض جام
گفتار وانی چار و پنج بیاض جام	گفتار وانی چار و پنج بیاض جام

ایل

ایع ادبای دهر و او حد ضحای صراست مترسی بسط انجیل
 و شاعری شیرین مقامات اسم شریفش میرزا محمد علی خلف الله
 میرزا محمد کاظم اشتهای قوی است که در دولت شدید انکسار
 سلطان سعید شهید بریاست استیفا معروف بوده و بامت
 مستوفی موصوف خود پرورده نعمت و قربای تربیت دولت
 ابدی آیت است در حضرت فلک سفت نایب انجیل و شاعر
 قاهر قاهر عباس میرزای غازی صاحب دیوان رسایل
 و مالک از سر رسایل است در مراتب ترسل مطلقا فاضل
 طویل لدیل باباس و تیل و یاسن و ویل و تربیب و تربیب
 و تربیب و تربیب باشد اقتداری کامل و استیلائی مثل

دارد چنانکه گستراننده کمان معاصرین را این مایه افتخار بر
 کمان از اقدار جهان محاسن است و این انداز و تقصیل بر این
 از تحریک انامل ثابت بازی و دری در انداز و انداز و نظر و نظر
 و بایر از خون سخن هر دو طایفه بصیر و دانا بکارم اخلاق و پس
 حقوق و حفظ عموم یکانه و فرید است و انا علی ذالک بشید
 تصاید و غزل پخته و رنگین دارد اینچند بیت از بیاض انکار او

قصاید

ای باغ روح پرور و انصاف قرار	ایعوش قدس زین انجیل کبریا
فیضی از کبریا و تسنیم در بخت	عکسی ز قبه تو دور شد در سما
از کشت نیمی و ارواح را طر	از کشت نیمی و ارواح را طر
خاک و روح پرور و آب و کرب	باد تو شکست پیوستیم و شکست
خشمش چو خشم بند صد و بیست	طبعش چو طبع و کبر و صد و بیست
پروان را طبعش شکست شود بخت	نخچه بیسمی و نه طربس
افزون زد که را این یادید و ششم	نه صورت صوابی و نه چهره خوا

آسمانی و آفتاب مراد	آسمانی و آسمان و فاف
نشر عدالت جهان ناپسند	برگشت سپهر را نیند
همه محکوم امر و منی تواند	کوش بر حکم و هموش بر آندا
پیشگاه آن شیکه قدر	کار دانا کار که حقیقت
و یک آن موقت محسوس	بارم حقیقت و باحر حقیقت
نه از قطع آن گذشتید	نه با قطار آن رسیدید
دولت استخار چاکران	نخست استخار زنده کاران

کامران آمد و فرخنده بغیر و فاف	موبکب جاده شمش بقام اقبال
موبکی غیب و شهودش در غرق	موبکی سایه و نورش در غرق
خودش بر بیان چند آنکه نماند	عوان عرش وجود ارد آنکه نماند
قدر گیتی همه کم آمد و چاه و فاف	نقش هستی محقق آمد و فاف
خبر و ان عیش گذارند چو آرائی	پیکان ملک سپارند چو آرائی
چرخ غبر فرو شکسته بسوی	توده کمان بر بخت دهر بفرین
از شکن شب نموده بیکر و فاف	در شکر لب نهفته خوشه پروین

سحر خیز از آن دور کس بر آید	مشک فرو شد از آن و بستان
جهانها در هم گنجه از قفس آن	دلها بر هم گنجه از قفس آن
غمه و قشایست به پیکان	پیشو غلامان شاه و جن و جن
کیمی کشش کند چو جنبه از سر	عالم چو شش شود چو شش
ماه فروزد چو برنده و در حاک	برق درخش چو برشت پرت
قمرش و در قمر از سر چو زبانه	خفتش و در باغ خلد هر چو زبانه

غزل

یار بر حال دل زار کز است	حال دل چمن کبریا و یار کز است
--------------------------	-------------------------------

مثنوی

امش میرزا محمد رضا از شهر بار و فرودش از نذران است و او
 عمر تحصیل مثنوی کرده بعد بشروشت عری روی او در مدرسه
 نواب قمر کاب محمد علی میرزا صاحب اختیار از نذران
 رقم نویسی است و با قضاوی تخلص نویسنده این طبع خوشی دارد
 انقب تصایع میگید **قصیده** اردویش اینچند بیت

زینین را لشکر از چون بکشد
ز کین را لشکر از چون بکشد
سمر را رسته رسته و لا اله الا الله
چمن را توده و توده و منبر را نشسته
صبا و کاست از قاری خجسته
هوادر بوستان شکستاری نمود
زنی با خون بدست و انسان فتح نمود
خیز از چشم شیر و زان جرم بدست

مقدم

استشکاف حلی از طایفه افشار اجداد و اعلاش عامل بگو
جرم بوده و پیاشته خود در عهد سی بطلب استاد و تخیل منت
موسیقی شهر شیراز آمد و بحسن صورت معروف آن شهر ارم طراز
کشت حیات صوتش بدار اخلاص آمده روزی در پای پیچ سرخ
بر زبان یکی از افاضان گفت که جوانی در شیراز بنوعی شادی از وی
نمک کا و قابل مجلس انس حضرت ظل الله است پس از احضار نظر
بقابلیت دعه او در مکتب ران خاص در آمده منظور نظر تربیت
اکبر خاصیت صاحب تهرانی شد اثنی مبادی ادب و متواتر
نوشته بود و یار است هرگز شغرض قیامتی نکرد که باعث شستی شود

در کمال

و بسج که سرا مولی و قاضی نرود تا مورث نامتی کرد و بجم
اکتفون تا اینکه آفت خواب صوتش را در اک کرده و از او
بجیش او کرده چنان ترکم کند که از درک اندیشه خون بچاند
از باغ دل کل شکافند و کب موسیقی را از استادن
آثار جرب کرانی کرده که تالی معتم اول و مقدم صفت تالی است
نهره ز رنگ خون ل در بنای کوه چون مهر خنجرش ببارک شتر کند
و بهر وانی از آن استاد کانی برده کاهی حکم جایون واقف است
طبع موزون غنایی گوید این چند بیت نخب اشعار اوست

فی الغریبات

بروی دیده افشانده منزلت	عقاب فتنه میازد بار
پروان فتنه زیننه دل عشق شکر	تا احتمال کوه تبینه کاهرا
آسمان ترشیم نایس خویجاری	کس نبود امین می از این آب و هوا
آنکه دلم را خیالش خون است	از خیال کس سر و پا
بهر است دید بر بندم	خمن آبی پرده عشق کی بردا

نوشته و نامش از مردم شهر
با این ل خون گشته مرا محرم
پیدا است که حال شو بماند

مخط

هو الادیب الارب و حب الالب ابوالفضائل مصوم بن
عیسی بن الحسنی الحسینی الفراءانی که تفصیل شمه از روزگار عزیز
و دوران شریفشان در احوال جناب قائم مقام و وزیر صفت
اقتسام که مر این شریف ادیب را پدر حمید و سید و برادر محمود
الاثرند سمت تحریر یافت خود بکاه خورد سالی در حجر تربیت و جعفر
سعادت کسب سعادت ادب و عریه و مایل فرغ غایت
توقی وانی کرده و متقی وانی برده و ناکه بکاه مشاجره و حسنک ضار
ادبای در کاه جنابش از حق و باطل سکه مشال است و مرد
و مقبولش در نزد بیکان مرد و مقبول در کاه آسمان جاده
و کل انجام کاه روز نامه کاه حضرت نایب الخلافه العلیه و متنها
سلطه الهیه عیسی بن مرزای غازی است و از ادبای ملک

در کمال

تکی و منت تازی قرین فخر و سرا فرازی در عری ترا و سلطان قال شیه
فضیحه تجیه طبعه در این محققه الترام نگارش اشعار
نشد بود این مایه نرسید طبع شریف با آنکه مچکاه بقار خیال
شعری نگرده بود با قای رسم و احیای اسم در و بهمه چند غزل
و قصیده که اشعار نخبه است در ذیل احوال نگارش یافته و
هصد داشت و از همین چند بیت کمی کوهت کوه شش شرف

قصیده

ای غر که بار افت لبای پریش	از نصیحت که دایم خوشی سپردن
مفتون کنی امجد و لبا تو مفتون	چنان ز چهره ای عهد با نهار تو بچان
ماری که تو بر کج کعبه سازی با	یا ابر که بر ماه فکاک سالی در مان
آن صورت منظور که در جد تو	با ماه بچاه اندر و خورشید بزرگان
مانا که ز جورت بر دم داد چید	کین کوه سده اسید بنای بر سران
دارای احم اصل کرم خنجر شای	کش رایت قبال کشت از سر کوهان
رویکه می رود از خاک چهره بند	روزیکه تسی برادر از بر چهره بندان

همراه ملک بته ز پروانه چکان	همه شت محکم خسته بیکار چکان
مهریت بر البرد و سپهرت چکان	پوشه جو ملک درخشانند چکان
خود از ره مجراست یخ از دگران	شاه ملک که سزایت مستودم
در دهر جانانی روانش دران	بر خلق تپایی ز تو سگش

غزل

عجب از همه عالم دل مجنون کداری	بر رخ آنظره قرار بریشان کداری
با غنم چه خودمان کوفتی و قدری	بر دل کشده رحم اگر که بدست
چند کن جبهه که دانا کنی کفایت	دامن دل شدت از دست میطاعت

منظور

میرزا محمد ابراهیم از اهل دارالعلوم شیراز است مردی طبعی
در این بسیار است آدمی و من و مهربان از افسانه های
باستان پادستان ضبط و اشعار مناسب با نهاد هم کرده
در پایه سریر عرش نظیر کشور خدای عجم و وارث ملک جم
استعدادهای که با سراجیت ادا می کند طبعی دارد و آنچه پست از او

از

غزل

صد هزار منون دل گرفتار کفایت	رو بده ماه و شش دیگر اگر کم بخت
زنا و کمره کوی هزار نشه بخت	کجا رود است بختی که تم کند بخت

رباعی

عاشق که من از سفر می پرسیم	وزنا نه زار بختی بی خبرم
ترسم شود آشکارا درم و نه	از با ده خوشگوار کی پرسیم

مجتنون

هو بگویم از زمان و فردا که در آن خط العرصه و ضبط الدهر
نفس لادب و فخر العوب ابوالکلام ابوالقاسم بن موسی
ابن الحسن الحسینی القزاقی مرزت اوزار که بر امر کج
کالیم ابونوا علی بنوب پس از آنکه سعی و الد ماجده تمام
میرزا بزرگش قائم مقام که در حرفت با موصد آثار و احوش
ذکر کرده اند در علوم ادبیه و فنون حکیمیه است
اینا می زمان و ادکای استه آن میرتبه اعلی و منزله اعلی

ممتاز گشت شرف دولت و سعادت تربیت حضرت شاهنشاهی
و فیض صحبت و برکت مجاست ادبایی در کمال و ارادت
کرده بقوت ذهن صافی و ضبط حافظه کافی در کم روزگار
و اندک مدت حاوی و ارذات لطیفی و جامع شارادات
نثری آمده از آنکار خجاست که همه انتخاب است بدین جهت

اقتضای وقت





سماط

موصوفه اند که در کتب البرقه ماکت السواحه اصنافه ذکر از حسن
و کفایت حقین قدوة الاصحاب امام الکتاب شیخ الاسلام ابوالمکارم
چون بزرگوار ازلی و مشیت ایزدی سرچ دولت اسلام پناه را بر جلاله
بایستی چنان افزونی ثابت اند که اسلام را بر سر کار علی بن ابی طالب
علوی و پیشکاران شکیکه و سماوی تحقیق بشری با شمی شهادت علوی
فاطمی فخر حقیقی حسب موسوی نسب ادیب اریک کریم جلیم مخرق
مذهب خلق یونانی جان عربی زبان که شخص شریف مکتب را بجای
بازوی توانا و جسم عزیز دولت را بمنزله دو چشم منیا تو اند و یکی بین
تا بقوت محمود را و مرتبت مقصود را حسب و نسب و علما و ابدار بر کس
و آخرتیش بزرگ که جوهر دانش است و گوشتش منیع حیات سعدان و فایده
سیادت کلی زرویش روی سعادت بجا که کوشش اصل ثبوت در حق
وجود ثروت پر تو جودش شخص صابت کوه و قارص که در کراتش خورشید
جامع المظالمین علوی امتیاز فیضیه است من لا یرحی و له جود و مخرجی سیاه

معاینه دیدند و مشاهده کرد پس تو سطر فیض بدیوان عزیزش نشاندند
توضیحش نشاندند و در بدو تو سل حضرت و تقرب بدولت سید فیض
و نور اخراجات و قتی مبلغی خرا تو مان بین بر دشتش ثابت اند
این معنی تجربت حاصل بود که انگونه دیوان با جراح زاید خدم و اذن
و ضم و قطع ادرا و وضع زوار و زو اصناف و یاس شرافت و تقصیر
و تقصیر و احتیاجی طعام و اقتصادی تفریق نه تشکیل عوام حاصل میگردان
و بجا افتاد و لا عار ان التفریق و کلن عار ان یرول التقتیل
با انحال خلوتش از اختلاف هندی و عرب پنداشتی صوبه کن
بین و خدمتش را خطاط روی ایرانی کفنی بر آب شیر مرغ غای که در آب
و بافتنای آنا را جدا و در حبس ناب خلاف صفا و با استغناء هم ملک محرو
با فدا و ملک مورده شد
نام مسکنی که ماند را بنگی که کرد و نام سرای زرنگی
که کرد آن چندی در تبدیل و تجدید و مقرر متفق و تو هم را
از یکی بر یکی گرفت و سودی که آن مبلغی گرفته بدیگران دادندی و انشا

دست مملت راحت غنیست سر دزدی غافل که
از اقامتینت آیدین بآیدین بکن قصار و کنگر کان عشت را علی غم
تا بدعای ارباب حاجت بجز محنت ملامت شود و اگر کم متراکم زمان
مستغنی گشت و ایام اعتبار سپری آمد و قتی در حضرت خلعت بعضی
خواص حضرت در ذیل شکایت از قلت تجارت کساد بازار سرودند که
بر کارکنان بزرگان بکراف برند و با محاف خورند ایتیه و قرض نیست
از خود را که با وجود خجاش بعلاقه مطلقه غامه است باسید اخلاصین
که خدمتش را بسبب سامان عیشت و نفی کفایت مذمتی و اورد اندیشه
فوت فرستی ثابت در پیشگاه و ارامی بآل عادل که جهان کجاست را از دست
یا زان و چه روزان مبارک محاب و فرخنده آفتابست معروض شد
گنجی که بکافای شرافت و لوکان با صرف حضرت جهان را کریم و خیر
رحیم را استظار حسب رحمت است و استغاث ابواب نعمت حقین
که خدام حضرت صاحب بقران جمید با امر معلوم گشت که خجاش را از دست
غواص ترخم خمار حقیقی غنیم حاصل است آدای غایبی کشاد و بته شود و در

بسته کشاده فرمان صادر شد که آنچه بر جانش دارد آید و زنی را
 آن مرد خزان بخیل در زنج بر نه و جمله کجاست که کجاست است این
 از کجاست موق با یک یا بشری عیون بر آمد و چند روز از بام تا شام
 می آمدند و بسته و بسته می بردند بعد از تر قین صغیر و ام و یک صغیر و ام
 فاجو او اتوبالدی شو ایله وان مکتو امنت علیه ایضا
 و اما نامه و اعطای مقرر از خدیو زمان شمشاد و در آن مکتوبات
 و لقب عنوان مقرر و لقب امده با جازه منصب و اقصای لقب و
 و تحریف عهده و تجوید خیال و تعیین قواد و تشخیص مراتب و تقوین
 بوجوب و قسم انب و خیل نظام امور و کثرت و یک صغیر و ام
 معتمد دولت کثرت و مستشار حضرت عظام امور را تقدیر و جبا نام
 و حلالی هم را تقدیر باعث اسطفا مکرر شده دانش را کثرت و
 جبر کثرت نسبت کتاب چو شیخ رکتاب با کثرت و کجاست صغیر و ام
 زینت پذیرفت هم که کنان چو شیخ مت و در حاکمیت دارا ازین فیض یافت
 و اگر نیازمند باشد خداوند فیض انوار و محبت و انوار و فیض

و غیره

ثم انما افاضنا علی الناس فیما کانوا یستلزمون و انما افاضنا علی الناس
 و اثبات عقول بسیط و نفوس مجرد و طبایع کلیه و اجرام سماویة و اجسام
 و جمیع و مواد و جمیع و قوه مستعد که حضرت وجود را اولی قدم انبساط
 منزل انقطاع بقدر استدلال در سر مرتبه از خود تحقیقات و در تمام از
 شونده و درین ادب با شایسته عدل و ای صدق چو کجاست که کجاست
 و ظاهر عیان و فارسیان و در رسالت و اولی با جمیع کتاب است
 انقطاع و معارف جیب و در مقام انبساط و تمیلا و ایضا با جمیع اجزاء
 چو حاجت تصدیق بیان عنوان
 تراشید نقش را بقدر بر دارد
 اتفاق اولی معدوم ارشانی و مقدمه مقصد اتالی است شیخ شفا
 و بخدا را اختیار شد انداخته صاحب قلم و ارباب رقم و صاحب کلام
 و در مقام خوشش انکوشش کند که معاصر جمیع مال کند و فیض کمال
 و کمال قلم شونده فی خطبه
 کثرت بذل و وقت نزل معروف پیکانه و خوش است و بصورت

و غیره

و نامی و عهد معتمد سلطان و در پیش بعثت و باطل و نور و نور و نور
 سوخته و نور با اقصای تواضع با جبر و جوس بوده و با امر و جبر
 و کس از او بجهت نشیند و غیر سخن ندیده خط و خط استادان
 خط و خط استادان و از آن از جبر و منطوق مکرر بشخص و از این جبر
 و نامی و عهد معتمد سلطان و در پیش بعثت و باطل و نور و نور و نور
 سوخته و نور با اقصای تواضع با جبر و جوس بوده و با امر و جبر
 و کس از او بجهت نشیند و غیر سخن ندیده خط و خط استادان
 خط و خط استادان و از آن از جبر و منطوق مکرر بشخص و از این جبر

صیا

هو اباد و هو سوسان طبع فکال
 مر از طرف اربعه منزه و حال
 درین بود اگر سودی بود نه
 شایع کل بجام کل شایع
 لی جانی که بسیاری چو اری
 ترا بر کرد این خانه شایع
 چو بر سبیل کشا و چو بر
 نفس را سبیل و چو بر
 سراسر ارضی و چو بر

و غیره

دلی را که جوس چندی بهر جانب
 که بنده نقش بر آب و کمال
 ز جود او وجود تو بود و نمود
 جز او فانی و از فانی نیست
 بل سلطان بخت بر دل بر
 ز کثرت تو شایع بر داری
 معانی از صحرای غایتی
 در کسودت نیستی نه در پیدای
 بسوی کفر و داری چو در
 چو فانی در حق غایتی
 شناسا و جهان فانی
 جامه اری که ذات او
 ز کمال و جود او
 زبان را زار و زار

و غیره

ترا آواز از طبع طبیعت چیتا دهن	چراغی بی پیکان استین هم سوختن
تنی گوشت و دهنی پویشده	دلی خسته با شوق سی کمر کشیدن
در نیت نایداران کجای تو که در آید	سری بخت از زمان بی دروغی
دل از طبعی و دهن چه اندر چیتا	که نفس از تنی کس در عسر و کسر
ترا بر بال پر از خود اگر لایق نبوی	ز غوغای طبع جان پاری کس
کسی از عهد زدن جو غایب خسرو	کسی از عهد سلاک شای خاکی
یکی سلطان یکی نیران یکی پادشاه	یکی مکر یکی اسیب یکی نقطه و یکی

وله ایضا

طبع ایضاً صبح یافت آواز	یکی از خستگان نشد پندار
نیکو که بر خیزد از غفلت	شرم داریده تا کی این پندار
فدای از دهن دهن و دهن	را شکست خونین و آتش
شده ای بهفت در دل	غنچه ای شکست بر سر خار
تا دگر است بود شایکی	کجا از خاک نعل شکست شمر
جست جان کشته ز سپهر	آخری عشق سر خیزد بر

۵۱

آخری عشق کفایت کفایت	آخری عشق کفایت کفایت
مگر بی کوشش بر دل پندار	دعایا و شایسته شایسته
لیس فی الدار غیور و دانا	سجده و دیروز سجده و دانا
عاشق و یار و یار و یار	مست بی باد و چرخ و باد
را ندیده که دو که تو صد بار	تو خیر تو خیر تو خیر

وله ایضا

نرم غیب ز شمع را شمع را شمع	بر دود از راضی شمع را شمع
خواست تا با محراب حسن لیل	مهر تابش مهر از اول تابش
شاید غیب را داد و داد و داد	رویشان پس در طوطی خوش

خانه اظهار چون لوح و کتاب	از خستین صورت لاری نشود
که خواندش چشم کاش خست	که بقل و دین و را معبود
نفس کل کر سینه طبع و طبع	منقبش از دوران فرخنده و چوید
و نذران نور آنچرا از خست	عش فامیدند و از کس می خورند
از کف و دهن و دهن و دهن	چرخ اخیر بر فراز ارض غمزد
بازال عشق بر آنچه را خست	و آنکه از دهن طبیعت دم خورند
والشیر را بر شیر بر بر و دهن	پایه خیر البشر بر بر و دهن
دانت و دانت و دانت و دانت	از جوشش کمر از اسکا و دهن
سیگار از دل کمرش که دهن	نغمه بر سوز و دهن و دهن
تا که فی خیر و شری و غم و دهن	تا که داری که بی موجب سرور
فدایان بقضای قیل و دهن	را که بخش خواستند آن کس
تو با را راه و سوس و دهن	آنکه را موم و استند کافور
می نهد چلیار پیش کمر و دهن	در خود بر تو بی زنا و دهن
استیلاست خود از غم و دهن	چو غم و غم و دهن و دهن

۵۲

نقشه آق م در کار کا و دهن	استخوان را بر زانی و دهن
گاه تشلی جنس که از دهن	کاشی از کاشی که از دهن
کلیک و بد است و کاشی که از دهن	کاشی از کاشی که از دهن
تا آمد نقش پست بر رخسار عالم	نقش بستی خراش و دهن

وله ایضا

آن آسمان غمزه و دهن	طرف کستان سبز و دهن
افرو دزب کستان سبز و دهن	شکر تاراج خزان سبز و دهن
زان سبز و دهن	دلهاف و دهن
در آن سبز و دهن	کمی که چون دهن
بر کوه اش کستان سبز و دهن	رخسار و دهن
لعل سبز و دهن	آن تشلی و دهن
بر عارض خضر و دهن	نقشه بر رخسار و دهن
بر کوه دهن	نقشه بر رخسار و دهن
مقبره کا و دهن	نقشه بر رخسار و دهن

عید آمد از کس که در یک دانه بزم طرب بر پا کردی بخت کن	بنو و عجب کردی مست که خندان ساقی قد طوبی کنار باد و بخت کن
وله ایضا	
شاد کردن مرتبت خندان مست خمر حرف کشیدن با هم	از خستیم باز باغ زده ای و ده عج او آهست که زمان آرد و ده
نیگون در باطن که زدی کون نیت یکنه چرخ بر آتش کمان	آسمانی که شایسته سیار آمد دید و تاب رفت قدر کج نواز آمد
وله ایضا	
صفت آن شادی که زین کس است که دلش از شک که زین کس است	عاشق روشن منیر و کس است از دل عشاق طبع دلبران کس است
ساده لوح و پاک چو عارفان عازم بخوان فردا است را	هر روز شرح چون چو سپه کمان روی این ای روز در عشاقان
ساده سپهر چو خورشید تابان متبع از این شمع تابان	یک ایصل و یکس که یکس کس است آن منظر است آن شمع تابان

از

زشت رویان زشت نیستی کن کینه جوئی صیب کو و تو دانا کن	ای صبح زشت باشد که بخت ناهی سیران از راهی کن
منطق و روی صورتیکه شایع در کف شاه جهان ریاست کی	چو لای روی دارای سکه کرا یا سحر می ندان قاعده مکررا
آفتاب خسرو آن خلی شایع سرعت برقت درین بریت	بی وجود دست چو نعلین صورت مجاریست بریت
آیت فتح است بر ما یقین است ارمنیت آسمانی در میان چوین	مرک خفیت شکار یا بخت این بخت آفتابی در کنار شمع
وله ایضا	
صباح جانور از روی د شیش را حست بنای جان	چو تحت بخت شیشه بون شیش چو جان بد اوین
چمن چشم زار و نهایی کمان رلا را سحر شتی	ولی حستان تر شمای و زان امان زار شتی
صباح که خسته گل نوز شراب لاله از غر نوز	

رسان انشود زلف کون قدم شاه و ارمغان	سازد لیک و لهارا ز خورسندی کوزان
چنان بستند خود را بکین نیش بعلی که مرده است	که کشاید کسی از سید کیش شجرت تیر کرد
اگر شکر رسیدی بکین غالی پشت کردی بکین	نیدی زخم او زهر برین بخریده کی دیدی بکین
وله ایضا	
خرم آنانی که زلف خود را چون بکلم آید و بکین	آتش تابش از طبع تنان چون باق خرم درین آسمان
تنبه در زخم کین که زده نیش شایع بخت شاد	چند خورده می از تیر از دل بر جوانی که صفت
در قضای حق صفا شایع فاز حق است و باطن	است اجمالی که تصدیق از لب هر زخم نا حق
اگر شاد کسی که بکین دیده شان کرمان سپهر	

از

من بخور قلب چنان می خورم نا امید از بر خستیم کین	جان عالم سر سبز باد خاک از او آستان با جان
نورید اندامان بر عجب بود فرو مانده ام خیره در کار	باشد از رحمت نظر بر سینه اگر چه خج کو هم کمان
اگر بر کوه کعبه باران اگر کوه سنجین نماید	
اگر شاد بروی مهر است اگر کوه سنجین نماید	
وله ایضا	
زخبل و بسین که شکر بر آمد زهر که کشت و شید	کره بی نشتند بکین سخن قاطع خلاف تیر
یکی گفت بعد ازین حق زهر سوزانده است	یکی از پس آنه گفتی بخت وین بر دایم
که مرا حشانی بود درین مردی بر این سیم دومی	

از این دو تو را می بینم	کجاست مرا حسرتی نیست
سوی از غیر پسندم	ندارم عی یا شدو یا عی
شومند از عشق طبعی	بجوئید کسی که بیست
خود صند را زانما شومند	مراستی جو زو انجان
که حلقه نیشد از دست	گوید سخن یا گوید محال

در احسان

عجب دارم از حسن تو	که نگارم نشیند و از دونه جان
مده نیک را چون زکات	عز و شرف می و در کجاست
اگر نیک پی بر نیک نیست	تراید و نیک پی نیک نیست
جهان سر سوز پاکش	در ناکشتم تو خاکش
ماتا در چاک آبی زینم	بلال ز کف آفتابی زینم
جوانی که شوم جانی می	میری کجایم که می روی
نه گاهی که نیک صیاد است	خدا می که در خود شست
نه زان می که غم را ببرد	ار آن می که آتش بد ببرد

بانی

نه زانی که در چشمه سر جاک	از آنی که خود جانی نکند
از این آب اگر شوی خوش	نمی توانی جاک خرد ز کب
خدا تو را که جهان است	جهان از بسا پرست
جهان مرا و حبس را	جهان فرستد و کار

مشق

ما ز زنجیر جنون برداشته	بدر پایی حسد و کینه
عقل را و عقلش را	راز را و رازش را
مر جانی عشق منم برادر	ای تو هم سر از دهنم
ای من دون از کوه و از پیر	هم جنون ما و هم خبر
عقل را در دونه نیک	خلوت حق جانی
خانه دل من را خدا هست	خداست جانی من
شاد و نیشد و غم منم از آن	هم خدا هم ساز و هم کار

در احسان

ای عین و تو و دمس	بود سودای تو سود
-------------------	------------------

بودی و بد و تو و تو	بود نهان آشتی و دوستی
عشق که ز در آتش من	شعله سر کرد از سر زنی
شعله را و شعله را	بر دایک یک سر سوز
شد عیان از شعله	شعله را و دود چنان
از درون چشمه جوشید	در کون چشمه کوشید
چشمه زان و ناسید	چشمه زان و ناسید

در احسان

کشتا نشن اکلی پدید	از گل و بیلی شیدا
فرقنا زه نیار از چشمه	بیل و کل هست از چشمه
که گمان بد این را از چشمه	حسن عشق از یکدگر چشمه
احسان آمد از چشمه	کشت استغفار از چشمه
عاشق است و با صد	عشق کس دیاست بی چشمه

در احسان

دیده را دیدار تو	نور صافی چشم را
------------------	-----------------

بانی

دید آب آرد و چندان	دیدن تو ریشد تو
عکس مرا چندان	آب نمای جهان
آب محسوس آمد از چشمه	یک دید هر توان
یاد اعمی که شو و جانی	یک در آینه
آفتاب انداخته کس	آب ناپیدا و آفتاب
ما جهان اعظمی عالم	نور حق پیدا از جانی
گاه زینش بیکه بر بدن	گاه آرمیش بیکه
کور و در آب و کرد و خدش	با خود خدا کند و خدش
حسن منش و تو کی	دیده باید تا تبیین

مشق

ای گرفتار جهان حرج	سج و انی کای جهان نیست
راه بر است و در آن	همان راه در آن
نشت بر قصود و لی	قصیده از بسا
ای به از سره تو	مقدت از تو

دو خدمت سوی از کشت
باز کرد ای چمن زار و کشت
مقصود مقصود تو در خان
باز تو را بنجام خود را آغاز

در احیاء

باز صبح است و در کشت
خواجه تا کی بر میخیزد
نه اثر از عقل در کشت
نه کد در کدنه در کشت
عشق اگر کمر است کرد کشت
خواجه را با عقل بر کشت
عشق را بکد را کد کشت
در خور این مویست جان کشت
دو رشتار و رسم خود کشت
تا سخن از نیم از او کشت
مزد هر که عاقل در اناس کشت
از کجی بهتر باشد رشت کشت
بغل خوشتر از عاقل کشت
عدل بهتر است از اناس کشت
چستی از چاکر کشت
عاقبتی خوشتر و دانا کشت
خواجه بکد کد کشت
سکشتی به یک سر کشت
خواجه عقل منیت کشت
باجه کد کد کشت
نوک و رسم عاقل و کد کشت
بکد و ام و رشت کشت

بلی

بر کرمی خدا دل بسته ام
فان خود آسوده دل نشسته ام
از باشد در کرم سیر
لیک از کدنه ام از کدنه
همه بخاک شوره بار و سال
پس دیدستی برو نیک
کر کرم باشد روی احسان
بولب را فرقی کدنه
من گانم از کدنه عاقل
لیک در عاقل از کدنه
چشم تن مدار چشم کدنه
خفته و تار سه آرد کدنه
شرط اول سر کدنه
صیت دانی از کدنه

مثنوی

ای چمن کج ای چمن کدنه
زنده باشد حاشی کدنه
مرد و باشد کدنه
مرد و باشد کدنه
خواجه ترسم رشت کدنه
فان عاقل کدنه
مرد و آن باشد کدنه
بود سدا از کدنه
مرد و هر کدنه
نشت را کدنه
از ناست کدنه

زنده سیوانی با کدنه
من کدنه کدنه
کدنه را از کدنه
نسبت کدنه
نسبت کدنه
جان کدنه
اکه جان کدنه
اعمال کدنه
عاقبت کدنه
خوب کدنه
خفته کدنه
خواجه کدنه
کدنه کدنه
کدنه کدنه

خواجه کدنه
بر کدنه کدنه
در کدنه کدنه
باز کدنه
خواجه کدنه
عشق کدنه
ز کدنه کدنه
عقل کدنه
هر کدنه
کفت کدنه
اکه کدنه
صبر کدنه
دست کدنه
کدنه کدنه

عشق را دل شمری که هست	غفلت نادانی و کما حق است
تا که از عشق پر کند دهر	شوی و از عشق موزی بن
نفت آید چو نوری بپیک	بال پروازش از آن کجاست
چون بدم افشا و عریا کند	مرگندست و دل آل و پر
پس باز حلقه کشد	اندک اندک پس خود را کشد
حاکم می سازد اندر خاک	صبح و شام اما در دوا
که که او کداری بر سرش	دستی از دست کشد یکیش
داردش هر دو لطفی	باز از دم خاک از نو بال و پر
بر بر آرد باز و در لیب	مخلف باشد لی لخوا
که چایم چو بصورت است	توت این بر زجای کجاست
این صحنه است آن	این قوی از آن کشته است
باز عشق تنگ نماند	باز دل آشفته کی آغاز کرد
تبدیل می یابد بر کجای	آتش در خشک خار کجاست
باز از جلد طوفانی	آشایی باز و از افغانی

کرد خود پنی ز را جی کشت	طعنی از پای تاسه کشت
آتش بر جان من فروخت	خار خاستی منی کشت
پس برون آورد کجاست	تا بهشتی ساخت کجاست
آنکه کشته شد از کجاست	کی کداز دور و سوی کجاست

مثنوی

من کرم نمیدارم ز لب	بند بر کوشند از خلق
من کرم نمیدارم ز لب	توسعه در جفا کجاست
خواهی را آری برون کجاست	سر زاندر پای عشق پرده
در جفا ای عشق عالم سوزنا	جفا ای شمع زانور
از تو برقی و زاندر جنتی	از تو ابری و زاندر کشتی
اشک و آه و ناله و زاری	خزاید و دست سزای
زخم میخیزد ز تو می	من بخورم از شیطانی
که جان آشفته دل برون	تا آن کف و لب کجاست
تا کی در دست خود نماند	چند کلمه نفس را فرمان پذیر

باز که ای عشق ز من این	زنگن زخمو بن سینه ام
هم نشادی فارغ من	هم ز شمشیر من کشته ام
خویش باید که در دهن	من ترا که کرده ام در خون
است تو بانی نه خواند	کشت اندر تیره شوت خد
از تبه کوریم که سیم	اکتبی زیکو که سیم
تا خود هر دو جهان کیم	انکه از باطن منی حق
کردی خویش را ز من	شرمی از من شاید کرد
خواج را بیدار بکرد	وقت کوتا هست این
راحت آمد با عیشی	جاده غفلت چه باشد صدق
رنجی دلی صبر و تاب	باز از راحت که در خواب
خشم کا فریاد و مرند	خوشتر است از لطف نوری
عقل را سستی فرایدیم	این غذا می من
استیاجی کدنه کجاست	این شمع این و سبانه
سبل شمر که را برین	مستملی باید که بپذیرد

بسیل اندر دفع اعطای	توبه از خرق سوی حق
توبه چو با کشت ز تو	شره آن خدا شایسته
توبه عا شد از حال خویش	زاف صان توبه از حال
توبه حاصل نما من	باز کشت از دین
زاندان کرده است	عشقاران توبه از کشتی
توبه دل این خوش کرد	کرگنا می هست از آرد
ز او منی که را پسین	جنس صبا را جوهر
ز حکم از هر کجاست	در هر نه عینک باشد قائل
توبه آوردن کجاست	پس دیگر چه جاست
از کجاست زهر اجتناب	باز هفت زهر دیگر کرد
آنکه در واصل با فریاد	باید که ای و نادانیت
حسیت دانی توبه	کوشی توبه از توبه
ستی تو اصل هر چه	نیت تو تا خود نماند
آنکه شکستنی توبه	ای برادر توبه

تو به خواهی شنید خود را
 سید السیاح درین عالمین
 بانگ بیا بهوی می خوان
 بانگ ساقی بانگ نوشاوش
 خوش صبا حلقه حلقه
 خادمی ران حلقه مرده کت
 گفت خادم ران بشیر است
 فانی است و بایک خود آمده است
 بر چنین کردار بشیر نیست
 بشیر که شد چو از این سر گذشت
 چون از ز سر صبا گرفت
 در میان بیع سر نشسته و دان
 شش که غمی از بی و جان شش
 شش که مان شش است شش

مصابیح جمیل احمد



نشانی را مبداء است پس
 جذب مقادیس است پس
 جنبش است پس گرایش
 جسم مقادیس را فو ق و س و
 صیت عاشقانه که تیر و
 میل تور عید حبیب وی
 عاشقان جنبشی است پس
 که جذب و گرایش نام
 نامی است و اجزای غافل
 پاک کن آینه دل را
 و نه حشر باطل جنبشی
 بشره خانی را دل راضی
 کو کوکان گفت گفت
 در دل جان بوحسب عید

20

پاک باید کرد دل را از این
 عار فراق عالمان بر نهاد
 خلق را در هر زمانی بفرست
 گفت ایشان خجسته بودند
 دردی که طالع بد را برآید
 یک هر دل را بر این صفت
 که هر آید جذب از این صفت
 آن یکی جذبی که شیطان
 تو مجبور از این شیطان طبع
 موش را فتح و نصرت یافت
 خون چشم غار و خسار فتح
 مع شمشیر حکم و دشمن شکست
 ریشین یکی با خون جگر

مشتبوهی

3

اشتی بکاره ساز خاک کن
عقل با تو تکیه را می کن
تقدیر از فوج تو برترین
ساقه با جیل تو گل چین
قلب را از صبر و وفا می
و جراح از غیظ و تیرم می
تغ عشق آنجا برکش از ما
پس انگیزه اشتباه تو را
نفس را چون خشم شامشاپ
قصه شتی می گویم این
و لایضا

هر که از عاشقی تمسک
یا تو رجوت ولی تبار
فخر می جوید از این بیکری
که در این عشق نداری
اعتقاد است کافرا و مشر
فخر می جوید از این بیکری
کس نمیراند سخن کمال
دور در وصفی که باشد مشک
از جاد و اداسیت این
خواجه با کعبه و دامن
هر که نام آدمی بر خود گذشت
از ذکر حبس و انشای می
چشم و گوش دست پاخور
دور می آید بیکانه نردیخت
این سخن می گویم را دور
از آنکه در حبس و انشای

وليد العياشي

از فضل جلدیو اگر استن	جامه خود را بدان اگر استن
کاین هموار است این نیست	یا که این از ششم این از ششم
عاریت از فضل جلدیو	پس جسدیو است فضل از آن
غدر را بنابر او ایستاد	باز این از می بوار است
سیم و زرد او می بوار است	موش از زرد می و کو چکل
هم مشوعی که از خود است	دل ترک این است به ام
کرنت از ترک جافه است	جامه افکنده می تا را افکنده
و نه ایضا	
کرندی توانائی خوش	فخر واری علی دارد از پیش
وز تو را لا ضعیف لا غر	نشد را بر تو از این به برتری
عرض خیز از تو افزون	در قناعت می کنی سپهری
جله دند و بر جوی رومی	راستی و صدق واهی
جای در و بر جوی رومی	و با با اسی فوای و کلاه
نطق اگر کوئی که حاجت می	باز کو تا خود مراد از نطق

شرح کردن از جنبه افرا	که حکم و دعت بر مرا
بلکه بر نوعی است بطنی	این باشد خاندن نوع بشر
تا به پستی زان را بر از	با ورت از من نباید رو باغ
جنس و نوع و فصل و جز	وز نطق ادراک می شد
است معقول و محسوس	منوع می شد از خودی
از در حسیوان از افروخته	نخ حس که است در اک است
خود دانی تا حد دارد	انچه مدار تو در می
هم سبب است سبب رایل	هم اثر است موثر را لیل
از حد باشد جلدیو	از قیاس نیست حیوان
بنود این نیست بختی	حسن چو شد ادراک می را
ان سیاست از قیاس	بر سه نخل سیاستش
نکات	
باز این است با و زنجیر	خواجه و است از ششم
روزی از غایت دم	باز می در خانه می که زنده

ای و سیم باز هم فواید	این مثل است که شود را
نفت آن کار و دوا	نعل ز دانی چو آن و زین
و همی که می که کار و است	کار فرما در نفس سرکش
لیک در مقصد سخن	این سخن اگر چه شری
تسبوی خواجگان	پیشین از حکمت و زین
مشهور	
مشکل از جنس حیوان	نطق اگر است نطق
در میان فصل بر فصل	چون حدیثی گفته در اقیان
لیک استنکی از این	به که هم زین سرودی
من زبان نثر و کوشش	عاریت که دستم از ادراک
نوست بکناری و سیم	گفتی فهم این حدیث
کی تحسین و غرض از این	که شش تا سه می از این
که بود حسن مدار	گفته آمد اندکی زین
سبب ادراک است	نصیر از ادراک است

لیک می است و از فضل	وان کنیز که خفت در کج
دید و زین چو خانی	هم سپردید و هم پایدار
نرم ز ملک می خود	باسپو هست و پیر و از
پس ز سیم و از کوی	اندکی زان است که
ماهر از ان زین	ای درین از زین
منع و زین و زین	پس کای خویش
نیم خفته است	می بدید و خنده
گامه از در با زان	باز آمد و از زین
دید اسپیدی بود	شد جهان بروی
هر کجا در خانه	خواجگار از سیم
ز زینش و از زین	گاه افست که
فاز آن زین	در بخار و زین
کا میخندید که	نورین زین
و این نیست که	که کشادی

آنچه در دست از جنس است	و هم غفلت نبرد روی است
نفسی است که در گشتن	حسن کجا و درک است کمالش
و آنچه با آن شود	ست مقبول تو با هر دو
لاجرم غفلت محض است	در نه در خود و لغت و کمالش
شاد را محسوس کو کمال	بی وجود و حسن در خارج
لیک هر مقبول غرض است	ذات او بی ذات علی است
این سخن اگر پس است	ستی بر کمال با کمالش
یک زمان نشین و با ما زان	عقد و رشته دارم بکمال
آنکه را بگوید خود دانی	خود باشد یا تو باشی
که تو هستی خود نیستی	که تو هستی فانی و باقی
خود که باشد محض غفلت	خود که نیست از بساط غفلت

در معنی هشتم

ای نام و پس نامی است	همه صراط حق هم نامی است
ای فروع و پس فروع	انظر و انقباض من و کمال

در

توسعه ای جدی و نورانی	من با تا سر حد علم غلام
حسیت غفلت نیست غلبه	هم تو بودی و تو خواهی
من که فخر تو و محاسن	بکمال این و به سیرت
غفلتی را در بسوی نور	صبر پایان به سیرت
از بسا غفلت چه خود غفلت	تا در غفلت نام غفلت
رو می من شایسته کمال	در خور آن کمال پیر
او که دستش به دانت	تا تو از آن کمال پیر
پس ای سوزان چشم غفلت	طاعتی که غفلت غفلت
پس ای کاشف هر کمال	پس ای سیرت غفلت
زان پس کشتی غفلت	جای جسم است از غفلت

در معنی نهم

ای سوزان غفلت غفلت	ای بر دهم ای در غفلت
چو در دانه کشته ام	شکست لب از غفلت
سکسی از غفلت کمال	بر درگاه خود جامی کمال

در خور جامی باشد که کمال	لا یسکینی نشد به جام کمال
شرح او صاف کمال	لیک به چشم کمال
باز کشته را کشته از آن	خود چه باید غفلت کمال
کیتیم سیرت بی راه	کیتیم سیرت ای سیرت
نند درگاه خود داند	از در صاحب بخاری داند
نند کمال و به سیرت	با که آو خ با حسن داند
ستند خسته کمال	از صلا می عام سلطان
با دین ار که در کمال	راه بازاری کمال
آنچه در جیب خود غفلت	این فلوس چند کمال
بودی سیرت کمال	لیک غفلت دانی کمال
وان که با شایسته غفلت	بازی غفلت با سیرت
هر کف زان غفلت	که منم سیرت در صاحب
حده با سیرت سیرت	حسن غفلت با سیرت
آنکه سیرت کمال	بر درگاه غفلت کمال

در

بافت نانی غفلت و غفلت	که شاید زان بدر غفلت
و آنکه را غفلت و دانی	هم بدست فدا و غفلت
و اند که غفلت و سیرت	جانب و کان غفلت
ریخت مشتی بر ز کمال	که از این غفلت از آن
هر غفلت ای غفلت	کفایتی جان پر غفلت
اشتم کمال را و این غفلت	شخص را هم که از این
در کمال و دود سیرت	در سیرت و سیرت
کس بر دق را این کمال	کس با غفلت سودا را
روح پاکست از غفلت	کی ستاند غفلت
آن غفلت کمال	سوی غفلت کمال
آن غفلت کمال	سوی غفلت کمال
کاش زود که شود غفلت	غفلت کمال کمال
کسی زین پس کمال	رایج با غفلت کمال
کیتیم من خود کمال	تن دانه در غفلت

که مستم که ز سپهر برق	سوی من بمانید زین آفتاب
نیشناسی خیالی آفتاب	نه رفیق ز در و نه آفتاب
معجب اندر خوشی نیش	بمخمش از کف تار کی کوکب
سکات اندر کار در در کف تار	چاکل اندر کف تار در کف تار
آب ناری در خمر و جگر	همچو خرافه اندر جگر

مثنوی

ما تو ای انانی سپهر	مرج کیم ز آنکه تو دانا
نه که دانا تر که دانا تر	تا تو انانیت
بلکه دانا و دانا توئی	تا تو انانیت توئی

وله ایضا

جان که با تو نیست مثنوی	ورنه کی عا بهر شادان
روز و شب از نجان بیاید	از طعامی و ز شرابی سیر
حیات و حسی این کفر	از غذا و کفر کفر
وقت این که دانا توئی	کی تواند جان تو چون شو

وقت و وقت تن را بست	نارنج بهر عشق بست
بی علم نمان بست آید	به عمل سستی و زین خود بست
عشق از کفر و عجز	خاف کفر و کمال باشد عجز
عاشقان را تن را بست	جان را بست بهر جان
نه جان که از سر و سوس	عاقبت از تو کی کفر
ما هو سنا کان که ملک	کر چها و سیم شادان
کرده جان پاک را مغلوب	ای در نیا ای در نیا
جسم پاک را تو در این	خارج از آرایش
در مکنده و مکنده	در زمین و زمین
عاشق را جان تو بست	کفر را عاقبت
حسیت جنت عاری	آن عرق خاستی
سوز از یک شعله	شود از کفر شعله
عاشقان را با تو	عشق را با کفر
خنده و دوزخ	کفر و عفت

شب که در روشن	نام فرو درین
عشق را بهر سحر	چشم آید و درین
من عشق آید	از غلبه رسی
خاش میگویم که	گر کوییم عاشق صادق
عاشق عشق طلب	ای غریب ای کفر
عشق را بهر سحر	تا سحر و سحر
خانه نمان کرد	از انوی غلات
کر غلات	سوی عشق کاه
کاروان غلت	محل و در سب
کار و محس	ساربان پی
عشق میگوید	از سر و در
از فرد غم	مردم از غم
عالم و آدم	اشک و جگر

مثنوی

جانه من یک آینه	ز خمر من نمان
از خمر من	ماریت از اس
حبیب حبیب	جسم خاک از من
سر بنده	چشم بر بند

وله ایضا

باز این بویا	عشق میگوید
در همه عالم	میت عالم
کافران	ای مسلمان
افتون	و اطرح
کافرم	بند شاهر
این تن	دو راز
من میگویم	عاشق را
امیر	نیقش
جانی	کبر

وین تن شیشه محرم این یوسفین	کر سیمان در بود پستی
آن جو اسیر و باطن چرخ	امروزه بر گشته فرمان مهر
مرگ کو تا او جان گیرد زنت	خاتم جسم را ستاند زین

غزل

صبح شد جبین و برون از محرم	تا سر سر درون کیم چنین کجا
ای ز ساعه غزل عشق در محرم	حاصل این غزل غم از شای کجا
خرمی خواهی بر سر خفا و از شای	کامان بی غم خاند خاطر آگاه
دیده ناماست تاشی روان کیم	مرد افلاک ست سوری افزا راه
خود جفا نکند بی چند از محرم	سر بر آواز جاده جرسین چای
اشک ز سر بر گشته ای محرم	هر دم است کوی عشق هم ستاده
بر سر زلف دار عشق کیم ز شام	بوکه یونیدی کیم این رشته کو تا پای

غزل

در دجوانیت چه تیر بود	کوی شای که به پی تو چو کوا
از من اینجاک در دست تیر بود	بکجا باز بر دامن سرب سامان

در عجب خلقی اگر از تو بگذرد	انکه در ویش نباشد کند
شاید از طاعت و زود صبا	انکه از سخت سن آید و شب
هر سر خرمی خیزد بر طاعت	آتش افزو زنجاری خرد
رو چو مقصد بود آن نبود	عاشق نیست که از گنجینه
کشتی از طوطی سبک کند کوس	تاشوی بجز و هم شکنی

غزل

سوغ نظاره روا نیست تاشای	در نه فرق بود رشتی و تاشای
یار ما شاد هر جسم بود و غزل	که خود روزه نه بد عاشق
و چشم تشنه هر دم در محبت	تا چو اشک کفتم تشنه تاشای
دل سوده اگر مصلحتی طلب	عاشقان نمیکند شای
دل از سینه بکنک از خاشاک	سوان است که مردم صفا

غزل

حاصل مرد و جهان شد ز غزل	ساخت کون و مکان کیم
چشم بر بند و بطن گدازد	تا پستی که فروغ فغان

چشم که روان باغ دل را	نمی آید مشرب با کشتی
چرا بود درین شیشه	یکجایان نه خود و خود
سر خنده می فغان بر خود	زانکه از خدمت شیده
هر یکد از که با ابرو	کودکی باز بر کون
هم قصاص دل را که از	زانکه با خون دل
دشمن دوستی که کشت	خفق بود و کیم
کفتم شمع اثری در این	گفت سر شمع زاری

غزل

نیمین کاف دل چشم جان	در جهان چشم صورت
دوست کفتم ترا اول	دشمن زان بودی
کجا و هر کین من این	که بخود ما هر یک
تا بدمی کوان با رنج	کانت ایرج دل پرو جان
صد نشاط آید در کج	سر کوان نشین

غزل

فرخنده کیمیت که سر دوستی	فرخنده تر سرست که
امروز اگر ببارد و در	خود اگر سر ز خاک
کودستی است از تو با	کار می نکردند که
تجربه دل شکسته	ای عشق که ما
ما را نقد خوشی	چند اندیش
عفو تو دهم که	بر خود ما
بر کشتن شاد	آیا بر آن

غزل

کشور دل ز جهان	ای من را اسمانی
ما در این	قدما با کاروانی
من نیم آن کیم	هر زمان در عشق
شد جان بر من	ایکیم می
می مانم ره بجای	یا که ما
باجایان زنده	هر شبی در

مردن زانماشته از باران بجا	هر بهار بر رخسارانی دیگر است
بهرین ز غاشقی وانی شاد	عشق از تراشانی دیگر است
غزل	
مثل این تنهای که خاک است جفا	سار ماده که بسبب یاد و در کار است
خوشش نه در غایت چرخ کمر نشین	سرد خواب در لعل که چو اجاق کباب است
زبان سوختنم بیا که در دهنم	که گوش خلق در خور و است
حدیث تیغ خایه روی آن بختین	عطا بر تو باز آنکه مستحق است
سینه زان شاد آورده که در لایین	کمر خاک در خسرو سپهر خباب است
وله ایضا	
راه بر نشدن ز سر و دست و پا	خسته پروان دن از کوفی کاک خفا
تن پاکم و این جان بوی شکم	زندگی بفسنی بی تو جانم بوس
خلوق گو که بر آرم فتنی و را خوی	نه چینی و روی زانماهی زانماهی
خرقه در خانه نیم نوز و دستار	کدری بادر سپهر غم جو سار
سودا زار جهان که در لایت شاد	من بود از دوزخ بید زانماهی

در

وقت آنکه که رسیده بر آرم	لب ساغر غیب طر و سانی است
کف زان تنش زان جانی است	برده بردار و مرد و سوانی است
تا که دیدم بستان تیغ بر آرم	تا که افتد بخت کیشایم از شت
جامم که در دست نگار است	جام که در مجلس ریاست است
تا بدانی که خبر سوزی تو مرد از دست	بال کشاید که دوازده سر شت است
عجب نیست که خبر سوزی تو رفت از دست	که یک سوزی و دوازده سر شت است
بدی زخم زنی زنی زخم میر	که چو شکست بهم نشسته است
زخم خرقه و سجاده بر دم چند شاد	حمد داشت که در دم و دوازده سر شت است
غزل	
شمشیر است و دست زخم	باد آبکش خون بر لب و دهن است
و تنی ز خنده بات بخندم کدری	کوثر و خوشتر از آنی که بجام است
مضوق ام من و جان حلیت و کسب	آنجا که نیست تن و شمع است
و سوا پس خرقه و سجاده بپایان زانما	از عشق بر سید که افتد تمام است

تیری که از شمشیرم خفاست	با خشمم که کینه تیغی منیدام است
جوش از سوزی بد دل خنده و خفاست	از عشق شادمانی از دوزخ کعام است
غزل	
سر نهادیم سودا کی که بخت از او	نه چینی که تیغ جانم که بخت از او
کمر کز افشاده که کمر نه چو بخت از او	مجلس ساقی منیدام و بخت از او
که بخت فان نشسته یا که بخت از او	غم دارید که کمر جسمم را از او
چه نیم که سر و او سپاسش	مضی و لفظ و داد و فدا و بخت از او
غمم از دست شد تا با بخت از او	کاین فوجیت که بر جلی صفا کمر از او
غزل	
تو که پسندی من چو کیم که تانید	نشویم که کمر دم من تا تو کینید
تو که روی ز من چو کیم که کیم	سره چشم شکم از تو بوی بخت
دل ز بدن آتی سپیدی بخت	که بنو صید غافل تو در جو کینید
تو که خسرو کیمی ز من که کیم	من دست تو کیم تو بهمت بلند
و کلامی از دفا و می سبب و بخت	که بطف می ستانم و بخت بلند

در

تو چه غم زان شاد و چه بی خفاست	که بهر سحر می فروشی و زانماهی است
غزل	
دو چشمم است و در چنگ و بخت	دو بند زلف تو زخمی است که بخت
سپو شمع که از شرم عشق چو کیم	بهر طرف که حسن از بخت از او
چو شمع تو غم مرا زانماهی	امید کای و هر سودا می و از او
بدید اشک لب جانم بخت از او	بین کبر سر را بخت چه بخت از او
سخت و سخت من و بخت از او	سپید و سر زنگارین سپاه کار
چو شمع برده و بخت از او	که من باده و این سر و بخت از او
چو شمع شمشیر شاد و بخت از او	خوش است مجلس و باران بخت از او
غزل	
هر نفس مجلس و بخت از او	تا کجا که کیمی زانماهی بخت
سپو شمع که از شرم عشق چو کیم	خفت شب بخت از او
شرح الحاقه از این سر و بخت	و کرا و صاف تو سر و بخت از او
هر نفس شوق من از بخت از او	هر زمانه صبر من از بخت از او

مهری که تو بیکم و صد ناله	می شنیدم که در فلک می ناله
دری از و صد و دو می بکشد	یا خیال تو در اندیشه صورتی
از دغای شده از تو که می ناله	برغم و روشنی از خضر و عذار
قول	
باکی این صبح و این شب کم می کند	حیف باشد عمر که از این میان می گذرد
آه شایان صبح کردی و می ناله	و آن شب که شکم باز نمی بکشد
ترتیب این خفته در دماغ می ناله	خواب بگذاری از سرت آهسته و کم کرد
کوشش تا جویید در زحمت می ناله	بگذر از این صبح سوداگر که خوشتر کند
خیبر بر تر ز دل ساهل عشق می ناله	بیا لعنا ما در سحاب چاک که بکشد
حاک سازد عاشق اول سینه که بکشد	تغ عشق دل سبر که بکشد
قول	
سوی جان باغ بهار می ناله	از قفس مرغی که گشتن می ناله
تا جایی که در دل می ناله	این باغیان آن بخت می ناله
عاقبت آن بی براتش می ناله	عاشقان برقی که بخت می ناله

فراوان

مهری که تو بیکم و صد ناله	کل بوسه ها که این می ناله
دری از و صد و دو می بکشد	کاین جویان کوی از این می ناله
از دغای شده از تو که می ناله	کروان زنت که از این می ناله
قول	
باکی این صبح و این شب کم می کند	حیف باشد عمر که از این میان می گذرد
آه شایان صبح کردی و می ناله	و آن شب که شکم باز نمی بکشد
ترتیب این خفته در دماغ می ناله	خواب بگذاری از سرت آهسته و کم کرد
کوشش تا جویید در زحمت می ناله	بگذر از این صبح سوداگر که خوشتر کند
خیبر بر تر ز دل ساهل عشق می ناله	بیا لعنا ما در سحاب چاک که بکشد
حاک سازد عاشق اول سینه که بکشد	تغ عشق دل سبر که بکشد
قول	
سوی جان باغ بهار می ناله	از قفس مرغی که گشتن می ناله
تا جایی که در دل می ناله	این باغیان آن بخت می ناله
عاقبت آن بی براتش می ناله	عاشقان برقی که بخت می ناله

وله ایضا

عمر گذشت و نماندست جز این می ناله
که بیا که بیا که صبح شود و شب می ناله
و نماندست جز این می ناله
خواجه خنجره و برون می ناله

طبع خاکی نه خاک و فلک ناله	مهری که تو بیکم و صد ناله
شیخ را باک که از و صد ناله	سرج پاک بود از سرش می ناله
خمر زلفش که گشتن می ناله	کروان زنت که از این می ناله
آتش بر سرش که می ناله	در خنجره و برون می ناله
قول	
دل زنی خفا شد که می ناله	جان پر و جو اشد که می ناله
این سر و پا که می ناله	کرنا که نشت ادوی که می ناله
او که دست مرگ که می ناله	درین شش شوق و امیختن می ناله
نه دولتی نه که از این می ناله	نیمه که نشت که بر با صفا کرد
کر خاکی تغ روی که می ناله	مرد و لایمی دوست حذر از ناله
مشک که نه که می ناله	چندان عطا بد که می ناله
فردا ناله و نشت که می ناله	این دل بر و کار که می ناله
قول	
طاعت ز دوست می ناله	در دشت و دشت می ناله

فراوان

نظر دیده قدح که می ناله	کوی دل در خور و ناله
تغ عشق و مهر و نشت می ناله	زین سر و پا که می ناله
ره نشنان که می ناله	حذر از تو که می ناله
زین سر و پا که می ناله	اصفا که نشت می ناله
قول	
رفت خیالش دیده که می ناله	ماه نماندست که می ناله
نفت بی نظاره و دولت می ناله	دوست بر وقت می ناله
شت رفغان شش و نشت می ناله	خیزد یک که نشت می ناله
شام نماندست که می ناله	ناله که نشت می ناله
روی نماندست که می ناله	زین در که نشت می ناله
در صف و نشت می ناله	میشد که نشت می ناله
وله ایضا	
وقت که تر جان شود و جان می ناله	و نماندست که می ناله
تا شمع بر شش می ناله	کاین نماندست که می ناله

رخ سحر غیب است بحر مشیت	لب خون کجاست بحر سحر میاز
چشم از پی غبار رویت در بند	پای از پی سیرت کویت کند
دل خلوت یارست یار کجاست	جان از پی کارست چنین سپید
تا چند نشا این سحر بود	اگر در پی کام نیک کام بدست

غزل

بهر آتش دل نیز جوش	بگو شمع باز سیکو میزد جوش
نمیدم با تو هرگز خوشتر	که هر که آمدی رست من خوشتر
ماوردت کز عینت کجاست	بدو در جام کز عینت کجاست
ز رویش من سیکو عیدش	حجاب چشم ما را بست کوش
شب جوشش میان شمع	بود خدایکد عشق بنا کوش
سحر ز غار دهر و نوبی	نشا و شب کجاست تیر کوش

غزل

روز کی چند پی زبده سحر	در دهانت کندم عشق کز پند
جام صافی بر دهانت بوس	صدق بکند که مرغ کز دوزخ

الهی

بر سر کوی بت سلسله کینه	خون داشت که بر این پند
کند مارگان بر دهن کون	ایمانان که جسمش خنجر
جامی از صومعه زور کند	میسند در دمار که نوبت

غزل

آخر این در شب سیرت	عاقبت است که خاطر خند بر آیم
سخت شد که در دغا که هر سحر	سخت جان از غم داغ کز عین
تو عین سحر از این شت	تا زنی چشم هم کند در این کیم
رو تو هر که در ساحت این خانه	شکست بنا شد که دوا می کند بر بیم
کس از این بخت جادو سودی	که دباست ایاست بقدر انقیام
در بر باد دادم کند شمع	در ره سیل میانی کند خانه وام
آخر این تیشه بین آید	آخر این می رسد زور و زور

غزل

سرمه جان صد سیکو تو داری	که گریغ زنی روخت ز تو ارم
اگر تمیغ خستی بجا دوت	اگر تمیغ نویسی بار دوت

کر برانی تو کی ندید سیکو	در جوانی تو کی چشم غلب عشق
که تو در هستان منی کجاست	که تو در هستان منی کجاست
بر دم ناکی طهر کجاست	عین کوی صفت بر سر سحر
ناصح از کفشت پند و نشت	هر چه کوی تو صفت من صفت

غزل

روزی که جنبید نشانی	از خاک در سیکو جود شد
جام صافی جام لب شربت	شاید برم به که شاد است بر لب
کس سیکو از کجاست	نه دور و نه سحر از کجاست
بی مرده تاجت منی کجاست	نکته عیانت زنی از کجاست
یاران شادند در راه	سحر و دوزخ در راه

وله

ز آتش عشق چنین صبر	اولین صفت و آخر صبر
هر کسی را جوی رسد	بوسم آینه باشد بوس
بیکس بی غمی از دست	غیر من نیست که سحر کس

کاف

ای شیفته او کی کوی جهانی	نیکو توان گفت که نیکو تر ازانی
دیگر سحر و جی در دین	ز دین و دوری نهانی و جهانی
آشوب سر سبب چرا است	اگر دلی آسایش تر جهانی
در خاطر آگاه دلی منی	در دیده صاحب نظران جهانی
آن را که بخار دهر تو	هر بار دلی باید و هر خط جهانی
و آنرا که در اوصاف تو باشد	هر عضو بسی باید و هر سوی جهانی
بد عهدی و جور از تو کوروی	یا از اثر عهد شنش جهانی
دارای جهان بختی	از خدمت و دوزخ ارج جهانی

غزل

چرا جو از کبری چرا جو	چرا جو از زنی چرا جو
نشته خود و غافل کار	که از چشم کشوی از غافل
بدی طاعت عقلت	نمی توانی چو پند از غافل
در سرای شادند و باز	بدی طاعت و نوبت از غافل

نغمه شوقی زینت لب و رخسار	بهر چه که در این عالم است
زلفش که چون کوهی است	اگر بهیچ خدایت که خوشتر
نشاط از دانه زنجیر غم	نشاطی از تو نیستی شکر از تو نیستی

نعل

در همه کون جهان نیست خیر از تو	که مگر لی هوس زینت تو نیستی
شعله سر زده ام از دل صاف	سوی نیست در دنیا که بگوید
تبدیل شدگان در دیر و کوشش	کار و است نمودار و بخواه
راز دانه خرابات میرسد	کسی را ز گویند که گوید کسی
با کفایت هم چیزی که توان گفت	لیک در خلق ناکت و شنید
رشته مکرار کف یک مکرار	که بر غایت هم آواز بر آرم
کرناهی هم دوست و محبت نیست	تا که زینت می از درد می خوشی

نعل

بهر نامه دارم ز تو حیرت	سر لطف اگر نداری چه کنم آخر
سوی و استیلایت که زده زانکه	به وصالی از فراقی حضور می

بلی

بخیال روی زلفش خوشتر	که سر زنده در صبح و شام
یکم چنانش ای دیده بهیچ	خبرت از کشتن که تو زینت
از زینت وصال تو ماند ازین	که نه هر دی در آبی تو در آید

نعل

من در چمن بر شاخه زلف	دید جهانی که در دم و صبح
ای صلی عهد و جان منی	شاید بر سر زلفش
چه غم از خانه بر اندازم	خوشت از خانه بهیچانه
دست بر سبزه ساق که گزینم	زلف تر ساق است بر تن
با سبزه کشایم که سوز زلف	سبزه شست بکوش زلف
سرخش زلفش این چنان	در دانه زلفش
نک طعانی به شتاب	دل و اندک خنده بسوی

افرا و نیت

عشق زینت میرد بر جام	که نوس خالی کیند
آشنایی حلقه بر دهن	کیت تا پیران کند

تی که در این عالم است	فردا اگر کی تا سار جان
چو آتش است و با غافل	که از پی میرد و حسی
دیدم بستم که دل زینت	خبر بهیت کشاید این
از خود می خوشتر	نشسته می در غیر
و فاکر که گویند در زمانه	گوئی که در این
طبیعت از روی رسیدن	منش که از روی
و پس ناوای در طبع	بجو که می که صف
طعنان ستور ز خبر	با این خون
تا چه باشد بر سر	یکم جسد
غرفه در دیاسی	چون کند
است باشد ز خود	سلب خود از
نویس و میل میرسد	که شد صاحب
سرم خوشتر	هر چه پیش
شوم روی تو بکشد	که پیشم

اگر در یاد ماند	اگر در یاد ماند
که او شد	که او شد
کاین راه را	کاین راه را
جام بردار	جام بردار
لی تو با تو	لی تو با تو
بموس سپید	بموس سپید
کرچه را	کرچه را
ایر طبع	ایر طبع
کمانچه	کمانچه
تاده که	تاده که
پنداشتم	پنداشتم
کریت	کریت
تخل خاک	تخل خاک
نخست	نخست

فتش بی سببی نیت از سر و کلاه	کند و برسد آن چه کلاه
خاک و آه سریش کش از سنگی	چاک آن سینه که کارشنگی
دل چو آن سیرگی طبعی طبعی	مشق که راستش دل سخت
پس از این پند پند آن برون	هر چه در دل کند که کجاست
راز و خفایان بر سر دانا	برد چکار در خانه که دیوار
در درم از کیت بر سر دانا	اگر بر کیم پند و خندان
از خالی شادمانی که شادمان	کرده اند اول خواب آنچه
کفایت خلاف و کفایت	کفایت که باشی یار نیست
از آتش مشوقه شراری برون	شعری که خیر و خست
سوی دل را بگوئی نری برون	که در سر سودی با بدلی
بدان خست که گویش خست	یکه هر کامی زرا است
لغت خواجه عجم است خنده	نیده را که بخت نری
بجاست شاد بر سر و شاد	یک شهر خستیم کی خانه
بره دل باکی پس دیر	خوار آمد درون دست

دیده ام و شنیده ام عاشق و معشوق	است عشق و شوق از راهی
تپش سر زده و از راهی	چکند خواجه معشوق
سرتی برنیش از راهی	که رسد صیدی شیرین
کس دل از من بخیر و خست	ازم از خانه سوی
چون سببی که صیب او	هم فروخته و هم خرد
جای جسم است بر آن سببی	که برانند و انداخته
جام شد است لعل سیرایش	شکلی می بندد از آتش
عول شد لعل از خجایر	که راست خجور زبانه
هر که از فرغ نیند	تخم غفلت بخورند و نیار
رج نبود بری به که نری	کار بود کیمی به که نری
هر که خواهد که در او	خانه بی جسمان بخورند
زشت تو میماند بوی	آن بستی روزی خوی
که مرد اندری بر زاک	که بای می منع خرد
سوی جان که خود بخورند	در نامه جان نویسم

مجال نظنید و دوش بکشت	کمال بختن این که عشق
و چو دوش بکشت بر دوش	ز چو دوش بکشت
چو آفتاب بر آید جان بد	چو دوست جلود که آید
هنوز صفا نکرده اند	که این رخ راه جزا
خوشی چون گلی آید	که خوشی نشینم ز راه
آینه سالی است بهت	مار که نقش اندریم
خود و خجور و خجور	بخواه بختن این که
از دیا که کیم سوی	ترجانی که بگوید
با دوش و دوش و دوش	او در کست رم
پادشاه خراج که بد	خزاین مرا اندازم
چو پادشاه خراج که بد	بخواه بختن این که
تا به خست بر سر	ساقی چای که بیدار
بر لب و لب و لب	زین که با بختن
خیزان لب که از سر	که ایست بختن

کوفه که کشتیش	کمن با دشتی
منزلی خجور و خجور	کر زانند چو دوش
کمان آید و تیر از غره	نشاط خستیم
آن بخت است که ازین	رود و فرغ خست
نی فتول از راست	سراشتول
عقل کنداشت	عشق که عشق که
اگر بکشد و روی	بست بر دوش
در نه عاشق و آری	دیده در بار
سود خست است که	تاضحی زلف که
چرم و کراست طاعت	عفو و بخور
نشیند و از چای	ناوید دشت
کفتم که از خجور	شیریند تر شد
خمش لعل شیری	نخجور کسم
بخت بر دوش	نکی صفت

سر سبای دست او در خوشی	اسی شب بجان منی بیا بیا
تافتنی گاه که در می نال	قلبی است که بروی غنچه گویی
بهر بست از کجایت که است	که شمشاد بان فی زلفی
غنا و ست مرو زو فردا زنی	کشندم تا بش از آتش که خامی
رجی که در خداوند کرد که عجم	که از تو هر چه بریدم تو بار پستی
بین برایش که تا که کن خوشی	که بی زبانی خوشتر و زنی
دستم رسد از پیر پیش	صد صبح بر آورم ز شامی
باز آن روح آتشین بر افرو	یک شعله میسکینه بجای
انکه بفرود کرافت از مکتب	هم زول برادر و کران پستی
کل در امن بر بند و کلنجار من	کعبی در میان پیر خسی
راز و نه گفتش که میداند	بر ناید از آن من سخن
عشق که از عقل خیر و سیر	یک کرا از نفس زاید زنی
عجب از خفای چنان که کجاست	دل بدست آرس که بگذرد
راحت سر و جهان یکی آن بخت	راز چو پاک است بود راجع بر بازی

باز

غم نماند از غم او از غم نماند	غم نماند از غم او از غم نماند
از آن عضو شمس میمیدان	چو مرغی که گشت از دمی بدی
نشاط آهسته فدا از پادشاه	بهری رسته من غیر رانی
روز با رفت و بگردی بسوی نظر	خبرت با که عمر است ز باختری
شع از بد بجا بس که نه چشمت	تو هر جیسع در آبی تمام کردی
کیا رنخو اندر و بختند کجایی	تا چند توان رنست با خود کجایی
سرکش شبان منی بیا بیا	بکدرا بگویم که در خانه مانی
مقام سخته دود می باشد بر سرش	و کز خف بخوشی خوش تر کنی
مذا غم این چه غم است در یاد	که خوابان بجا می بخیر غمائی

نهم

استمش میرزا محمد خاف الصدق میرزا محمد کاظم اجدادش از تو بیا بیا

ما ز در آن تو طبع سینه میرزای مشاور المیه بود ما ز در آن صوفی

در حضرت اقدس خلافت بشرف مناصب سرافراست شریف

از کجاست ممتاز از حق مودی شایسته اسوده آرمید با دست بافتنای

هر که کسی از او آراسی بیده و نامزدانی نشیند و شرافت و تقاضا

جدا بیا رخ مغرور القوب که خردمند از مغلوب و آرا ده و در آن افروخت

تصدیق نمود از نظر ایشان بخند شرف گفت

غزل

برافرو آتش ز نسیم امی گوی	ز می شدست و بیخود زنی گشت
نقد که دامن پاکی در غم گرفت	پی هتایص که سپاسم آسمان گرفت
گفتی که جان می عوض بوسه	ایچ نه پاست فردا چای

نفسه جان

از غمهای خافیه فراگوشی قد و علی شکر است از بد و طوع و خیر

قران و لیت ابدایت الی آن سکر کرده و سرور بود و خدایت

کرده و یاد اش برده و دوسالی بعد از غزل چراغ علی خانی را روشن

حسین میرزا فرغان فرمای مکتب فارسی نامور بوده و بعد از مکتب

دو واقف حضور گشت هم اکنون کمال اعتبار بر مرکب شید و طبع

خود است که می گفتن شعر میسکینه این چند بیت از او است

باز

چنان سراف دل تقاریر و رسم	در آج یار که دل بر سر دل نهاد
و کز اسبیت ترا گفت لکن	سعی دلدار در انیت که پندل

رباعی

اکیرم که فکرت مبرمایل گردد	کام دلم از چمن تو حاصل گردد
انیدل که شد از فراق تهر و چون	شکل که در کرباره فراوان گردد

نظامی

است قیاس از تو بر خیزد و من غمال هزار حریف باز در است پدر

و کس از تو راحت و سپار کی کسب معیشت می کرده خود در بدایت شب

از مشاغل پر ز پر ز کجی شجر سایه رفت از شقایق اسجار سوم شاعری

اسوخته ایمان ستودن گرفت دید که کسی که می کشاید غنچه ای

چند صید و مرغ روی بستان غل لعلی آورده و توسته است و بخت

معروض بپایه شد و چون زرد و سیاه صاحب طبعی که شورش لوان

شید که مسموع خدام آستان پادشاهی شده و بدی که از تشویق

خاطر و تحریص شاعر که سرافرازی یافته ببال گیر نیز خیزد

مردی داشت و قریه بود را قبول برداشت مراجعت باطل کردی
 و همچنان بجز بار بار را بخت داد آید هیچ گذارد و صد که بی طبع
 خاطری محیب دارد ولی از تحسین دستا و عدم است لغت را
 واضح استعمال کند و نماید راستت شاعر بکاربرد و اگر نصیحت
 کند زنجیر شود و بخت بد و ای و دارد و اینجا شاعر است

قصاید

روی در کجی که خدای تو رفت
 کان گشت مرا خدای تو گشت
 گوشت قلمی که پستی مدح تو تراست
 آن گشت در آن خامه و آن شکر است

دفعه بیست و نهم

ای که می باز تو از زده جی
 بیامری و میبازی از تو پند
 در خانه ما بر روی زده روی
 یار و چهره بدی دیده از تو پند
 یار و چهره بدی دیده از تو پند
 یار و چهره بدی دیده از تو پند
 یار و چهره بدی دیده از تو پند

نویس

بی چشمی چشم که از تو نیست
 مغرور تو طالب عالم تو نیست
 در دست گویی تو جسته ملالت
 مویشی در دست بسودا تو نیست
 از و مسل تو شوی مردم که نیست
 چون و ز لاجول گریزی نیست
 که در غیبت تا نیست از تو نیست
 هر جا تو نیستی بد و خرد نیست

وله ایضا

با یک رعد از ساحت کون و غایت
 کرد از میدان راستی نصف شکست
 نفع خود را کس مشت نصف شکست
 یکدای بدین شکر سرکش شکست
 یحیی که کرد این غازی از دم شکست
 با یک ایجا از زمین از زده شکست

با که اشکین سپید که در این بیک
 آنکه بهر دفعه جمعی دیو جان زین
 آنکه بهر حرب شش منتهی گشت

تغییر

شش با رستی بخت
 بود ایوان و رخت
 بود اعصاب و رخت
 شمار هفت و شش که در
 بدینان که بود و شش
 از اینها که در این
 خوشم زد و در این

وله ایضا

نخاهان بران که می است
 زنی زرد دل که در این

نویس

مرد که می که من دم که ای در این
 شوم قربانی کوی سل رخت
 تو مندی که کوی تو آن کرد
 فرستد سوختی از آفتاب
 که تپش بر این شد و شست
 جهانی ترصد از این در کون
 نه از سنان نه از سنان
 زخم از چندی که کوی در کون
 پالانی بر این سپاسی
 بنوی که در این
 ز زخم رستم و در این
 چو پند نری شیر که شست
 فرید بر این است در این
 مرا حاجت جنت است در این

میکرد میجانت و هم که بوشتمی
برادر کی برادر جسم خود کی گنجی

در صفت

چیتان که در آید و چار مدبر است	کرد بر تاشش شش اختر جمیع فراسی
صحنه پاک روی سکه دینار	در مظهر با طره و زعفره خراستی
که خوشی از زور دکانم اندر شد	زهره ز قاصص جویش جهان پستی
چون بالایشان که درون زمین	هر دو طاسی و طاسی و طاسی پستی
از تو هر خری که میریم یکایک	خاسته خیری که مارا اندر افروستی
سر بر آورد و بخت زهر چهره گیتی	ای صفت ز قله دست و خسر و افروستی

در صفت

از آنکه برادر کا طایفه طاش شمش سلطان حسین آباد آما از صفا رفتن
و خود از تربیت یانچان استخوان ارای جهان نشو و نما یافته از افکار
بصحت انامان درگاه که در کاس صفا و دانش منش است بسیار سید
و از سسل عذب و مشرب صافی هر تن هر چه در کشید و در شرفی و شرفی
سلیقه ثابت صحیح دارد و سلامت طبع را با سلامت نفس صبیح نمود

ب

و فحش خوش را با شام دیکش حاوی شده و غنی و پر نیک را مستقیم
بر دبار دگر کم و مهر بامست شکر کین شیرین زبان زنده ای خاص و خاص
امیر لاله را را لطاف نظام لشکر که مجوز سخن است از برکت و نصیحت
مناد است آنحضرت قیت علی علیه قافانی و قیت سده و سینه سلطان
سرافراز از چنگان تمنا گشت جفتش فقیر از یاد و موجب شکر طاعت
و باعث مرور باطن ظاهر در انواع شوم عالی رنگین دارد و آسانی بین
خاصه غزل را که نظر بسیار خوش می سراید اینچند شوار محب و ان دوست

در صفت

نهی می بعد غالی می گنجی	تراپی در پی می ترا سر سپرد
بابت بکردن و دیده هر کس شمشیر	رنگت بشو و نا دیده هر کس جلی
عیانی سجد کاست خند از شرف	دو که نه هر که گذارد و برای شرف
و عا جسته از لب در بر حقول آید	ز بابت کایا کاست تا برای اولی

در صفت

بر روی بیام آرا که چون واک	کلمه و خنده رخسار در پروردگار
----------------------------	-------------------------------

سیدانی با نفع شکر که در بخت	سپاه قضا و حجت و عدل شمس
یکی چرخ است پنداری بزرگ بختی	نفرش تا خاک از تاج تابان هر روز
در آید آن که از کین میرسد کمال	پدید آید کسی چو نایب شمشیر
چو از شیب و فراز آید و ز بخت	بگردون از چنان سخا را بخت
نظیرت که در نام و نظیرت که در حق	کشایم خفق از خاک که در مصلحت

در غزلیات

کین بی خود را بچشم رحمان	که تو مراد دینی سبیل شکست
آخر ای غم زدم چند بختی	انقدر رنگ کین جلوه که جان
که خود عیان کجا و کجا و کجا	ای یک سوار می کند صد سپاه
چون در نهانی هندوی شمشیر	بر کاروان عیسی به بستند راه
نصرت بود که نیست و کین بختی	سلیقه بزم خاص که بار نمود عادم
که گویا بیدار یک چشم	هو شیار را که هستی خوشتر
راستی بخوابی نه بختی	باختن بختی نه بختی
بختان که بر کف در گذار	که بار ناله مرغان باغ آهرا

ب

عجب که صید کند تو پشتر طلبد	صید که تو هر طاری که نیست
چو صورتی که با خرسید شمشیر	نموزی خبر میایی و کین نظرات
به لرزانی نصرت شکوه طره و دست	چو جسم علم شهریار داد کرات
یارم بدل سوخته یار از بخت	از من بجز نیکو یار از بخت
با این هر دو زلف میفشان که بخت	در زلف تو از زلف تو شسته بخت
بسته او من و سلسله به سر و دست	که از او من در گردن و زنا دست
فلک داد که می خفتی شکر که بخت	که مرش ثابت و دنیا در دست
بر زلف تو که با صبار گذار	در بگذر از شرف غیر ترا که آید
از دید عیسی قیامی و ندانی	رسید که بری شقیه را از نظر آید
کوین چون بستان از بهر بخت	ساز و خشت آفرین بختی بخت
از چو کمال شود آسوده چرخ	ظرف بختی زلف غیر شانت بخت
عشق چاک کرد در دل عقل که کین	خیمه بخت عرصه جولان بخت
بیم سلطان در دستان بخت	بخت که بخت را از بخت بخت
که در شمسیم از ان کی نه بخت	سند از شمسیم بخت بخت

خواجه چمن که دل پر شمع است	سرسودم و بدی در خندک تویم
زهرکاری کو نم ترک جان	که اندر معرکه ترک ستم
زلف کشیده از سر دوش	چو بختی با مبینان بخوام
دخت از پرده عیان بخوام	شور در کون و مکان بخوام
چرا بست اینک سانی میگردان	که عقل جان را زلف روده بخوان
فانگی که کردی از کجای خفته	که باران آفریند و غدا زندان
صاحب خرد چو شیرین تر سبزه	مجنون کجا و رای خلاص از کسند
علی الصبح ز سانی می صبح بخوان	که صبح خرم عید است و غدا دست
چمن بنشیند ریخته شکست عیون	چنانکه از سر و ماه من بکشد کلاه
بگوشتا بر مجلس که پردوشی	که سپهر پرد و چند بدل ز دوشی
بهر وقت مرا خودی خود بدست	ز دست غنچه زوی چند موسیقی
بر سخت موب نواز زونگی	بهر حدیث خود انوار تالی است گاه
که راست خرقه تم چنین کشیدی	خضایل یکی تا بنایل بشدی
کجا بریم تو افغان که داوین	با دمی توان برود و درمی زری

از

دخت با شکست منجی شکر باشد	که پستان خرم از شرخ سحابی
زنده و شمع را داد و بهیاستم	که توانی اوری مرد از چرخ بزمیانی
هر نظری که بنشیند روی نهان کند	پستی بخت پیک از شمشیر پیری
صد باره از انشد و آوار که خفته	از زلف پریشان تو سر پاره بجالی
رباعی	
کر سر و تر اسند بر خاک کند	از خاره غم روان من بکشد
که کجای و طش شپش صبا	شمار کجا و چشمت زینت
رباعی	
ای طره دوست ام جان کوی	یا سلسله شمع کوی
از کجاست که خلق خلق در قفس است	چوید و کند این خانه کوی
رباعی	
سیدی حیل القدر وسیع القدر و طیب اللسان طاهر النفس بوده اسم	
شرفش میر حسین از اهل قلم و ستم بر که از خجاست قایم مقام است	
احتمال سالهای در از وزارت مرا زنده میگرداند در کل اعمال و حسیات	

آنگاه که در محلی شاد بود و تا حدی از دمی قابل است	دولت شکست تو جوی از سلطان سعید شهید ولایت متوجه دالی بدست
جناب وزارت است نیز با ضرورت از نظر بری کاب تا سال بگذارد و دست	بدرار سلطنت ویران و جبار فانی کرد رحمت اندر علیه دیوانی بعد از خجاست
افراد	
اسی نام هوانت سرافراز	طغری دلا رایت تاج سرافراز
نشان پیران شکست فانی	ز خون لای لای یک روان ای دشت
و فاساد زافان کی فرا شکست	دو دروازه کفایت بهر سمت ای دشت
افزون دینار و مایان رش	از دست هر آن ستم که برست
دام خنجر و دلبسته	در طلب کافیه خنجر است
کفایت بهت بر در غم عشق و شجاعت	که هر قدر در راحت کند بخندد غم
نیم آورد و بوی گل چو بود	که یادی بوی از پیر و سنی بود
انچه شاد و خوشی و با که دمی خوش	دیدم بهیارم و از میگردم
دل زهرم بجان صبر و دلاوری	چونمازی که زهر اندر دوا زهر پدید

از

استغنی خنجر که بکین رسد بیار	سر به دست نامزد من بسوی
و هر چه غم و غم از کس تب و تب	دانی مرور در دست زلی پروا
افراد	
مستی بعد از یک از امیر زادگان تفرش است چندی در شیراز بود	
و در تمام هر اصفهان تفتیل کمال کرده پس از آن شیراز باطن بخود	
بدرار سلطنت آمده در جوک خاصان و جیب عذایان و سیاحتی از دشت	
بهری بر پس خواهر شکری و انبیا سیاحتی سفر از آن حضرت با فضیلت	
شده و کونانی آن سکه کار دینی محترمت و پیکری عدم از آن حضرت	
تا این دست انبیا یونان و اندر زیر کبیرا موب و پندید بطوار است	
و غمزد و سوده کرد و در هیچ و غمی از انصاف و خوش تر است	
اب و گل غل را نیز در دست میگرداند تا شکر کز آفاق افکار و پنجه تر است	
فرد	
کام خود زنده است پادشاه و سیم	سرم از تیر و چون بکین بر پادشاه
که از دست حق کج بود پیر میعان	بخت ال نه خجاست سیواران

سج جان و بختیاری کس خراشیده ز زلف و راجحی کفایت چو یافت ملک شانی	نغمه شوق که در شش شانی در شش بر وی کشاید کوفانی نخست که مرا با تو آشتی کند
چو فاخته بگر و حال از بختیاری کسی یاد ندارد شبنم چو یاد شبنم بگوشت آمد از رخسار شود گریه	که با یوسف حال ساکن می باشد که شود آتش سیراب و آتش چو دانستم که با او دوستی است
بقای شمع با در رفتن شیرین خط تان شود یار و فانی جای دل را میان جان و دم	اگر خاکستر بر دانه خواهم که نشان آید و آینه و او ام تا درون دل جان
هر دید که بستم کمر است بر دست میان آمدن کس شش در دهان دعا کن تا هر کار بت خفته	یک عمر بران دیده بختیاری اگر بختیاری نباشد بر دانه اگر نه چون تو شش شانی
مکره از طره داشت نیا میسر که از او صندل و یاس نیا میسر	

از

رفت بر بادند از چرخ کشتی نه نقشه کشی به بند نه جو	ناله کرد بر دانه نیا میسر تو چنان صندل بان خداوندی
<p>پیری ریشی لیسان و دست علی لسان است شمشیر از چرخ سرو قافایتش در کار آرام و شاد و شاد و شاد از و هفتان چرخ را می فصل و ادب تربیت و در برایت حال کس کال سر در کربان قش که در التفات خواب جلال است ز غافل از غزل و احادیث و احادیث و احادیث استعداد است و نقل ترش و اسطر در ثبوت و اش و اش در رفع مانع و وجود حقیقی که ان کیل مکتبیت و بی حقیقت و که داشت کبر و تنگدستی که جناب محمد و در او است رضا علیه السلام و تو طریق ان ارض از مفضل اخیتار و فاد و میراثی همراه آورد که می بخور و فارغ الیال حبیبیل کاش نامور و اش رفت بکرم و حسن سلیم و سلیمه تقیم از سر فنی تقاعی بر و از سر</p>	

که باخته یک جان از بک و شهادت امیر کبیر از جان و جان
سرا و معانی قاجار سپاسی که در یاقوت زشتان خزان و سلب
ظاهرش که بدخشان و دانه در جانش از چرخ و سر و شش
باعث شیت است و تقویت آن جسیع شده و چار کس می کند و چرخ
و غنی طلبید و میرزا با راده فارس و اصل جان را با پستان و غنی
علیه صلوات الله علیه که شش و بعد از شرف و چندی و غنی
اصحاب مصاحبت عراب مول شده و بجانب عراق که رج و اکابران
کرده و با معرفت و مصاحبت صاحب خراسان و غنی
اشخاص و حیرت داده و یکی از اکابر شش و شش و شش
در ان بار توکل اختیار کرده و شش و شش و شش
کس که از شش و شش و شش و شش و شش
چون شش و شش و شش و شش و شش
از و دانه و شش و شش و شش و شش
در شش و شش و شش و شش و شش

از

توبت بخت و اثبات زیت کدر سایل عید و تالیف کرده و زیت
و زیت الی و تو و اندام ملک و شش و شش و شش
و که در ساختن و شش و شش و شش و شش
که در میان ان بر شش و شش و شش و شش
و تالیف این کس که مقبول و شش و شش و شش
این تحریر را تقریری پذیرا کرده که موجب سرت و شش و شش
با حیات شش و شش و شش و شش و شش
و شش و شش و شش و شش و شش
موطن شش و شش و شش و شش و شش
شش و شش و شش و شش و شش
تعباید و غایت و شش و شش و شش و شش

میرزا است و شش و شش و شش	میرزا است و شش و شش و شش
اندازان روز که در صندل و شش	میرزا است و شش و شش و شش
میرزا است و شش و شش و شش	میرزا است و شش و شش و شش

از جنب و شود چه کرد آن دین	زرد را بگویند که کوئی بر قاف آورده
شید گیت که چشم تار و پود	نظر گیت که نام ز فامه پود
سود و فحش شاه که سگوارش	سگوار بهمنی و فرسیا بخت زیاده
چو مار کوزه سبزه از کوزه جان کاه	چو شیر شرد بهر در سوخ چنگ تاه
کجا گیت قفسه ای چو یک کلب	تا شوق قفسه جان عده چو صرعا
بیش نمی که در اطراف کشور	دو پای حادثه است دو دست کش
شترتی از بخت و در و سعادت	صورت همه احتراقش بکراودم
کز زحل از قوسستی یاد کند بعد	کام بهر کجا خند کام غضب کوز
چون بی کج کشوری بنید و عیش	از نه پریش هم را خنک کراودم
بام و دود و خوشی پرچم در کفر	بال و نه خوشی با و کراودم
کاه زرم آیت بهرام خنک کراودم	آسمان سبزه خیرت بداند کراودم
در و غار زلف زلفی بنید	آنجای از غول صافی و کراودم
ایرا از آرمی گیتی نقش آفریده	یکه عاده و سبب خان در بستان کراودم
عین کجای کراول که بایست کراودم	در چین تاری را ای فحش کراودم

کر

کشته اند کونی سیر را بر زاری	نظره زان باب ادکون در آرد
غیر را ارد و خشان بکوش گیت	سبز را باد بجاری کل میختریت
چهره بجا کرمه از سبیل غم تابنده	نقد و خنک شاه از سر کلاه کیت
تیر و زاب زرمیج شاه برد و گیت	صفحه در جیب کراول کلاه کیت
رو ز عید است پی خدمتستان کیت	جشن شاه را زوری بر جهان کیت
قیر و ان قیر و ان در شیکا و شری	از سحاب کوه قشایان کیت
کیتی از عدل تا سمور شده و تیر	زور عالی که رونویر و ان کیت
حریمی ز نام جهان و ان زور و ان	بهر نصرت بر فخر کلاه کیت

ایام بنده آمد آفرین	بهر کجا نشا کت اول
کاخ از قد مشع و حیدرین	کاخ از چشمت و شمشیر
خور میسوی کی سر بریده	در سم سمند و ست فلان
بسیجست که سپهرین	هر سجده از نصیف می وین

ترکیب بند خطاب به پادشاه

ای باب مثال ترک و ا	لین شاه و نیک است
---------------------	-------------------

در راه و فامی او زدم کام	خدا کند ز یافت دهم کام
تا تو را یاد دیم از بهر کام	دو ختم همچو باز دیده کام
دل مسود را پریشان	انکه اشفت ساخت زلف کام
نیم گوی دو شمع غمی از دوز	باید رفته در آن کوه کام
شیرین لاشفت ز کوه	یابسته بوی دل کیه کام

رباعی

شده را غضب چو شمر ز شکر	مناد و آل و سن بران کام
ایق ده خاک که کجایان کام	در قفسه حکم شاه ایران کام

رباعی

موند بخت چو خبر در تو	سو کند خور و چسب خبر تو
باضرت و فسخ و فخر تو	شمیر و تیر تو و خبر تو

رباعی

چون کس بهار تو را در چم	چون زلف تو بی قراریم هم
خوبار ز دیده آتش تو	در جو تو بیکر که دریم هم

Blank page with a large rectangular frame.

ای سیت که منت در تو	نهر عکس رخ خضر زین
ای شاد بخت خود که از تو	کف خونه کنی زین جنت
ای موزون سپید قامت	زنده اکین که زنده چون
ای سحره ز آتش بهادرت	این کینه که بکین بر تمام
یک خنده کنی برشت و در	زان خنده هزار دیده خوبنا
از مصرت ترا در اینک	استوده ز کو هر تو امصبا
خود بنده می جوئی که در	شعوف بر او می ز رخسار
دین از تو قوی است و تویی	در نچه بخشید یار قاجار

و که ایضا

ای عرش برش بر سید	رفش تو عرش جاگزید
از حضرت پایه تو شیر	سبکین کرد و دست خیزد
اکشت کران ز پایه تو	کیوان چون شکفت پی
تا نقش شیشه تو در خور	تو خور اگر که در سینه
تو که گفت شش دست پان	اندر گفت تو اگر سینه

نور

آن مرغ که فتنه نام دارد	در عهد می از جهان برید
افرا و غزلت	
از رف بنان و شمشیر صفت	دل ز مرغی فتنه زده بخت
از سینه مرغی دل غیر اند و اسیر	تیری بقضا کرگان قضا فتن
مرا کوئی چسب داد ای دل دوست	کمر از دست خوابان تیوان است
جانی دل بولی بست و دیدم	که باموئی جهانی نیست و نیست
چون آن چمد سر از خط جانان زل	مشق و سرشته را اندر کجاست
فنا نامی عجب با شدم مبادا	فنا که عشم از دل بیاض است
دارد هوا می ام کسی در نه فرغ	در آستانه نینداش اضطراب است
کرده است ره بکشتن جانان این	بهر حضرت عینان چنده اوار
چون بود حال دل مرغ ایس که در	کرد و آزار و دنا زده کمر ارجم
جانان عوض بوسه اگر جان نستان	افسوس که جانها چهره خندان
نیت که در حال دل و نام کله پیش	طایری در ناله بود و ناله جانان
چو خود دیوانه خواهم که کاسی	تقی زدم دل ز فرزان چنان

انجمن چهارم در کفر شرعی بلای
آذر

اسم فرشتی لطیف بیک از اعرار اکن طایفه بیک لیت اجداد و اعلاش
در زمان سلاطین صفویه امارت بر او نهاده و غلبه کامل بر آن فرستاد
و ایالت میکرده اند و خیلش از قزاقیکه خود در تکره آشکده و مراد
بالتاق هم خود در بدایت ثواب بطواف کعبه اند و اعیان را و اعدا شرق
شرف گشته در مراجعت چند با خطر از طاعت سلاطین کرده باقی
خود در بین و سلامت نفس سلیم از خدمت آن سلاطین که بر اطلاق
و قبیح وقت حاصلی نداشت استعفا کرده سالی چند بیاس فر
و کسب مستطرد در میان طلبش گشته و قامت را مقصود تحصیل کالات
شده و اگر کتب ضعیفی هم و بعضی عربی بتی وانی کرده در علوم متعلقه
بفره شاعری از عروض و قوافی و لایحه را حاصل آورده و در دار
اصحاب تشویق جناب ایالتا لعل میرزا غلبه آتو با موسیقی
و فی میرزا عبد الوهاب معتمد اند و در بسیک که یکی دارالسلطنه صفای و شرف

نظر

بسی اشعار متعین و معاصرین کرده و تکره موسوم باشند را در میان
در از میان آورد و مایه تیرگی ری و مرتبه شعر سناسی و ادراکشان در
و سیرتین بر آن کتاب از وجه اجمت مار شعر معلوم نماند آن بصیر و خورده
و قیاس آید و بهر از قول شعرای طبقات اولی معاصرتیه از قصاید و
استنباط قدرتی کامل میشود در زمان خود مسلم و مرجع و استا و معلوم
و قری معروف و کجای حق بطرز بوستان جناب شیخ سعدی مشهور
شکایات و اضایح گفته و مشنوی و سیف زلفانی که اغلب از تکره
آشکده در ذیل اشعار تپه خود درج کرده در جوانی که همانا طبع را انما
چشمی معصمه و بهم رسیده گفته اند و توان قصاید و قطعات و غزلیات
و رباعیات نیز که با وجود تکره آشکده کس متغنی از آن مستازان
در میان ستایش اشعار متین و مضامین بلند دارد و در آن حال
یکبار یکی ثانی اصفهان از در کی خاطری مجلس کرده به تحف عبد الرزاق
خان یکم کاشان تم که در رعایت جناب کابرو اشرف پسر رضای طایفه
جمعی مینو و انما می شنید داشتند کاشان آمده معزاد را انجام داده

تقدیر ملک موروثه قم در آن آستان بهشت نشان و طعن چنیتا زلف	خوی کرد و زرد بختی از گزند
در پال کینار و کیند و دود و دین بر دین سرای پنج کرده چون	لرزان را خضر با این چرخ
کنج در آن کجای که مرفون شد	رسم آتشین ای بر شمشیر
مقام از باد آب یه طوبی	و سید شمشیر کیمید و یار
ایراد کرده در این کتاب بهشت اشعار	

قصاید

ز اصحاب کالنج هم سپید بخت	سر و زوئی بهت چو از اختر خفت
آری بر روز زم بود هر کجا بود	سکرتار و تیغ زن لشکر کشت
از دست کسی که عید و روز	بوی چای و نایت چو از بخت
سودای نه در میان نه عین را	ز یک کبلی در آن کدو کدو
خوش که پانصد سوره بود	میشا و ترا دیم بهر یار
مرگ میشن ز تربت می گوی	او کویدم ز دامن می باری
از تیرگی گوشت طاعتی	در زمره کیند و خور
تا که بر غم سینج کشد از دگر	بادی کش آشنای کبلی

ام

از شرم خفت و عده و شمشیر	خوی کرد و زرد بختی از گزند
خیم کیند و شمشیر از شوق	لرزان را خضر با این چرخ
اگر کشت است کین برین	رسم آتشین ای بر شمشیر
او سید لب شرم و من چو بخت	و سید شمشیر کیمید و یار
کشت کین کین شوق کیم کین	کشت کین کین شوق کیم کین

و کله ایضا

تم طریف حرفان من را گویند	کیمی ز کمر و فای طبع و غنا
صبر و باش که کدو کدو مران	بشکر کوش که بود کدو کدو
کونکه کیم چوین است و خرد	بسی از آنچو رسید و از آنچو
که من نبودم و بود شد و نشد	که من نباشم و باشد شد و نشد
زبان در دو یک کین شمشیر	فنا که ز زبان و فست و دار
کجا که نکست نظام دوران	کجا که نکست و کجا که نکست
نظاره کن که خفیت و خفیت	که او با دهمش آن مابین
کمی که این موانی نکست	کمی که این موانی نکست

هم این را از آن کینش برین	چمن چمن سس و روزه و روزه
هم آن را این غم کینش برین	صدف صدف کمر و کمر و کمر
شیخ شمشیر و دوج و دوج	باین امید که از لطف خورشید
هزار و صد و پند و پند	که کمر جواب نداد و نداد
مذاشت حال اجل و خیر و خیر	برداشتش و نداشتش و نداشتش
عجب که با همه دانایی و دانایی	که حق بنده نه روزی بشرط
من طاعت آستان چرخ	که جام می کینت کاف و مسلمان

و کله ایضا

ایرو خوش میای خن و بند	ای تیغ کیم میای شمشیر
ای دل ز تو در بند چو یوسف	ای جان تو در بند چو یوسف
ایا بود آن که کینش برین	سایه بیدار از ایم و سید
تا از آنرا از باب عیال کینش	هر چه فراموشد و کدو کدو
شد خور و دوزان عیال کینش	شد خور و دوزان عیال کینش

و کله ایضا

نپن نپن خود و جین و جین	کوکو کلام با من کوهر است
بهای بوسه کمر خواجه	سخت تر ز نیت کون بستان
شد آنکه بود از این شتر دین	ز کشت چشایی از ریای کون
بای خویش ز دست و تشنه	کون کینش و کدو کدو
کرا کسان که بکجا و جین	ز کوب و ری ابر و دشت
کون روستن و طبع کون	زین نشاند و دهم بر کین
توانم کینت نمی در جهان	چو ناز تو کونام کون
هسته که بطبع آرمای شمشیر	نوشته کرده و زینش
مقام دیدم و این صفای کون	کشت خیمین معدنی کون
صفا که طبع معاصران	بجده طغیان فاخت و فاخت
بود کمر کدو با شمشیر	بجید پله و دین کدو
کمر و شمشیر کدو کدو	کمر شمشیر کدو کدو
نه هر کجا که از جفا کشت	نه هر کجا که از جفا کشت
نه هر کجا که از جفا کشت	نه هر کجا که از جفا کشت

بدست تو که خود زنده نسک نام
که هر فرشتی در جبهه روان کوه
کنون که هر طبع است ذرا
کنون و حسیه در بهر درگاه
تو شتری و در هر کجاست
تو که هر ی و در بارگاه

وله ایضا

امی و شامت چو گل آورده بر
لرزان ز نهالت لهر بر برگ بر
و اد از دست از لطف کی حدیث
انستند آن حدیسی که در کبر
تا چشم منت ماند از آن کج کز
علازمی از لعل شش قدر
خال تو بر خورده بود دست
هر زده اش آینه کوی بشرب
خطیت خاسته دست گشت
از سوغت عود قماری صبر
زلفت که سر سیمه پای و چمن
خواری چشمان تو بهش بطبر
زنگی که را مانده گرفته ترک
برشته قناد است کوه و کمر
ایده که از او جانده و دل زار
بانی بود آینه ز تو خاطر بطبر
حیثیت ترا پرده چو کمان حدیث
کمر زده بر آمد گل و سنبل
دو آنه سیم هر دو بر آینه
در خانه چو مایه چو عاصی بقر

و در

نست که تا سال که کرم بستان
ناید بر آری نه بر و نه بر
در زانکه خارت کند از که کداری
کامی دو در فصل از شنبه بر
خوشت زشت است در آن کجاست
کاشا و در گل شش و شش
بر استی مریخ شایت گالی
کرمی و کشته صی شش بر
کنون تو آن باغ که در سایه
رزی کل نرگه بیکر که برب
یاد آوری ز سوز دل شسته آرد
هر که که بسینی ز تو دغش بکوه

وله ایضا

زود آمد چو ماه اختران نیکو بستان
افق را نعل سیمه خال نشاد و دان
شب آمد شمعان کفک در جوی
فوزان صفا کشته می کشاید
کرم زان شد ز صفا کفک خسته
توی جام جهان افروزش و طفیلی
نه چون شیره تن راز و خسته
طوف چاه صوب مهرش از چاه
فروخت شرف کوی مذخور و شاد
و نایست چون بیضایت حسیه
نشان نعل بغین شش و بی
و نایست چون بیضایت حسیه
سرخ خورشید زان و زان
و نایست چون بیضایت حسیه
سرخ خورشید زان و زان
و نایست چون بیضایت حسیه
سرخ خورشید زان و زان

مغرب کوی ز رنگ خطای نیم
بر چو کجاست شش و نه در شش
سیرین سیر کف و انشال شش
شد ز کس و کس و کس و کس
ز کوه شش و کوه شش و کوه
که کوی شش و شش و شش
خزان شد سوز و کوه شش
فروغ شش و کوه شش و کوه
زنجش بال و شش و کوه
ز قندیل که اکب شش و کوه
بماون آغ و اول و کوه
صوبی صوبت شش و کوه
نم از باری شش و کوه
عیان هر که شش و کوه
تدو و سوز و کوه
چو نایز و کوه
کدامی را چو نایز و کوه

و در

نه در آن سر و آمدش که کرم بستان
نه در آن سر و آمدش که کرم بستان
و نه در آن سر و آمدش که کرم بستان
و نه در آن سر و آمدش که کرم بستان

وله ایضا

از صفایان بی جان کسی
بوی جان از صفایان کسی
داشتم من ز سر اسفا خانه
جان درسم چو لایق کسی
یاد آن ویرایش از کوه
بوی شکست و غفران کسی
صبردم دیدم صبا از صفایان
جانب کاشان کسی
بر سر آتش و کوه شش
از تو بوی صفایان کسی
خنده زانکه چو آتش
میران ز بوی تو جان کسی
کشمش از دوستان کسی
کفتم من از کوه شش

وله ایضا

ای تو ثانی که کفانی
نه تو اول که کفانی
ای عفت مایه عیش ای
بوی حسدانی تو آبانی

سرم و عادت غفلان ارم	من این شوخی بیست از دلی
کردم از خنده نه از چوشت	در کیم گریه نه از غافل
او که خنده زنده روی	احسنم که نه زلی دانی
من بصل تو بچران بای	حکمت تا کرم نیرد آینه
آینه باو عیش و روزی	آنگاه بر کوشش میانی
آن کرد عدل و داری	آن کرد عیش بود ز ندانی
سیر کرد و به گشت سن	لطفت اینجا که کند دستانی
سیر کرد و به گشت عادت	جودت اینجا که کند همانی

در صفا

مثل جهان که در دست نازک نشستی	راز جهان را در دست آن گرفتستی
سال بخیال اینان آمد و رفتی	کر که کینت آسمان که کند این گیتی
خاکه کنون که بر تنی آمد و رفتی	خاکه کنون که بر سر کسی کرد و رفتی
شسته حواریان این بر تنی آمد و رفتی	خاکه کنون که بر تنی آمد و رفتی
داد و در این کین سر کار و رفتی	تبع بدست روستا چو بدست شهری

کرستی

کشته شد کجی کرستی مستین	سود و تحت که درین پای زانین
پهلوی شیر صید را که زانین	شاخ رکاو میخورد شر زانین
برکت و زانین مستین نمود	بر سر زانین پیچید کرد زانین
ز فرزند مادر که شد مطرب	خشت زانین مستین نمود زانین

از ادعایات

دور از تو جانم و نوا بود و دارا	کرستی و زنده ما ندیم معذور دارا
تا کی بدست نامهربان بر سر	آنها زانین من این را سرم آنها
و آن تو ام شاید کرستی بدست	کیست که می بدست بدست
تا چند وقت کرد زانین مستین	این مستین از دانه پستین
قوت پرورم ام چو پستین	انقدر زانین که سوی پستین
بیان می نماید و بیسی آستان	بناید مستین بر رخ و کرد و پستان
دم مردن شای مسازون	عولم زنده کردی شستی زانین
بروزم که شنیدم که پستین	کند و مست شربت کین
نغمه سراجی پیوسته ساهات	تا که کین پیوسته است زانین

وصل تو کردم در نفس آخرت
از همه عشق آن نفس آخرت
عشق در کوی تیان جلیستی ز وفا
که توان رفت در او یک یک شوق رفت
از گریه ام می پرس که گریه چیست
یکدیگر هم کمال تو می باید کم گریست
نشسته کرد عالم بجز بی تو درستم
کمان بد که رخ سوده ام بجایک سرایت
مگر چند ز کس که چراغش در جوی
تو غافل خستد از من سپردم به دست
اند شب و وقت تار است
یار بچشم و گریه شب است
باین درخت زمان یارب از خزان
که زریه ساید خود مرغ لری دارد
سقط باشد از سر کد است باغی
در میان که حرف است آشنای میزد
مگر آن کرده کوشش گل پس آنکه
ببعل رخت فریاد دارد
شیده عشق قوی دامست که در گشت
نشان خوشنای خود برداشته
صبا ز من بجز حرف این نیست از
باگو که کار کمان فلک ز بر بسته
مسترس از شهیدان که سالکان
کشد دست تو در پای آسمان
فریاد که چشمان زوفا می تو بد
کفتم که کنون فریاد تو باو رخت کس
تا ز من استن من سه ابرو خیزم
بر شب از منم و پیش کوان خیزم

در غزل

منعای مرا بر شبت شادی بر سر
که از راه دگر جاده دامن عشق
ای که چون شدت ساند ازین
است نشان که زینت خود را زینت
این مرد فاقه صیت که اندکوی
کوار دو باره بار فرستم بوی
بعد از این ای می چو روز جهان می
من بچشم آرم ازفت و این بوی
تا ترا بینند و بکشاید در روی
ما را بینند و بکشاید در روی
بجز یک جام می کنند بسی جامه تو
کینه شد بکس که ای بخت کز
تو قوت حال من آنی که چو کس بر
بایستی نشینی روز شب میزدی
کیرم را بکنند مشکل رسم بجایی
زین کاش قصه رخت میزدی
تا چون منت از آنجمن وصل زنده
ذوق بکند از رخت و دوارندانی
بان گناه که دیوانه را کشتی شد
تو بی وفا چه یاران آهسته گشتی
هزار بارم بخت کفتم که زینت خود نیستی
هزار بار بخت کفتم که بهمت کفتم

در غزل

دور از تو بشی از اثر زار و جفا	دیدم ز تو در خواب بسی زاریا
را نشب دگر خواب شب جان	کف خواب ز پی این بیداریا

فاتحہ کہ بے باغ و بہار
کھنکھ کہ چرخ کشش از گنبد کو
کھنکھ کہ تر بار کا جہنم کھنکھ
اسی بلبل اور دگر کھنکھ

هر چه در ضمیر من است از غریبه
 این را که من پیش تو می‌نویسم

بر جان من این آتش حاشیه
 و آتش که در پیش من می‌نویسم

این دل سر راهی بخاری گشت
این پاره زدی بخاک کورسید

این دیده فروغی ز عذار گشت
این دست به اسن ماری گشت

نفسی از تو نیست که گوی و خط
در دایره وجودات تو خط

جان بخشی و جان ستانی با خط
از کجاست که می آید با خط

ای بسته در صبح گشاده شد
از جنگ من که از برین شکست

امش محمد بیگ از خدمت زادگان سده طبعی موهوب است در جوانی حسن
اعزاز و غیره را خدمت کرده پس از آنقرض انند خدمت امر او را
لعظام واجب انگیزه را انعام امیر ستوده را بی نامدار سلیمان خان قاجار
کرده و در آن حضرت باری تمام و اعتباری را لا کلام یافت همانا بی بی
آفتاب چهره اش نظری از روی مهر داشت با جلا و حاشی معارف کرد
و با مقید و حاشی غل سرودی روزی امیر محمد دوم دیوان او را بر سر شمشیر
نایبان فرما که در آن تصحیح باشم مشغول شده بود رسید اش غیبت نه
زده امر بطع زبان آن دیوان فرمود پس از آنکه استغفر باری و تقبیل
شافت و بتدارک جمیع و تألیف مذکور معاصیر و افتاد و تحقیر جمیع
و ضبط اسمی کمال سعی مبذول داشت که چرد را انتخاب شود و کمال
تبر و جود و اب که اگر در صورت تمام میباشد ملت با انجام رسید برادر
محمد باقر بیگ شاهی قاضی که در کش خواهد که تمام کتاب و انجام که در
همی گشت چون خود و قتل اقبیه ضعیف الضاعه و در اعمده و سنده

ستون کتاب و کاهان پناه خسروی سدا در کنارش احوال انتخاب
اشعارش باری کنند آن نیز در دارا نفاذ نجوی که در احوال شطرنج
بود که شت بختا و قهر مستن و متمر را هیچیک بیا و پادشاه بود که نفع
نعم کلام معاصر می بود که برانید با حرج و تعدیل نفعه و تزیین چه رسد لعل
لی معنی و قراتر که با نفعه و نفاذ شده و حرف خیاری خود در شاعری می شود

داشتند شاعر را انتخاب شاعر است

چون که سحر که غفلت بود	استیغ بهم چو شکست که
استیغ بهم بر زان و چون نواز	با سحر دی و بی نواز
کیتی خندان و چون نهند	دارنده ز غم شام و کوی

تغییر

چون چنین شد که زرق و برق	بصر و رت رسد و نفع
شاه می کند در جهان است	نخورد و وقت چاشت شام

از اوقات

حسرت نظاره در دل می بین	خرمن گل بختیست بر سر بازار
-------------------------	----------------------------

من سماع از آن حدیث می شنید
زان نوشتم می که تیرسم شایسته
ترا که خیر جنت رسد و شایسته
بوی خوش تر به دل کشت بویست

مرز ما غم دل بجائی میسد
با قصه شکر جهان عیش حرام است
فاشده ام پس دل در جوایز می نشیند
را ندو جهان کج بدنه بر عشت خیر

بسی که با منش عهد کرده
دل فرغ کوفتاری که از بس است
ز غیبت که چو سحر است و از بوی
بجای که من نشسته ام بر جای نشسته

خاک شد از این قیامت و زان کج
خلاف است که هر که گفت بر بار او

باصبح با بختیال که گوشتم بند است
چو غنای دگر از دل نم لبزد
عجب که بخت در با و آتش کند
نشیند کسی را زنی را بهر است

بچسب را با بر جانی مسد
پس مصلحت است که با و بدین
دلیل که در ده در تو چایش آید
دگر که جای می خورم تو هم بدین

بزم غیر مردم را نفعش
بدام هر که می افتد جانم سازد
لی نظاره روش جانم که بدین
زان رسد که چون نشسته ام بدین

تا تو زان سر و دست را با نفع
کون دانسته ام این با رسیدن

در مراتب شری مرتبه قبول نشد که تانی سیاق بوستان شمع مستی
بهفت آنجه ترتیب داده قریب هزار بیت اشعار بلند دارد مجله در
انواع شعر سبع خوش و طرطیب و غزل و غزل قطعه

این چند بیت انتخاب افتاد

کز ختم آنکه کشاید پای بسته	چه میکند مایل و پیکسته
کواه آنکه زنده را بدو حسن است	سایه هستی و سبزه گسسته
تا فلک کاری کار میسر نیست	چو چاکس یاری چو یار نیست
ساقی زباده تا خمیر معیان پر است	پر کن قدح که شبنم آسمان پر است
بمن شد مهربان نماده و ترسم کان	که با من آسمان آید و راهم زبان
خوش است این باغ تا باغبان خوش	کل برش خساری همی در میان
سوزم از حسرت یعقوب که کاف	گشت مشهور با فاق و کفیان برین

قطعه

ترا آتوا حذر انسان برون	ز غمتهای لوان چرخ شرون
چو در بهنج کردن غمزه است	شب از یک کرانه ناله شرون

در

ولی هر کس شکست آن که دین	اگر چه اندام از چرخ نیست
کنده کرد عوی اعجازش	که این مجرک از شوق لغت

قطعه

خواجده داریم باز کان که شمع	نه بود مقدور از خواهد و نه
بسکده دارد پاس کج سیم و زنجیر	شب ندیده اختر بی دیده
کیسه ظالم از او پر کاسه سیاهی	میدید با ترس کج و کجی بی

مثنوی

بکسری چه خوش گشت و روز	که تانی خواجه بکاست چهر
مبادا بکس کهنه و زودست	مهر زان ولی تا نمرودست
یکی از دین پایی سروی نه	بدست وی اسیر و از ناله
اگر روز دوشم فات است	که از نخل افتاد و پائینست
بدوران دو کسر اگر دیدی	بدو رسد هر دو کردیدی
یکی آنکه کوید بدین من	و کرا آنکه پرسد بدین من
و لم سوخت بر سالی روز	که میکفت با حسرت و سوز

که عمری در پناه رشتنم	رستم نه دارم رشتنم
بر آن تخت زین کجاست	شیدم چو رستم رشتنم
چو باید از این تخت رشتنم	نیز دشتنم بر رشتنم
یکی از اسیران شمرینم	نمیزد در برم از خود رشتنم
که چون کرد از زندان رشتنم	مباد و در رخت چکران

این پس

است محمد صادق از اهل اراکسلطه صفیان صانت عن ایامان
سلامت نفس و طیب خلق معروفت بصل شریف تجارت معشیت سینه
سلطه خوشی دارد از چند شهر از اشعار او انکار

آیا که راه نشنیده که نماید	صد چشم مرد بر سر هر کجاست
جان بختی رسید بر از دور جان	مژده باد ای جان بختی رسید
کسی ندیدم ز پاکشاده از خاک بر کف	ربانی دیدم فرخنده جان بختی رسید
نخستم تا دهم ندیدم که باغیان	نصیحت طبعی از اندام و بخت

مکتوب

استش ابراهیم خان فرزند کبیر که بختی از دست بعد از آنکه دولت پدر	سپه شده و بختی متون تواریخ بدان باقی است آن طبعه بر کشتن
تبع در هم نهادند با سیتلای علی مراد خان زند در شیراز نیز در شیراز	عمر از جلیه بصر عاری شد با فغان بصر بر کبیر کمال و بخت
سایه و ریحی جلیل کرد غریب کفایت تا و فیکه کفایت نارس صمیمی کمال	سعد شید شد بختی زنده را کج داد و بار نذران فرستاد و سال کبیر از دود
چاره دولت شایسته و حسیعوان که از دست تواریخ کربان و بخت	شهر ساری از نذران طاقان کرده دست تواریخ و بخت
کشتی بختی خواندی التماس نعد و زنیف و جرح و تعدیل کردی بخت	و پسندیده داشت از امنای دولت خاقانی استعدای رخت
صنایب کرده با بختی متون شده و در مراجعت بختی نهاد و سال کبیر	شازده و داع جهان فی و بدرود و کانی کبیر و بخت

در باغیانش بخت افشار

کر نه صری گفته بدو آرت	پس چه بود این بی سبب آرت
------------------------	--------------------------

چو خوابدش احوال آن سینه	ز غیبت تا کند خون دل اندرین
خود حسن کرد چه که نماند	که بیکر و شرح حال ساکن پستان
چو که دم از آنجا بیاید	که آن بزم چشم تو که می برآید
در کوی تو شکست فزاید	کو که ز باشتنا ندارد
ز آنم بخت فلک که خوا	مخت کش روزگار باشد
نمیدانم که چون بایکد	همین دامنم که در محفل نشستم
میردم از جو ز کوشش	کاش نشاند که چرا میروم
رباعی	
عزیزت مرا عشق فرمایست	وز سداست مکرری دادی
بر سر و بام می پردوخدم	از شوق کرفاری ویتنا
رباعی	
ای صحنه جانان ای دل	ای الفت که بیدار کنی
باین صحنه پدید آورده بودی	جانی دارم که سخت از دل
رباعی	

اورا سرگوش از جفا خوانم	سکته زاری و فاجه خوانم
هر کس بر آن شانت چه شوم	زین پس بر صفت بنا خوانم
رباعی	
یار می که زار و زوش میباید	کین محذرت زار و زوش
سیرت و زارش از جهان	است که من هم از عالمی
اواخر	
از عطای سادات جلیل القدر انجمن دارالعلم شیراز است	
تولیت سجد جامع و صبط موقوفات آن ممتاز از جهان بوده و خود	
در خط شکسته محمود اوزان بحسن خلق و سلامت فطرت معروف بکتابت	
قد و کرامت فاضل موصوف که بی سبب تفریحی که انجمنیت از	
تجلیات اوست	
بگذشت یار بر من از پی شمش	ای صحنه جانان ای دل
چو سیم می میدیدی و نمیدیدی	مفلس را چندین خط نشان می کردی
میرود با و کران قفا میسوزد	تا بماند که بجهت کرامت یار

رباعیات	
زخم که چو غیر رفتن بر من پدید	شاهد که چو من در می برآید
از رفتن منی جای خالی	بر جاست که تا بکام دل
چون کرده و دل بگریزید	من نیز دوا کرده باندید
او رفت چو مرده من شربت	من کشته چو بخت برشته
با فلان کشته می میرد	بختیاری از چه مان نخورد
گفت ترسد ز روشنی لبها	سایه اش دست سحر جای
کبر	
از سادات رفیع الدین حاجت نبی معروف میرزا علی که ارجح از اینها	
در زمان دولت صفویه از تخریر و خاک فارس اصحاب آمده و در این	
کتاب در باره کلامی بوده خود در محال نظر که از اعمال صنعت	
مراعت معاش میگردانند سیدی محترم و عزیز می گرام است	

اتفاق افتاده که ای عزیز شری میگوید که انجمنیت از تجلیات اوست	
از ادعایات	
تیری بدلی آه زدی و کار کرده	صد شکر که کام منی او هر دو
ز میان که بکل پای منی زدی و در	شکل که تو انجمنیت از پی اوست
هر دو از تو بداد است	خود ما و دل ما را
منت من و تان چو نشده پدید	اگر از خیل قبان در می خیزد
عزیزان پس است نشد بشنید	انقدر با تو که اول غمی بر خیزد
غیر و غیری جواب دیکم نماند	حلقه امید و آری هر که بر می خیزد
دل مرا که چندین در جهان در عشق	چون کاش بشنوم رحم جانم
کشتی که در راه جانم در هوا می خیزد	باید که شد و انجان نامم
هر کس کرم زدی و بدید و بدید	از حال لیس که کرم کانی
ایمن	
همش و سیف از قصه نماند است در قصه و غزل طبع خوشی	
و سلیقه کشتی دارد این چند شوار است	

از جفت و نامش صمد	بر سر سپید کج کل پریشان کرد
نارون کر فعل سوسا صمد	کر ز صید در چمن و راق لوان کرد
لا در چون بکوی دایغ بندگی	در دل تو رشید تا باجی کج کرد
صمد صمدیت با من هر چه خاک زده	حمد را چشم به خوان تو زان کرد
کعبه جفت کل عقب و ان کعبه	بر کعبهش غش پسته که دان کرد
کل شاه طراز پس بن کعبه	وان چه سپهر با من کل پریشان کرد

غزل

مگر شمس از لعل و افشای	کند موی و لعل کمان و صبا
بر کعبی که خار شمع ز خیت باغ	با خار خار صبر بستم است باغ

اختر

استحقاق حسین بیک اصلش از غده بار فروش از بندان است
 او می و شش هربان در حضرت کعبه است تا باده از ده جملی
 صاحب اختیار کرد کمان از بندان است محبت و جانب نما و محبت
 کرده از هر گونه خا صده در مانی اشعار بسیار دارد و این شعر از غزل است

ک

سکین قش کر شمش ببال و بر ما	باز آنکه قندی و بختش کرد
بند کر شمش عشاق در صف مشر	بجز غرور و کوی هزار پرست
در غم حوران پرستار و بخت	صفت میتر که اجنبی پرست
آن نیم نفس که با تو بودم	سرمایه عمر جاودان شد

است

سیدی صبیح النسب و حریفی صافی شربت از ساد آتینغ البدر
 حسینی دار السلطنه اصفهان است از حد که وطن با نوسان است
 کرده در بلوک فیدون اصفهان که بخوبی آب و هوا از اعدا ممتاز است
 کرده لغزت و رحمت معروف و قضیل و انشوص و صوف و دود
 در دار السلطنه اصفهان که رئیس بلدان و ناموس ایراست
 باشد در تحبیل فنون و انشوی جیل سبد دل شسته حاصله
 انکی طبعی و هفت هر کانی برده بیغیب جیل نایت صدرات
 از اقران ممتاز از حد جبهش کبریات اتفاق افتاده انکی قرا و شاد
 در رسوم معاشرت و ایراد طرایف و ایجاد لطایف مسلم اقران است

خلق و صیب مشرب و صفای درون و وفای و عدل و شهنشاهان
 کعبش غریب کرده ترتیب میدهد که این خدیویت انتخاب است

از غزلیات

مگو که زلف مرغی فاخته گیت	کعبه است کسی شکبارگی
بر گردان بکری سبکین	دستی که بخون من بخت
بی پرد و برون پند ز خانه که تر	از پرد و برون دانه از دران
در این جا بر بخوراده ام قرار	که دست او خوراده تا بهار

الفت

همش سیر از محمد علی ذریل افشار سولوشن دار انوشیروانی
 و متاش در دار السلطنه اصفهان از تربیت با شجاعت و بهر
 ادیان صحبت کثیره لطف جناب معتمد الدوله جوانی با شرم و از ارم
 مدیانه دل کرم بسیار آسمی شش هم است فی غرض کرم با اختیار
 و ارا قییم است و در سر و راحت مولودیم بحسب خط معروف است
 سر مشهور سلیمه تقیم دارد و طبعی سلیم در خدمت و انک حیات بقی

الوفی

ز غزلیات فارسی خدمت شغل مستیها سر از است این بخت
 از محتاجات غزلیات و مشتاقا

کرده می کجای باز جو تیر خفا کرده	کامی صید و ان کی بخیر کانه
تویی بهانه کسی را میسگی کنم	که من سر از دارم کج کانه
علاج چون توان چشم مرد را	از این چه سو که خاکم بر شانه
در محصل تو پیغم از رشک مدعی	حسرت بر آنکه انکی بیرون نشانه
خدا زین باغبانان ادو غنا کجی	که کند از بند پرست کل غنی کجی
تا خیر از از انعام خبر کند	سوی منم بند و سوشن طر کند
با کسی که از جفاست کرم شکستی	پنداشتم که جو رده دارد نهی

است

است سیر از محمد خان خلف الصدف باقر خان بیک کجی و دار السلطنه
 اصفهان است و الدامه شش در اوایل دولت سلطان سعیدیه
 ام خلیه حکومت اصفهان بود در فتنه جعفر خان زند سیری شد از
 محمد حسین خان حب الامره قد رقتی حکومت و مفضل انایت

پس از انصافی مسرور در قهرش را لید بفرم سیاحت در زنی بجای
سفر کامل و قندهار گزیندی در آنجا و بسیر ده حکم و در قندهار
کشتیش این در است احرام کعبه است ای یک پاسا ای این
و زمان بته بقیع بقیع بقیع بقیع بقیع بقیع بقیع بقیع
بکمال کشت کشت صاحب اخلاق حمید و صفات پندیده است
در تعزیر و تحریر موعظ طبعش تصبیه کوفی بایل خیمه شرف و صفات

لی انصافی

کشت با موبک پرخ بری	کشت با موبک پرخ بری
سخت تابع بر شرف پرخ	کشت با موبک پرخ بری
بطریق که در خورشید فرو	کشت با موبک پرخ بری
کشت با موبک پرخ بری	کشت با موبک پرخ بری
نورده و کشت با موبک پرخ بری	کشت با موبک پرخ بری
قول بر صید و بستی و بیل	کشت با موبک پرخ بری
جرحت اما با شکار کرم	کشت با موبک پرخ بری

لی انصافی

خوشتر بخیال و خیال و خیال	خوشتر بخیال و خیال و خیال
خوشتر بخیال و خیال و خیال	خوشتر بخیال و خیال و خیال

سخت

همش کعب حسین یک از شریران و غفوان شب با طبع افکار
امصار بوده بمساعت بخت بند شرف خاکسوس آستان و آب شازده
افکار غنی شد و لزال منشا شرف شد و در مساک مخصوصان مساک
طرقیات کشت کاهی حسب الامور بقیع غنی اقدام می نماید طبع را

در این چند شوار است

کشت با موبک پرخ بری	کشت با موبک پرخ بری
کشت با موبک پرخ بری	کشت با موبک پرخ بری
کشت با موبک پرخ بری	کشت با موبک پرخ بری
کشت با موبک پرخ بری	کشت با موبک پرخ بری

انته

همش میرزا ابوالحسن از قبیل نماند است و از اعیان آن لایه
ماند است در حضرت آسمان شوکت شاهزاده آزاد محمود میرزا
محمود اوقان است و بخت خوش صفات و کس محمود لسان طبع

در این چند شوار است

شدت لاغیر چه بغیت و بدم	شدت لاغیر چه بغیت و بدم
نه جرات نظاره نه یارای کلم	شدت لاغیر چه بغیت و بدم
بکام و عجز و سم زان پای پایش	شدت لاغیر چه بغیت و بدم
کرشم چون کشت با موبک پرخ بری	شدت لاغیر چه بغیت و بدم

بهار

همش میرزا محمد علی از اهل ارباب فارس تحسین مقدمات و مسائل
فنی بقدر وسع کرده و وسیله تصدیق و همی آسانی صاحب تیرانی را
شده و وسیله شغل شیخ الاسلامی بیده و موعظ کشته و رجعت کرد
این چند شوار است

پنداشتم که آمدنش غمزدان	پنداشتم که آمدنش غمزدان
-------------------------	-------------------------

ز غریبش من اظهار سرگرازی کرد
کاشن یکم بری و بد کانی نیست
پس از عمری بیستم که بی رستی
ضعف طالع آن هم در شب است
بنی بیدار و عهدیاری یاد بستم
چهارم بر سر آرد و کار از غریب

رباعی

انگیزه ضامن می کایت	انگیزه ضامن می کایت
بستد اگر عهد اخوت با تو	انگیزه ضامن می کایت

نیل

همش میرزا ابوالحسن از قبیل نماند است و از اعیان آن لایه
ماند است در حضرت آسمان شوکت شاهزاده آزاد محمود میرزا
محمود اوقان است و بخت خوش صفات و کس محمود لسان طبع

لی انصافی

بر آرد از نهادم و دوشمنی	بر آرد از نهادم و دوشمنی
دل شکسته و دست شکسته	بر آرد از نهادم و دوشمنی

برسان

همش میرزا محمد علی از اهل ارباب فارس تحسین مقدمات و مسائل
فنی بقدر وسع کرده و وسیله تصدیق و همی آسانی صاحب تیرانی را
شده و وسیله شغل شیخ الاسلامی بیده و موعظ کشته و رجعت کرد
این چند شوار است

جوانی آدمی و شرفش نشیند به صورت خجسته سر سبز و شاد
مکرار در آن که طبع ملایم و سلیقه خوشی دارد این چند شوار است

افزون

نکته خجسته زینت مستند	کاری کرده بود که کارش در دست
که این قاصد از یاری ما بکنی	که باشد حال خود بگذارد و چایم کنی
کش بکار که در چرخ ما بکنی	میخواهد پریشان کنی کسی که در سپید
چو میدانم نمی آید بهر حال که بکنی	از آن و غشید غیر در هر کس بکنی
نجاندهش روم و این بهانه کن	گوشت که نیاید فلان بخانه کن
ز سپید و این بهانه کن	سگ تو ایم دلی دور از اسانه کن

بهار

استرسین از خاک پاک شیراز و قاشق بصرانی مصروف جوانی است
ملایم است بعد از مدتی در خدمت ارباب هنر و انصاف میگذرد و این

فی الزمات

رنگش که بر جا که او در محفل می نشاند
است ترسم از اخبار دیگر نمی شنود

زبان و کلام ز نور و ذوق و خردی زلی
چون از اخبار سینه منم خبری بخورند
کرده تراست مدعا و کلامی از جادو

چهار

استش میرزا زین العابدین از نجیبی دار اسطفا صفهان محسوب
مردوست و به یکی خلق و یکی خلق موصوف بارت و استحقاق محض
فروراست سلیقه خوشی دارد این چند شوار است

خوشا که ترک من زنگار آید	باین تقریب کرد اندر خم خاطر آید
ترا بعل بسوس یار و بدو بکنی	بیدن لم چه بجا بکشید و بکنی
بطرف نایغ نمین و بکنی دام تو شام	چگونه دام تو فرقی نظرت باغ هزار
بود بر در که انوشیروان و غیر چون دریا	خبر هر که اسامه و درازان است
تا بود دهنش مکان من بود	من مرغ ندیده است شام

بهار

استش حسین معاری و طراخی و بکنان بر تراست کاسی شری میگوید
این یک شوار او بفرموده و یاد شد

بغ و شراب لاله کون که بکنم
سیل کباب کرده آه و دانی و دم

سیتی

استش رجعی از اهل شیراز است و شغل در تکیه کباب

معیت همکند و چندین شوار است

هر کس زنده بکیر چند کلام	دلش که بیده در آن لعل تو خنده
تسک کردی خواجهی بکام خوشی	ترا افلاک دیگر باید و سیاره
ترک جان بکنم و فارغ شدم از دلی	نشست آن از این پاره چاره دلی
فارغ آن صید کش تو نیست	زنده آن کشه کش توئی قاتل
یادم از قامت یار آید و دلی	چون بسوی کرم بالشت فلان

شیر

استش سید حسین از سادات طباطبائی صاحب نایل است سیدی
و شرفی از کنگر است در مراتب الهی و طبع تحصیل کرده و بهر دوستان
اشفاق و شادی و شغلی شریف است این چندین شوار است

فی الزمات

تر و شوق بر حسن میگوید
آن دو تن را که بکنی و بکنی

از بی بی قالی و لعل آدم	زلف می بانی و خارا و خارا
کامیاب از کجا و خوشی	کر چه بر کافش و کافش
کر چه بسیار زلف و فانت	یک مرغی چون زلف و فانت
چون سیکستان و چمن و ست	بهر زلفان جایی ز کف و ست
عاشا که من بکوی تو که بکنم	تا خویش را سیر و چون شکر
آرم در این روز و کار می بکنم	آنکه زیارش به پایم خبر کنم
گاه استش بکوی تو و چمن و ست	تا تو زلف و زلف و ست
که کویش که هر تو تا بکنم	هرتا زلف و ست و بکنم
انصاف کرده به ترا و چمن و ست	چون و چمن و ست و بکنم

چهار

مردوف میرزا شمس از قریه جازان منی عال صفهان است گویند
بهر بکنش ثانی منی میشود و در حال و آقا جوانی و هر چند است

بزرگان بنده بیست و یکم با طبع با کوفت مراجعت نمودند و بخت بوی
 و کاهتری دارا اسطوخارستان سرانندی حاصل کرده و راجه و دست
 شاه افشار بکام مطالبه آفات گرفت و مواخذ و جوار و حجاب و تشریف
 در یافته و قفسه و کالی طبعی قار و خاطر و قار داشته بسبب عدم
 و تدبیر این افشار رشک کمتر در میانست از این پادشاه که بزرگان را
 میتوان است که طبع خفته و شمع کاهی داشته و این پادشاه است

فی الصیبه

آن شمشاهی که در حلقه چون کبوتر	از جنب او بسیدارند و سون
شاه کرک و عاج من و تاب بمردان	نخچه شیر و مهر مار و زهر و مرد و چناب
ساقی دوزخم گردون و دنیا کی سپهر	با تمام ما و طاس میر و شراب
کهنه در روز خرم و خالی چون چهل	اساغر بر روز خرم و تو بر چو نصاب

عزالت

اگر زخم شب و دست از کجاست	شود چو پخته ز خون افکار کجاست
بر آید از رکش من ناله که بخارتم	بدان مشابه که منظر زینهار است

یا

بکار بسته ام از هیچ رو شاد نیستی	مگر دمی که غمت را کشد شمار نیست
به تنگنای ایام شاد باشی و ناز	بشده که هر چند زینهار است

میرزا جانی

از اجله سادات رفیع الدار جانشینی دارا علم شیراز است از اهل
 سید علی خان شایع صحیفه و جامع سلاطین است چون صبط بولک باغچه
 از جانب سلاطین نجاشیان محول بود و مشهور به نباتی است سیدی
 حبیب الله رنجی الطبع بزرگ نشاء می و شمس است در حکمت فارسی
 عامل اهل صباط و در دارا اسطوخارستان نیز چندی حکومت کرده
 در سال یکصد و دویست هجری و داغ زندگانی فرمود این مکرمانی است

غزل

یاد تو مرا از دل پر خون برد	نداشت از خاطر محروم
ویران شده خاک دل چه بگفت	هر که در او نشست پر دلی

میرزا جانی

اگر چه که در آن غزلخوانان کوی و برون شهر بار فروش است و بی

بدوش باین اسم مشهور است و کاهی که سوار و زورخانه است و قلمی
 دو اندام یک نفر از دست

مردم چشم مرا از بختی	دست و پستی آب و آتش
----------------------	---------------------

میرزا جانی

از کده از او که چارچرخ من توابع الاصفهان است در ایام جوانی در
 ماکوف بداران کرمان رفته تمام عمر را در اینجا بکوشش و
 که مورت غوت و دایه سلامت است میرزا و بکرم من بکوشش
 بسبب زندگانی در آخر وقت که از باب عقل و هوش را که بکوشش
 بدو را و یافته مرشد و از غیبه اند و ابرایسینان قیام در معاش
 که غایت مطوم و مویس کند در حق و معین و مقرر شده در بکوشش
 دویست و سیصد و هشت کرد و حقا که علیه دیوانی قریب بنهضت

در انجمنه شورا و انتخابات دیوان وقت نهاد

او حلقه زلف بر سر و ش	من حلقه بیکیش و کوش
هر که سر عشق جوانی چنان شدم	که در جهان فغانه پیرو چنان شدم

یا

شد بار بار و یکران و یکران	با عاشقان شده سران و یکسران
در طرف باغ و بوستان می میگفت	از منجسمی از دهنان می میگفت

جملی

امش علیه خا از دارا اعباده نیز جوان با دراک مستعدیت قلمی
 دارا اختلاف بصحبت فقیر رسید و در خوش حال داشت طلبش بودی
 عزلیات پاکیزه با اثر دارا این چند بیت از او یادگار است

افراغیات

حسب از که می سازد از آن خاک	که ترسد بر سر کوی تا آرد بخار را
نقد آن که نه بدگاهش چو صید نه گداز	که افتد زین صید بی که بکند
مدعی شادم که سوسن و بنجام	ز آنکه در خوشش که سر بر دام
در مجلس اغیار و دم ز آنکه بهر جا	دلدار مراد نداید که راجع
که راه تری زین گل گشته بودی	بهره بر و عشق شدی و بهر
افتاد زین صید به دام از هوس	شد جنگ تر از دام فضایی حوس
در خانه دل ماسود حایر غس ساد	یکش که از سینه بر آیدش

پوستانی را که عمری غباری بود بهر روزی ز حال غم و شام و صبح بهر کس از آن جوگان که کزین چون کفایت خواهر جهانی ازین کجاست	رخت نظاره ام از رخت و آست بهر روزی زلی شام و صبح بهر کس از آن جوگان که کزین چون کفایت خواهر جهانی ازین کجاست
---	---

حسن

اصلش از نهاد ذات و با ستم قلم میگرد و مقدس است و چون
و شیرین نفس بازیدی سو فو رسد و نغمه صوفی و بزم کس است
مصابیح خود من را میخی و علم و هنر گویند کاری کرده و بهره بردست
تعلیم در محاسن اب کما یاب محمود میرزا صاحب احسنیت را اولایت داد
افراد اینجا شوق خیاالتش نوشته شد غزلیات

باز رفت آمدن از نامی ترسم که ولی باشد غمناک	بایست که کل خویش را از ناد جانان بکشد و از او
--	--

بر دای شمع را و سحری قیسم از سر سبز و اگر کند روان دستش از خون لطفیت بشاید که بکشی مرغ دل من است	چند سوزی ز قافله پروانه عاشق سوختن از سر جان آه از آن روز که این سنگ بغضواران من یکوید از من غمناک
---	---

حسین

معروف میرزا محمد حسین از سادات ربیع الدراجات دارالعباده
مقامی در سده کار حکام نیز در سری مشغول بود در اواسط زندگانی
کرده تقبیل غنیه مشرفه شریف کشته بدار آنکه اندامه چهار سال
یکی از خواص حضرت شاهنشاه مروجیه و کجاده نزلت شد و دست
بکینار و دوست و میت و یک جوی در گذشتش مکررات اتفاق

نزدیکان کشت و تب به خیمه ز میت دیوان دارد که ایچیت مشهور است

افراد او را در کرد

خرنیت

در دایه عشق اگر فتنی و اینست
کاشنالی نیست با هم ناله و تاشرا
بهر جان شود و مان دل عاشق
یکیت باغ و قفس مرغ و شتید با
نه عاشق است منور عشق شیدا
ز دامنش که پروانه شده و خست
دگر که نو که زاده را که شست
کنده شست اگر چه از سر زمار و کشت
نمنا نه چون زبانه بستی کشت تو کرد
حاجت اگر که شست و صبا چشمت
ایدل علاج عشق هم از عشق سخن
سکس کشای کار تو بهر شکل و شیت
نماند از شیرین بی خبر
اگر خنده نباشد که بکن است
در این دایه که نام و نشان و شیت
هزار درد دنبال کیدل افشاد است
و بران شده و نام و علم غم دوست
فرخی است که آستینان ندارد
نماند قوت پرواز در پر و ز
تقصین شسته و صبا و غافل افشاد
از آن چو از جهان پوشیده است
که دایه در ماتش نمی شود
سخت محتاج دل نپذیری شده
چند خلعت کس از روی بختیک کوش

ایم

مگر سرون قدس از درون از بند چاک
اگر نه کیت افروز و چراغی چاک
این ترنستی که می کشم از چمن
کهر از غمتی است که دد اکم زده
تارفت از دیده من بهر شرا
نظاره برای رود و استک بر
از چپ راست بر سر و شیت
هر طرف می نکرد دیده بود در یابی
می کشد جذبه جانها شست و شیت
نموان گفت پروانه که بی پروا
ما را هر روز یار و محرم غم است
همی صحت و نوش و هر دم غم است
پنوم بود می کرد دل است
بی با بنود می که غم غم است

رباعی

در عالم اگر خانه غریبی است
در حرفه اگر جایی است
در ساعه غیش اگر شربت یونی
بر آتش غم اگر گریه است

عریف

اسمش باو بحسن از سادات
اسمش باو بحسن از سادات
و من مهاجرت کرده هر چند
و من مهاجرت کرده هر چند
با و را با جستی و سنت جبارت
با و را با جستی و سنت جبارت

اسم و جنبش دست او با کمر او و ترمیم لیلان روایت اشعار غزل
 رمل از سرچ باز نشاختی و صمیم از مقیم است که روی شبنم کی از او
 دعوتی خاص کرده و روایت اشعارش اشارتی فرموده این غزل
 که در سن این عیب قدیم است و بدر می نرود خواندن گرفت تا با هیچ کس
 مالوف که با جان خدا انس گرفت که سبک نشی نی جامی که می نرود کی
 یاران را ز غمش این شورش آگ کرد جواب گفت یعنی غمگینه بر آسان
 انس گرفت که سبک نشی نی جامی که می نرود و لطف را تنی را
 حساب گرفت نه از الف حساب مجله مرد و کس که با جان خدا انس گرفت
 سی انچه نوی لسان در رخ الطیلسان عجب اقیانوس فیض انوار است
 سب و قیام و ادب و عفو و استکان سول سرت خدایت که می انچه
 با نوا عذاب مندی و با نوا عذاب مندی در سال که از او دوستی
 دار السلطنه سر بر فردا کی می بر زن را از زبان نوا و سر و پا می بر زن
 نصیب که راحت روزی شد انچه نوا عذاب مندی و سر و پا می بر زن

از و قریات

عن

نمان از سر اگر با وجودت در میان	چو بود است بروی غمگین از دیده
حریف از که روی ام خود کرد و در میان	غزال و شبنم می ام کرد از رسیدن
دانی که که در این شب و روز است غم	خشنود ولی دارد و خوش بوی شمع
شامی که شال او کرد از دستش می	صبحی که صبا او کرد از دستش
نفاخت تریخ اگر کف و این بوی شمع	گفت آنکه ز لایحا شده عاشق بوی
بزم خلوت یار در بر ساخت پر و پر	کر نه اکنون چاره غمش می گیتی

حیران

اسم شریفش میرزا محمد علی از فضایل دارالعباده و سجدت و حسن وجود
 خاطر معروف و بخلق خوش صفات بی غش موصوفت در درستی
 مشغولند از آنکه طایب و اغلب اصحاب سلامت سلیقه و استغناء
 طبع شریفشان سمیع افشا و با بکار خجاست که آن سده از معدود فضیلت
 و ممدوح ادب در علم ادب و عبادت و فارسیجات بهر وانی و بصیرت بی کفایت
 از او انچه شواهد می باشد که او از طبع شریف ایشان غایت
 خیالت انچه دارد و بر این خفاست

میدانم چو میدارم فی بر این خفا

ترسم این بخت که گدازد ز دست مرا	رفته رفته مردار را ز دست بکار مرا
در هر چرخ که مرغ دلم است جایگاه	چرخش باد و دود خوار را بهانه خست
زینت چرخش که مرغ دلم است	دلشاد کرد آن است خسته
مرا باد چرخ را که گدازد	اگر باد کرد ویرانه باشد
غمت در وسعت هستی بخند	گرش بر آن کمر زخاند

سرمه ای مرا ست ای کجاست
دست که دارم بدو پای منظم
دست است از کبر و جویبار
رسیده بودی که نیکو بودم
زودی صحت خواهم که بودم
ولی که شوق کبر که بودم
کجاست ز غم چنان هر دو را
عشق از پی آن کرد و ویرانه بود

حزین

امش شیخ محمد سلسله نشین شیخ زاهد کیلانی منتهی میشود در راه بیجان
کیلان متولد شده در راه سلطنت صفهان که سلطان عبداللہ شاهی
یا قدس اگر کتب صفیان و ترک در املی را بران بپند و ستان
زیاده بر تفرقه و تحریر مسکیت و شیخیت حاصل کرده و شش بار کس

بجای

معایه نمود است وطن اختیار نمود روزی یکی از خدمت شریفین
از بلاد شام اسلام و وطن بین عبده است نام را به سوال کشید ضحاک
کرده خجاش بدیده در جواب او بر زبان اند از بار رس زودم معیت
انجا که بر چرخ بیکجای رام است انجا در اصطلاح هنوز رام خدا را
گویند و بچرخ پیوسته بر او اند و او را شش رهنده یاران رسیده انجا رسیدن
افراد دانشمند سمیع افشار انجید شریف است عزیت

ای دای بر اسی که یاد زنده	در دام مانده صید صید در شب
سادم که از قیاس انکشاف	کوشتن خاک من هم بر باد و شب
در نرم و خیال تو هست کام	نظاره خجبین آن کوکب دارد
زهر غم بجز تو بجان کار گرفت	امید وصال تو عبس در گرفت
شعر را شعله مسلسل ز دل آید	آه جان خوشکان مقلد آید

عز

امش میرزا علی مردان از اهل بخت دران بخت نشان است در حکام
توت شبان و ریلان سربدار سلطنت صفهان رفته همه انکشاف

او پیکر که از باب زودت و ابراست و هم در می متوکل یعنی و بوسه
حرف جوی فاشش بدان حکم کرد و رفتی بر این خط تا قلوب و غنای افرا
نور کرده و خود را بکفران لغت داد آن غیبت معروف و مشهور در جز
عمر آن کرده و گفته ندامت حاصل کرده و در قمر یعنی چهار چو آن اسرار
که معاصی باب و راحت شده و بر تندر انهم اغفری من ز باب خطا و خطا
الفاظ تر کثرت تسال کثیر و بکسیده و دود و شست و شوی آن کدشت بخت

حسین

دل خنده بر خیت خیال باریش	خیال بر خیت عشق سامان باریش
شراب خوشگوارش ز غم شستش	غشیه محنت و قطع عایق جور و ناکش
نیش آه سوز کشتش جی و فغان	سر کسم شستم و داغ کج کلماتی باریش
جدا دل جوی خون و کیم کیم کیم	مقاصد دوری از دست و دوا و تحسینش
مقیم غمش باریب که باشد در	بناشد عید باری و جویست در
کاه و چون به بیدار جوی کیم	شود جرم زمین خطای کور و شویش
بر کاشی نهان احسان کیم باریش	بو چشم کرم ایم شفا را از کرایش

بجای

موجود منی کور با بنامه مراد
شریک شرک تجیدش باریش

علیم علم پیغمبری خالی کبر
که پیر عقل دانش و عقل و بخت

عز

مسمی بپیرا معصوم اصلش از کبر که کمان من حال تبریز است
نیش بقدر و العارین و قبله اساکش شش الدین تبریزی منتهی
میو در باریت عکس مقامات ادبه چه عده که پس از فغان بگویم
بدان خاصه زیارت سلطان خراسان علیه صلوات الله المکمل الرحمن
از آن که با چنان بواق در دار المومنین کاش چندی وقت اعتنا کرد
نظر جرت کمال سلامت حال جناب استا و فخری خان کمال انوار کیم
برادر را دکان خود را بجا که کلام در او کرده چندان ملاحظت و مهر
در باره او مبدل شد که از وطن جدا و حیدر و موش که در بیاض است

احسان

لا عیب فیهم سوی آن لیل	سینو عن لایل و آلا و طایر کیم
در او اسطر سحر و قیو و اف	کیم سحر را دیا اند شرفا یا شرفا

کتابی مستی تخته کرمین در مقابل قرآن سعدین خسرو دهلوی برشته
 کشید تخته بارگاه خدو زمان و خسرو صاحب قرآن کرد و جوهر انوار
 لایق سوزاری حاصل کرده باطل خیال ازین مراجعت یافت نظیر
 نفس پاک طینت از اشتغال با مودی و انی احتراز کرده برنج تجارت
 و ربع زراعت کفایت معیشت میکند اثنی زنی خندان و حرفی نیست
 کاهی بر سبیل مطایبه غمازین جبهه عاری از سعایتی و بری از دلاستی
 و القادری که چندی بدان فتیله یاران خوشی گذرد و مشغول
 در مراتب شود انشا از روی بصیرت دم زند و قلم نهد از قول کجلی
 و کلام زکات عراق محسوب است این چند بیت از مستحبات است

قصیده

که شت خند می شد فیض زین	زین با میوه رشک بخار خندین
بوست حاجی پادشاهی به نظر کم	کلی سپهر فروزان او و صد پیر
زنگ و خنجر زدن جلوه می	خفا که در غوغات ثبت سحران
صحنه بی امارت کینه در کشتن	همی خنجر و بر درجهای دشمن

پیر

حد داشت ساقی ابر بهار صیبا	سکونش کرد و بیکجاده ازادی
فشانده رشخ هوا را در کمال گل	ربانده کشت گل ازین کشتین
کشت باغها که میکند انبساط	سپهر مجید و گرم آفتاب مستین
زمین کسی که در آید بلرزد وانی	خیال او که در جبین کوهین
سپهر خواست بمنزله بکوه و بسجده	کینست رشخ کشتن شایین
حنیده قامت از آن میرو و چنانکه	زلف قطره شود عطف و منشین
رعاف او که با باد وقت غروب	بین بدانش اندر چشم خورشیدین
زهی حدوث و طراز کارگاه قدم	زهی گان تو معمار شهر بدین
مبارزان ترا که در زم و وقت	مبارزان ترا و جنگ و کین
سبا کوزگی اندر چرخ جام با دهن	بخور دسکلی اندر چرخ هوا زین
حق شکر تو بر ذریع و سپهر	کند حکم تو بر گردن کین
بجمع و خرج دور و زاریا کی	کفایت نمی کند دفتر سوزین
شی باصل دریا می مغرور نشیند	ز دریا که در پشت باد کین
بدان گفت که آخر من پرستی	کای مرئی دریا و کای چالین

کشت خورشید کشته کشتی	از این تر چیده کرد و تو را کسین
خدا کین ملک یک با تا با	بهر چه غم تو ای خدایت یوسین
بان بزل که در آسمان تن سدا	غروب او به بسیار و طالع او کین
باس من عطا می خوا بکین	بهر من که بخود شسته است کین
که در نای بر کافیه در میر	خلاف شیوه اصحاب بدین
زند و حال از اینان سبب بریت	که صعود را کند طعم حمت کین
چو رخ خواجه سرانید او سکونت	چنان بود که کسی مرده را کین
تصا که کینم کشیده داران	قد را که که بصدقم کشیده کین
من این خد را که با دگر	زند و طرشتان با بر دین
کشیده ام طبع تو در خوش	نشسته ام در شب تار و زین
نتیجی ندید از دوا جان برین	که در حیران سبک بر دوش کین
خواجه و شاقان شرفست	که خود بهشت بود جلوه کاه کین
سحاب سالان با ن طرکم که در	که در ستانم و زینم بهر کین
قسمت خاق شری که شد من	زید و چهره و منون غیر کین

پیر

بزدی خرم رعبی نه را کینه	خانه پر کمر است و خانه داران
تقریر سحر خود را خیم کند چ	صید بار می خود تا غم عشقین

قصیده

صحنه و صحن چمن و باغ	بر شاخ سر و دوش تنه افغان
هم گشتا کشتی به هم رف و ستان	هم شمع کوه شید هم غنچه افغان
افلاک چرخ افان چه دلمی ازین	زیر و زبر یکا ده که این شمع افغان
زان لودجه از گشتا دین کوه	زان کشت را از آسمان کوه افغان
کردن کرا از دمی در رخ خسرو	گر که هر جنبه می گفته امان

افراد و بیت

نفس باز پسین است خدا از من	افند رود و مشو تا بسیار جان
بر دم جرم محبت بسیار کشت	تا چه از غوغا و غضب حکم و سلطان
تا که را خانه بسیار خفا باز	خوار می چشم و کاه و دوش
بکسل غیور و دجوت دراک	جوید محبت ازین بهمت گان
امشب که خاوری بیا استیل	در آن که خورشید بهر زان

در آن صفت کجاست لب و زنده چنان شروع عشق که خوشی و زنده چنان	مجال نطق باشد خواج چون سخن بپای میتوان گفت حال خود را بزم خال
منت شعری بدید و در بحر از بهلوی یا ریحی کیدشت	روشن از وی جز در این است شعری آمد بجنبه کیدشت
مرغی نیال و دوشن اطرافیم	جان دلم از این و دما کلم کلم
نقطه میانی	
زین قادیان بهمان رخ کنه شش با هیچ محقق	چند نیتش خرابین در شکست یارب از دوج و تازگی
نقطه میانی	
معروف میرزا شمس را عیان عالم دیوان بوده و دست خود	از اساطند اصفهان است در درگاه خود نظر سلامت حال و طلب حال
مادر که معیشت نمیکند فردی خلق افراد از غزوات اوست	از غزوات اوست غزوات
بر زبان نام تو دایم بمانی بودی	در شکست گذار که از دایم بودی

دلم را در غمت کردم ز سر و زان و اما از پی صید دل با شکست	و در دم دوست میداد از لایق هر که در سر زلف و قصب با شکست
از خون لعل لب خفا قلم از شامان زینت چو کوه هر که شکست	آورد دست از پی سحر از که کوفی با کجی سحر از
کشی گشت زارند فرستم و فرستم	زیر کفایت پستان نشوی قصه فرستم
نقطه میانی	
اسمش میرزا نصر علی اصفهان متوسط الحال بود و قدر و هزار بیت	اصلاح از خون خراسان است و در سال بسیار شوق و شوق
نقطه میانی	
نه اسکت بر چهره ام در دوش عرق بر رخ از زلف جان شیند	عرق بر رخ از زلف جان شیند
نقطه میانی	
اسمش حسین خراسانی اصل نشو و نما یافت چندی شغل عطار	اصول از زلف رانی الموطول است و در شرف کعب معاش کرده و در شرف
در ریاضات آورد و صحبتش افغان	جوان خوشحال آمد پسندید

اوانی مرتب داشته از غزوات امروز که گنجه پرسی که پس از	ایچند شوار شوقیات سازند خرم باده پرستان گلزار
دانه که بکشت آمدی از در دکان آن دل که بکمال من میوزد	ایچند غیر تو دم دادی در منیت غیر از دل و اندام منیت
از شکلی قفس تو آن که بر شیشه از شکست گذار که از دایم بودی	هر ناله ام کرده شد و از شکست غزوات
نقطه میانی	
اسمش عبد الحمید از ایلی شهر مقدس بسر برده و رعایت حب وطن	شهر مقدس رضویت چندی از در دکان مراحتت بخراسان کرده جلیل
جوان خلق شوقی القلب ملیم نقطه میانی	ایچند شوار از ایراد شده نقطه میانی
نقطه میانی	
نه با جهر شکر که در دکان بود جاده از این جهان کجی	نه با قدرش کجاست با شکست بود قدر از اینجهت را شکست
نقطه میانی	
از کوی یا ریحی کیدشت	چرا که جان کجاست میهم بودی

کمره آتش از چه پرفروغ بایم کوی نبشته نامه را از پیرنو	کمره آتش از چه پرفروغ بایم کوی نبشته نامه را از پیرنو
نقطه میانی	
اسمش محمد علی و قشش آقا بزرگ میان بر رعایت شوق و خدمت	از اساطند اصفهان است در درگاه خود نظر سلامت حال و طلب حال
موصوفت اگر شاعری غریب ایحیات بر اسم ضیافت و اقدام	باصفهان آمدی و مساوانی انداختی اگر اصل در نیستی و ناهیت
رسیده ی حق تعزیت کوشیدی اصفهان از شاعران گفتندی	از این باب ستم بر طرفان بی اضاف و بدویش نسبت ستمت او دکان
کچن بد شد اتق مرادی بظنون در مرتبه شاعری طبعی مناسب	در رسوم ادبیت آراستند از دایم بودی از زهر کینه شورتیت
نقطه میانی	
افراد از چند شواران است	از چند شواران است
باز از شکستی زمینی زده شد تاچه در کج فراق که میوسف است	باز از شکستی زمینی زده شد تاچه در کج فراق که میوسف است
تا غیرت تو زدم با کج میاید	باز می پرسد سراج خانه میاید

زادگار گشته سبب تازان رست	فرق نمیکند نه صورت خوب نه بد
نبودار رست گشتگی با شکسته	من برشته طالع یمن ای کشیده
مردم باشد از خم و کمر از دین باز	نمیدانم که خواهر خواست حد زلال
سدر در اجا که از حال مرسد	برو آنکه گشت غم خند لب را
بیت بودش تا سحر غم خند لب را	امروز چشم است ترا بیند
دیوار آفتاب که چشم اگر برآید	شکم زدن رویت برآید
نظری سوی من برآید کندنی	ایکدم است یارم از آن نظر
گرچه بر سر خاک خاک نشد	سایه سرو و خجسته که خاک نشد
تا این جریع بود و چه بار که سخن	زخمش از او که زخم و کرا زرد کرد
زمنی چند یار و ماه و پنهانی	نیچو هم ز صبح غیری در میان
جستجوی کوی نه شنیداش	که غم و رشتن خجسته که خاک نشد
مباش غم و با سوگو که راجه را	نمیرد رجه رسیدند بار با خطر
رشد بود از چو او کرد از غم غم	آه بی شک کام من از آنکه نیکو
سویتم از تقاد و دل خود چو کج	پهلوی خویش نهادیم کجا که خوش

کام

کرم از غم رسید است بجا	که نام رخ او را بداند شکویش
زبس چو رانی بودم از دام	خود از مقام خود کندم بر خویش
بقدر حسن که باید بجای بگویند	زمن انصاف اگر خواهی چو بیا بگویند
رشد بودم که چندی بی کاری بگویم	بار کاری به از اینست که بگویم
کرده او دار و جوانی رسید بگویم	خند ز می شد بکار آستان
ما را روزم بخدا شد کرد از دعا	تا حدت کمری از برامی خطا کرد
انقدر با شرسار روی می دانستم	سیکشیما و با سراسر پای کرد
کفتم شوم چو پیر و عشق نایکم	خافش از آنکه حرص بر می کرد

در ویش

اسمش در ویش علی صاحبش از قافین خراسان است سالهاست که در آن
اصفهان ساکن است در تحصیل علوم جمعا امکن گشته اندکی که تری
برده و در دفع مناقص و مساوی ریاضت بسیار کشیده و پاشش
کرده و جدش بر علم غالب است و خویش بر علم راجع گاهی شوخی میکند
افراد که اینچنین است نتایج است **فریاد**

یار این شرح ندارد زبان	ای چنین میسر ز ما داستان
مرغ ریت نشستم هر دو چو را	سجابت که قدر ما را هفت کجا
از آنکه دوست مکرر بول	چه جور که زد و کشید و بخت
پیش غیر خودم وصل دادا	سکوت غیر شوش از آن ملامت
مرا حرم عشق مانع و کر	سکایت ز جور تو سوار دارم

رباعی خایه

نه سروی شام و من چو استم	نه هکلت صبح و من چو استم
در دشم قاف و نامدک چری	نه فیل ز تو نه گر که چو استم

دای

نامم همیشه عبدالواسع فرید و حیدر زمان خود بوده و هشتاد و نه
نشو و نما یافته دارا سلطه صفویان است در آنکه زمان
علوم خاصه شاعران و ریاضی از آن خود برتری جسته به آنکه احیا
مجال بهتری نماید نظر جلاشت بر حق و رسالت رعایت شریف کرد
مجلس سراسر ای خلیف و باغ و قویب قوی جوی اقتصاد با جوی

کام

من چندین کعبه لیک نصیحت	ما تخی با کسری من الغیب
در کشیدی و افاد فرمودی بلا خط فضیلت	رعایت جامعیت طاعت
شوار او میر بودی و فقهی مقدم و نه مشهور است	که نفرین کنی از کار
فصل که حدت شش ابراهیم تعلیمی بود در سال یکبار یکصد و نه سال	زنگار کنی کرد و عاصی ز فتنه خلاص اصفهان کنی که از اصدق رفقای او بود
و فاشش را قطع گشته که مادداش این است	نبویدی ز دنیا و دنیا دار
دامی در مراتب شری نرسیده و طبعی خوش داشتند خجسته را	

فی لغزات

در کانت مکرر اند و من و من	توانم کم بر تو ز بیم و کران
رخ به پیران و جوانان تمام کنند	در آن زمان و پسران و پسران
بدر و کعبه دعوی تمامی شواران	که نشدند شان و نشینان
بدستی جام و دستی خوشی	شیر و باغ و من در میان
حال سیح آسا غیر سی	با هیچ حال و منی سی
آنکون که از د و سپهر و باغ و من	ساتی پاد و جام منی و من

از کوی تو خیزد و بزم	بکانه ماند و آشتی
دل خسته عشق را خفت	کرده در ساله از دوا رسم
ساله داد و بستم بوی نهادم	مرد پیرین نام غلام با ده دوشم
تو باریق بعیش رفیق تو خفته	زغم چکونه نام رخسار چون خروشم
کر ختم زان دشت خون گریه	چون دگر می خیمت چون گریه
شده لب تا کی بگویت سرگشته	تغ برکش تا کوی ترکم
بر آن سرم که در دل لبی	با کده داد و بستم بدگر می ختم
دل را ختم راست و بان خیم	که مرا زنت تر کشی دارم
بر جان پاک رو نهادم که کرم	زین چشم تر خاک ندانم
غیر که با تو آشتی باشد	که خیمت است آشتی که منم
پس از مردن کداری بر آشتی	بطنی تا قیامت مشرستم بگو
با کرم همه خونت دلا و آشتی	مردان که بود خون تو در گردن
تا که و کل سبب میان کل دلا	بالا رفی کن می گلگون سپید
تا که کشت قضا تو کشتید	نقش چرخ تو کشتید

مورد

سوز ز کرمین نقش رویت	بر صورت چمن تو کشتید
جان میگشتم ز زین کشته	یک خطه گل ز من کشته
بغیر آن برای مهر و با مهری بک	خلاف عادت خود کردی بک
تا کی چشم بره بر سر راه خیم	با میدی که ز راهی تو پانی کوی
در خیمت میری بکستان	در چاکت قبا جبار داری
بان کناه که بکانه را کشی	تو مو فامه یاران را کشی
برای مدعی ترک من تا بک	را کفتم که ترک مدعی کنی
سختی با غیر میگشتم بدی چون مرادید	چه میگفتی که چون بدی مرادید
نظر سوزی دل انکار می بدار	اگر داری بمن باری بدار
نظر داری بمن بیک از تقابل	چنان داری که بیداری بدار
جفا کفتم نداری داری	دفا نداشتی در داری
سخت کفتم ز دلی دارم	ندای جان منی بدار
نخ بکش و فشار دستان تو داری	دلی زهر کشد که بر دکان تو داری
بر آید ز دشت کام با یک نعل	نخن چکونه بر آید از آن دشت تو داری

افراد	میت از اویت	غنیات
کند دیوانه را از خیر عاقل می ختم	که از خیر زلفان پی دوا ختم	
در طرف چمن مرغ دل را ختم	پیدا است که غیر از بوس نام ختم	
شب آید و من دست و صورت	وای بر من که از جسی ختم	
تا خیر از دهن باز رو چمن	امید از سر ای را بجا ختم	
رفت از کار دلم در شکیبایی	غالباً مهر این فله بود است	
سروش		
است محب با تو از مردم را دکان	دارا سلطه اصحاب است جوان	
صورت پسندیده آدمی وشی بوده از شکر دان	استاد خلد بختی	
و شکسته را خوش بنویسد در سینه	از دوشیت پنج جرت یزدی	
و اصل در تحت فولاد اصحاب بد فون	کشته ایخچه شراز و ست	
لی لولیت		
با کوییم شبیه از سر کشته	پتوات دیدم از سر کشته	
خوابم بر دین در دین از کوی	با با ساز ای بی دفا و زور دین	

مورد

چرخ خیزد ای خواج از نشت نبد	چو مهر سپیدی چرخ چرخ
ساکت	
استش میرزا محمد جعفر از نیکان دار العباد و یزد است	در دکان رخواستی
زندگانی با خضال آمده در تحقیق علوم مختلفا	خاطر ریاضات معنی
کامل مبدول داشته و بر حسب طلب کار و آشته	از آنجا که بوی
نقشه ماند در دکان را قمار با بکل اندود	شوند خواب کامیاب
فرمانهای فارس که مشرق سلطنت را	آفتاب زخاست و در خفا
لعل بر خشان از سکه تالیش	توسط خواص اطلاع حاصل کرده
خرابی و جبر کشش در ساک ندای	خاض خدشت کشید که کن
محمود افرانت و محمد و اخوان	جیتش مکرراتی
اخلاق پسندیده از است	است و از هر چه معایب و مناهق
تا به وصف نیز شوی نوشته	نظر بنمید که گوید خوب
نقشه	
با دغیر نیز آنکس گشتان کرد	با کوه هر زریل حرف بتان کرد

دفاعات

زاننده این نام چون میگردد	کافر کار مرغی تو چون میگردد
تا چند بر بعضی تو میگردد کم	تا کی تو مهر من فزون میگردد
هر روز به بستر جدایی من	بهار ترم ز روز اول صید
این درد بتر که هر روز مانگشیم	پرسیدن غبار و پیر سیل
در فصل بهار کی کند ابریا	در موسم گل کی کند بیل را
این کریمه میکنیم از دوری تو	این نامه میکنیم از دوری تو
تا چند نشود دولت مایه کن	کاش آنکه سرشت است بهر گن
یا مهر مرا در آورده دل تو	یا مهر ترا بر آورده دل کن

دست

همش محمد را به رسم در اساطنه اصفهان بقضای مشغول با کرب

معرضت و زن طبعی او را با مل بخت شاد و تر و دوحس است
کرده از جناب صاحبین رفیق تقاضای یاقیه بقیه صبح و روزی
کاهی غریبم که توان شید کفنی در سال کینار و دوست
نخون بسته در تحت فود اصفهان فون کشتا یخچ شوارضا یخ شیشه

صد

بهر نگرند استخر ز جی بهشت ما	اگر و او منم گرفت ان صیم از ده
مردش شکسته بر یک کاش کریم	فندق و به پسته در لور و اچین
نرسد انوار او کرده بکره ای	غنیه عشو ساز او کشته با به
از وطنی چو اصفهان رفتمی چو کچ	کس زود بعد زان کس نه و صید
پتو مرا یک نفس نیست نظر بس	یا چو منی و این بوسه ز چو نونی

دست

همش میرزا محمد علی از طبقه سادات رفیع المذرجات طباطبائی تبرک
من اعمال قوت اغلب اوقات و اکثر عسر در دار اسطه اصفهان
و بحث بسر برد و تحصیل گلی کرده خاصه در ریاضی کاهی شری میگردد

این کرامت که در این کتب است	این کرامت که در این کتب است
این کرامت که در این کتب است	این کرامت که در این کتب است
این کرامت که در این کتب است	این کرامت که در این کتب است
این کرامت که در این کتب است	این کرامت که در این کتب است

قصید

صبح چو پندشین بکلی	افش ز غفرتش کشتن
طایر ز تیه بال کشت چو پند	فرغ مریخ چو کشت چو پند
فرغ دلم کرد من جانب صحر	بهر قاشای کشت کشت
اکرم از خانه با ویا رفوت	جانب باقی بر رشتو دلو
باغی و سرو شایسته کشت	باغی و روشنی کشت
دیر تر کس با کس کشت	چشم شفت یقین کشت
میوه چو مشکو رفته	روی هوا عطر ساز کشت
فست خضای چو پند کشت	شسته ز بستان کشت
قد و اعلا کشت	کامد پیش محول کشت

خلق جهان تو سپسیده ای	ای زمان سپسیده ای
-----------------------	-------------------

سایر

اسم شریفش شیخ محمد الدماجد ایشان شیخ مومن که از اعظم مشایخ
اعراب خراسانیت بشیر آمد و مرتبه فیضیت اجتهاد و تدیس بود
معاذ الله تا در رود جهان فانی کرد و محمد امده علیه مشار الیه بعد از
والد بزرگوار ایستاده غایب مشایخ و علمای دیار بقول رفت است
کرده بیکت عکة عدالت موجب رحمت جماعت کشت که مندا جدا
سین قلقت تحرب و نور سیت است و تمامت هر کس از او جدا
مذید و سخن چنان شنیده که با خیال نظم فرماید انجید بیت از او است

فی الغزایات

نیای فیم ز عیش جهان بخر حشرت	و چو نیم بد نما اگر چه عصارا
مرا خون شد ز بخت کردی بود	مرا ویرانه شد کرمی بود
اگر صحبت در دیکشایا رکنم	بروی سیر میغان ز حذر و خفا رکنم
بهار میرسد آن بکه تو به رکنم	چو صفت کنگر تو به راد و بار کرم

ساعتی که چو بار بکشت	در دشت حال زار بکشت
عالم همه سرخوشند از بخت	و آن در دشت خوار بکشت

رباعی

ای دل چو پند که دلداری	از یار چه پرسم که چو یار تو
با او چه سخن با خود کشتار	مارا چه کشت که او کشتار تو

سایل

همش مهر صید عقیق و سستور با قاجانی ابا غنچه ضابطه صاحب است
در ملک قیود که در می غل غل خارس بوده و خود نیز نادام است
سنت ابا ضابطه و ملک بود و مغزو و جبر سلوک تمام مشاغل یوانی
انجام خدات سلطانیز در صمد برادر که کمر خود کرده و اغلب و قافله
دارا علم شیراز با شرافه بکس بر جوش شاق قیاده کوسند
خاتون صبر باغی طبع و چرب زبان به در مرتبه شاعری نیز در حدیث
بل مستحق فیل کرده است و از اشعارش دیده شد که خاتونیت ندارد

در سال کیمیز و دیت و پست و پنج رحلت نموده و دیانش مشهور است
میخواه این چند بیت از تنجیات است

فی انصاف

در جلوه و شوخی بری اندر و شوخی	در که میکت بر بری در دشت و شوخی
است آن سمنند زده و کجاست	چون ویرانه شود چو کجاست

ازاد غزلیات

از سالکان کجای او کی سز نکلی	صیانت دل با عالمی ندانستی
رفتم زفته زفته کوشش بین امید	که یکس ز جانب از انصافی
دوستک ستم از بام تو رفتم	کو فریب تو که تا صید کند از ما
دانسته که چه درم با عالم داشت	دل خوش با کینه ز عالم خیر داشت
کروش براج پادم ز غم جان سپردم	تا به چرخ گردش از این جو خیر کردم
چو خواندی یک خود را به پیش	کاشش سیکه با و نیز از چرخان کردم
رفت هر از علقه و هر جلقه	در کس کند او دل را با سپند
خون خال چون سپند تو بروی	سکین ندیده بر سر تاش کس سپند

شیدا

امش میرزا ابوالحسن باغبان خدای کرام و سادات عالیه فاضله
 دارالعباده یزیده است خود سیدی صافی نهاد هیچ الا خفا
 در علم لغت تاری و درسی کار کرده و هنری شده چنانکه خدای کرام بخت
 ضبط از او نداشتند اندر سایر علوم نیز فرو بوده ولی بسبب
 سودا اختلالی در جوهر دماغ یافته که در زبان بجا می کشیدی و بجا
 میارمندی بی سبب گفتگو کردی و بی طلبی نمودی و با ارجاع لغت
 جاسد و گرمی سبک شده معروف و ده و گاهی در مناقب صحبت کردی که
 اینچنین شواهدی بجا نوشته شد

قصیده

اگر ایام مبارک و زمانه شکر است	هر کسی در بوستان شکر است
شد و کس که در جوش با صیقل	طرف کو و چرخ شمع و شمع
از خشم و یفت و زنی گستاخ	اچنان که خطه ازین زمانه
عند لب زلفه ابر باری اگر	برچین این یک شاره فاشانه

ملک

کشت شد صحن گستان از قاشق	از جوهر زاربان که شاه بسج
ابن عم مصطفی یعنی علی حقیقی	باب شپه و شیر و نر و ای کج
خاک را هشت را کشت چو نر و نر	کر در و ج الا کین از نر و نر

شیده

اسم شرفش سید محمد از سادات عالیه رجات دار السلطنه از اصفهان
 خلد چنانست حکیمی دانش و بیغی صاحب هنر و فن نظم و غلبه قصیده
 مایل بوده و مناقب رسول ال کسیر و در اصفهان طبابت کردی
 در سنه یک هزار و یکصد و شصت و هشت بر حمت یزدی بیست جناب آذر
 شیری از او تمجید کرده که در هر مصرعی نعتی دارد در هر بحر نعتی
 دارد که برابر باب العجب و صاحب فطرت سینه نعتی خواهد بود
 صبح آن اگر چه بدین نیت اکتفا رفت و نامه التوسق

در شعر شیدا

بود کفری المثل حسا و اصدای	چو آب اندر بر هر چه بار انداز
بجا و قهر و قوت کین کین از تن	ز صلب آن طبع این یکم هر دو

باینکه که موسی شب را از رخسار کرم
 بگرداری که صباخ ناله از صحرای

قصیده

سرور مردان علی که رشک و جفا	عصه دار و بدل از یار و دشمن
اگر که کوس مشکو به بهر شکم	و آنکه در کیم بچوید تا که کار
هم زده کرده ز سمت در شمع	هم حکم کرده ز سمت بر شمش
اندازد ساعت که از ناورد کرد	عوضه میدان شود چون موقف
معدن حجابی ملین تابش معنی	منبع قطران بود از کرشمش
هر طرف پوشیده و سبک بپوش	هر طرف پانیده مردان کچو
زیر آن که در برق کرم تیز	خوشترام و تیر کام و در نور
منقحر کوهر رخ را در جیب	خوشترام را که از آرمی
مغله و کرد و ترادر بر شمش	جلوه کرده و ترادر بر شمش
که بشکری خضاب را با جلی	که با قوتی خضاب این ایا
خضر آمل را با جلی زده و نمک	مزرع اجمال را بر تی زده و نمک
در صفت کین بر در تی زده و نمک	سینه چشیده و شیر و کینه

۹

قصیده

سحر از طرف خاور بان و شایان	زوارق مشکو شمشیر طایفه
معلق شد بر او ان شید شید	فروغ کشت در جام زهر و جاد
هویدا کشت و از اوج خیزان	سپهر رفت مولای جیش و فز
جهان عشرت سرای شکر لای	کمر از برم خلد آید بی را

شیدا

امش محمد علی از مردمان دار السلطنه اصفهانست در بیست و شصت
 بشیر از رفته نظیر خفت روح و طرافت طبع مقبول عاظم آن پارسه
 اقامت اکلند روزی بنده که از هوس وصل پرور کی جانی
 دمی که از کد و مشکین می در دیده مردمی خاک نیتان می تسلی
 دوست و چهارده از این جهان را به عالم جان نهاد و در شاعری
 طوره خوشی دارد و یواش شیدا بیت نیتان

فی الغزلیات

مرا بکانه کرد از آشنایان	بازم آن نگاه آشنایان
--------------------------	----------------------

اسیرم شد تا دم ندانستم	سگت بانی مرغان شسته بر پا
شاید کن زنی قست من کی قیوم	مباد ما ز تو باعث شود در ملک ترا
یا غیر آمدی که ترا این حال چیست	تو چو منت بگویم که حال چیست
کنون پیش خدا چون دست تو را	که ساهم از خدا کردم طلب بدعا
زمن بگو تو را کی که مگر بر کبی	بدوری تو مرا رسم بدلی خیالی
پیش من که ز دغیر سرگران از تو	که با خبر نشوم با تو اش و صافی
از تو چه روم در عالم اندیشه	هر نفس از تو سوا کی و جالی
چو بگره ریشتم داندیا	رحم بگر خدا نمیداند
همه درای خورسندی بر تو خنک	که بیکد ریشتم بیکد بر تو هم گسند
غیر از سر جو ز لای غلگرم	سوزم از غم که مباد این خیال تو
ز شوق شعلی و ز دوشن خنک	ندارد بر دوش کجرام و داسه خویش
تا ندانم ریشید عشق چنان	چون کند با من بغل من تمام
بکد از قار و دجه تا هر بان تو	شید احدا را که در کز راه مرو

رباعیات

فی

اکی کشیده و ری رسم پوشیده	ای داروی در دجور کشیده
اگر جان نرسی تو ام زندم	در جان منی چو کشیده
از دوا تو ای درد تو ام بد دل	از دوا تو ای دوا تو ام بد دل
جان ماتم منی درد من با تو جان	دل ز غم من با تو دل ز غم

شایق

همش ای پیکر زنجاری طایفه ساکی رستان است در بدو مال
 شیراز آمد و نظر نورانی و استعداد نظری با شوق آغاز و دست کا
 و شروع مصاحبت و محبت کرد و از قوا اند شری بهره یافید و انشا
 دولت زندید در اصفهان رسید گشت صحبتش بکرات اتفاق افتاد و
 سال بگذر و دوست و بیت و نه در گذشت مرد کجای عین از اصفاف
 دور و دوری بود در شوق منی و شورش با منی نیز از او اسطبل اولی
 محسوب چهار پنج هزار پست شود از آن اکتفا باین چند پست

فی لونیات

بار بار شستم کوبی و دیدم ببار	بار میکوبم برو این بار چون بر بار
با غم داشت و مان باشد لم	گر چه با غم داشت و مان باشد لم
ز کوشش زودم در هر قدم چو در	چو محنت سوری که است از خانه جوی
تا بدتش از دفاص کرد بکشتن	انچه دهم در فرقتش بکریان بکند
کشیدم باره با او بجلوت جود	بی انچه رمی ز دمان بکشد و بدین
بگویش بکشت زخم به جود	بشوق استیصال جاست هر کجای
کنم تا اسیر تو هر استی	ز دامت از آن میل کلاد
بکجا میرود و با که سخن بگوید	هر که با شوق از خانه بگوید

سحر

همش شمع ز اغراب فارس است در شیراز تولد و نشو و نما پس
 از تحصیل کمال خاصه علم طب مغربستان کرده در انجا کونیند باطنیه
 سر بلند می افشیدم در انجا بخت ازیدی پویت این یک شزار است

بیت

مرا زلفت ز دامن آرد و خواهر بگوید	اولی بعد از زلفی با خواهر بگوید
-----------------------------------	---------------------------------

فی

شیر
 اسم شمس میرزا عسکری خفا صدق جناب مجتهد از آن محقق اندر
 فردا در دفر و غیره میرزا با دست سدا بخشی انحرافانی است از دست
 از خدای فضل و دانش رسته و دستکلیت از جناب علم و ادب است
 با بسبب حیا رتبت دیده و از سحاب و فاضالت یافته اگر چه نسبت با بسبب
 علوم و تحسین معارف روزگار بر دگای بقضای جوانی مستقیم
 غنی فکری نماید که انچه شعر سپیل تمیزی شته می شود

فی لونیات

اصبنا روی هو را غلبه کنای	تا جاد و یک بان زلف رشک کنای
دیشب راست نشسته بود و نگاه	در پیش خویش دارم افزون کنای
با یکی شکوه زنی هری صفا کنای	باشد از تو که از کج قصص با کنای

شکلیه

اسم محمد علی از سادات دارالسلطنه اصفهان است از طوین
 سر به بی قیدی و حسد ز در آئی و ناسپاسی و بی خانی برادر کرد

بدار اخلاص و تدبیر و شجاعت و در غایت یکی از اصدقا و فرشتگان پندیده
و بعد از آنکه کفر با برادر و خلق خود برید و با این مایه دانش یک کمال
حربی بگشت تاخ و بی حیا و دیده فراغت از در اخلاص و حرطی است پندیده
روان و نرم شده و ملاطمت آن مومنان پذیرفته و از راه

في القرون

سنگ از دست زبانی تابان کند
چنگنه ز مهر سحر که در صورتش
ایستد اگر کوشش را به بر او بخشد
خون دل تیرا خورد و سپهر تو را
زخمهای درون را در جسم چو در کند
سجده سوده ملک شاهی از کعبه نشینی

قبر خورشید و روزه و استغفار و عیال یک یک بکشد نصف آن
 حجاب طفیل یک از کفایت است بقصدی که در احوال پسندیده
 که نشسته است اگر کارها را بر او تمام عظمای ایران معذور و محدود
 و در جوانی فرشته صورت بهشتی سر برشته اوست و شکی نیست
 شخص الف عرب لطیف زبان مهر باست در آداب انسانیت

منامست و امرا و اعیان و اسکا خرافات و زو زمان است بهین نماند
و در مراتب شاعری نیز بسی صفاتی و ماضی و جواد و ماضی و معنی و بیانی
و در ادب و شعر و فن و شمس شانس نیز فقیر را کمال عتقاد با ایشان است در
و از ارمان و قربانهای غرت و کمال حرمت و تحسین و زرق و حال و
میت کمال شغولت و بیکرت قناعت و دست بر رخ زراعت و چرخ
غایب و موصول فقیر را با کمال انس و الفت و مودت حاصل شده است
از آنرا و شمر مرتب داشته اند و چندین بار از آنجا که

التعليقات

گفته خون تو رغبت تمام دل و جسم را
 قفس نشسته و بان پر کشیده و در تن
 دل من بود که هرگز میسر نپذیرد
 عالم از غیر میسر بدست از غمنا را

شهاب

اسم سریش میرزا عبدالعزیز از شعرا می تواند و بلغای متین که از شیراز است
در سنه ۱۰۴۰ هجری بمکه کلات پر افتخار مبلغی از ریاضی و ادب حاصل

روی همت بشو شاعری نموده مرتقی در عراق فارس سمرقند خوارزم
براست رفته از شاهزاد و محسود درانی افغان هربانیه و دیه متجربانی
و برتبه نمادست سرافراز شده با کرامات و اعانات مایه نهایت
چنگنان ممتاز بعد از انقلاب هرات و تفرقه آن جمیع در تربت حیدریه
کمال فراخ رو دگر چهره و سال کیده را رو دست و پا نرزه که در حجت ایرانی
پویت است اقتصاد و مشنوی و رباعی قطعه دیوانی دارد که تقدیر ^{تجرب}
ست مشو مشنوی بهرام نام و یوسف زلیخا و عقد کمره علم نجوم خمره
شیرین گفته اند احوال و تحمل شومای متاخرین و ستادید بلغای متفانی
محسوبست دیوان و اعلا خدشده از منتخب تصادیس شمس که در کتاب کبریا
لاخطه شمسیت کرده و نامش توفیق

الحمد لله

جند آگاهی که چون منی بر آید
 و جند نمیکند چون منی بر آید
 و جند آگاهی که چون منی بر آید
 و جند نمیکند چون منی بر آید

خدا آن فقید کو ام البلاد و کشور
تقدیر و شکل و دیر سپهر و انجم
انجم ذات البروج چرخ را شب
لگنهان بر آسمان در مساحت میداد
بوستان در بوستان بر کجا که انداختی
بیات با او و شانشینش چو شمع
در بهاران با دیشمیری در آغوش
در خزان از برگ ز غارت خانه باغ

قصیدہ

چو دوش پوش خیل ثابت و بیا
زمین رسای مجروح دست بغیر
نمود سطح خاک پنجه طغی از خجسته
پیر کشته در این چای طاق زنجاری
گرفته کشته را فداک زهر و زنجیر
گفتند زور و قوت از این هر کس که زین

شکست تیر شیر آفتاب تخت نشین	دریده سینه عقرب سماک نیرنگ
دو میکاز بر تیرتی روان غار شاد	سه خواهر از پی نقش روان نالدا
مرا حرکت باز چرخ سپهر دو کس	بی نظاره زهر سو و چشم شسته چپا
که دست دولت ناکه در غمر کشی	چو آفتاب فوزان ز در در سایا
کان غمزه بره راست کرد و نه خفا	کمند زلف سیه تابنده چو طلا

قصیده

لکات من چون خطه فضل و نیرنگ	گرسی نه پایه افلاک رهنبرنگ
ارمنیان سمنیر مرغ کرد و نظر	دامن فاق را چون بحر بر زنگ
من کیم در دراکم نظم شاه کا	کاسه را به هم فیر و زده افکند
از سواد و موکم کس سوار بی	رخش بر خاقان دو اندر کنگ
شعر من با جامه زنجبک آری	شور عین چو باد بجهت باد
بهر شش شکست شد شکل مر قبا	شور اکو بعد از این با خاک غم بر کند
ای رفیع دولت و دین باطن	کاسه جان در کاره رای ترا کنگ
چاره من چیست آخر که بگویم	هر که اندر کس افتد و دست ننگ

ناله

شاعر از در آرای شکر کس	بخت تیر چرخ کس با باد آنگ
من نیم کمتر رخساری کایه دکتا	یک طرف ابداع خوش بکوفت کنگ
من نیاز از کس را تا نیاز دارم	مار قصه پای سنگ انگیز کنگ
رسم چندین ساله شاعر کس کرد	از بر زکات بچسب کار خنجر کنگ
خاصه آینه کس پیش و پشت آفتاب	از خجالت طبلان ابرو بر کنگ
حاصل ارباب دولت شایه کنگ	کلیت کار با به رنگ من خوان
نیت کرد در زندگان خری خیر کنگ	تا جمع سروان فرد شوی کنگ
مصاحت دانی که از قهر جاندار	باز کار با به نوا تماس ز کنگ
باینده رستان فرستد خود را و کنگ	مرح را می دلی و دارای بچنگ
از خراسان شسته شود اگر کنگ	تا صفایان چاره دردم بچنگ

وله ایضا

دوش چو دست خنابی علی سر کنگ	داد از کمال شمشیر چرخ کنگ
شد فرد زنده و این کاف هزاران	کشت تابنده بر این چرخ کنگ
مجلس دیدم و کاش تهری قاف	مجلس دیدم خرم بری ارق قاف

که تر صفی ز رخسار همی سوسن	که شفق و خوش کشف شبنم
دکست آتش ز کمره برین	فلک شال کاک کرد و دل بی سوسن
زهر میخاند از آن نرم ز شاد	مدحت جان کفک تر شمع
عوضه بجا و چون اسفند کین	شاعر مرغ تو چون رشته لیل طویل
در دما هر کفک کفک توین	در قو این سالک چه معنی توین
باز بای کفک حکم ترا صدوم	بر نظرای شرف لطف ترا صدوم

قصیده

دوش گداز حیمه مخروم غزلین	دست فراش قصه کسر و فزین
جله اندر بجهت شرف کس	برده اندر برده شد کس کس
نه در آن قمت خوری از صاف	نه در آن صورت خوری از صاف
انحران چو کمر و کون کرد و فضا	آسمان چون جنت و انجم با صاف
که شدی از کمال شمشیر چرخ	که شدی از خرمین دست خدای
مجلس دیدم بر از پاریان	فرکشی از دیدم بر از پاریان
زهره میخاند از آن نرم ز شاد	شعرین در معشع مجلس شمع

ناله

کای جهان دولت و شمشیر کین	داع حکمت و سوسن کفک کین
مستفاد از نور لطف و نور کین	مستفاد از نور لطف و نور کین
عین غم و باد سیرت سر کین	جای هم و قاف قدر کین
سفر و بدل ترا صد و فلان کین	خرم فصل ترا صد و فلان کین
پرتو رایت سحر کفک را کین	رشته کفک رایت سحر کین
احترانت در نظرای سحر کین	آسمانت از قرا کین

قصیده

امش محمد تقی از در الاغان	تم کمر و قاف در اصفهان
بسبب حسن معاشرت اهل اصفهان	صفتش را طالب و خدش را
مرد لطیف عزیز خوش خلقا	بوده تخلص از نسید علی شاد
دو سه هزار بیت شکر گفت	و در شاعری نیز بطرز خوش می سرود
در سال کیمز او یکصد و دو کیت	در دارالعلم شیراز در کیت
و در هجده ماه کشت رحمت	و در آن غلبه انجمنیت از او

فی النملات

شادم با سیریکه بخرم قفسیت	چاکیه توان بر دوسری زیر برانجا
بفرود او ادب است و خوشنویس	که آید از کجا فردا باشد در کجا
نشین بجا یک خوری باده فی ریت	چون از خودی تو بخیر و از خدا تریت
از سینه میکشم زخای تو آگه	در دل ز راه خود بخدا می سپارت
مار از زایا میتوان برد	از خاطر ما میتوان رفت
به سو فانی اختیار میبرم حسرت	مین فانی منت بسکه سر کران
آنچه من بختش میدم که در کوشش	و آنچه از غیرش دست فراموشش
و ایرات که جان بعد از تن می	دوست بهر فرد و شمن بهر من می
رو ز پرچی رتقم یار یار بر این	ساخت کار مرا بهی زخم کار بر این
رفت بی او زنده ماندم بختیگر	آمد و مردم ز جملت شمسار بر این
آن که تو بسی تنم کشیده	که از تو کشیده گم کشیده
اگر از رخ اسیری نه این رخ	سخن اسی و حرف قفسی شوی

رباعیات

صبا خرم باده میفرود شوی باده	سایه حرف باده و شوی باده
------------------------------	--------------------------

از

دانه که میخیزد بسوی من	مستی است که هر خطه بختی
خوبان که بسی میسر و سالدار	دلمان تو بر کف چو غلامان
آنان که بنود دست رسشان	امروز ترا دست بدلان
فرغ دل من که دنوازش کن	در دام سر زلف دراز کن
پایش چو کشاید پی آرای	از بندر بکشد که باز کن
شع بزم بل فلک در دست	محل آرای سخن چون بزم
آهش در بر زده از خنجر	آخری چون زهر بکشد
گلک صبا بهر تار کشش	از زهر آمد کنی مشتری

مصباحی

اسم شریف سلیمان در قرینه سید گلستان متولد شده در دارالمؤمنین
گلستان نشو و نمایا شده در فنون دانش دستی داشته خاصه در علم

ریاضی و هندسه مستطک عراق بوده و در شاعری از اقران طاق بختی
معاشرت و آداب معاشرت و قدس ذات و تهذیب اخلاق
مشهور زمان و مذکور زبان بگمان در او اسطر مشهور بطواف حضرت
بیت الله اکرام و قبیل قدس حضرت خیر الانام و الله که اقامت
شده بوطن مراجعت کرده با حجاب حاجی لطفعلی بیگ از تکلف
در کمال اتحاد و نهایت پیوند چنانکه قصاید مدح و اشتیاق بجا
بدان ماضی است سخاوت از او دارد و سمت قدس با همتی العالی
میشده بجهار حجابش از خول شرای معاصرین و کمال ضحای می
در انواع شعر خاصه قصاید و مرثی و ادبی و مستی قوی و خاطر می
داشته اند که از این جمیع منتخب معلوم و تنقید بایان بخندان
خواهد بود در سال کنیز او و وصیت و هجت داعی از حق را اجابت
کرده صاحب تاریخ و فاشش را قلم گفته که ماده آن این است
غرض که صاحب این جزوه سال را رقم زده که کمال خفاقت سلیمان
از قصاید و مرثی و غیوه آنچه را شعر و کتاب یافت انتخاب کرده و تنقید

دانه

صمیمه

شبانگام چون بهفت رخ ایراد	شکفت از چشمم خیمه زان بر کشید
نماند زبرد امان زمین این بدین	بهر او پر شک فرشته جان بدین
بهر او از سودا چرخ خشان گوی	به سمت از غلام شب فروخت
چنان که خاک پیر میانی منید	چنان که خفته کیمو طرار کردن
تو کوئی در	و یا کشته خوی افشان چرخ
کسته در چمن با صبا سیر	قشاده در جهان تنگ رخ
به شب چشمم پر چون من	یکی در صورت منیر یکی بر جبین
بناکه دست فراش صبا از جبین	زده امان این فیروزان که بزرگ
رستبانی ز نیا چاک دیر این	نی حجت رول آورده است از کتب
عیانته آفتاب ز کتب از کتب	چو از طالع حرم بهار سولو و شب
مهر شمع است قسیم و در جبین	حبیب حضرت خورشید وین جنب
صورت را خفا که معنی از کتب	تلفظ از بهر تیر تیر تیر
جبار ناصرو باور جانان پیر	کرین یک جان اور رسالت

طراز کاشن امکان که خوش خوش
 که ایجا کرد و کلیه ابراهیم
 فلک کردید از آن سر کفها
 تو بودی باعث کلی و کرم
 مندا در طراز روح زینت
 صبر از بکری بکری هر روز
 شود این مصلحت مصلحت
 نهادی پشی چشم هر روز
 دم سرده سحر خواند چو روی

نظم این سر استان و تان
 زمین و آسمان را که می
 زمین کردید از آن سر کفها
 تو بودی باعث کلی و کرم
 مندا در طراز روح زینت
 صبر از بکری بکری هر روز
 شود این مصلحت مصلحت
 نهادی پشی چشم هر روز
 دم سرده سحر خواند چو روی

غنی گشت زده و قمر و خورشید
 لرزه بر میگردد از این
 صاحب تاج و تکیه فضا
 روزگاری کرد و سه غلام
 که پستی زخم خوش چو پامون
 زهره و مشتری را که در
 حضرت ایجا که تویی را
 مع تورو زنی صفت
 خروا فامت مدتی
 خواست این مدتی
 کرد در آن بکری
 کل کی هست که چون
 لعل شکست که چون

نظم این سر استان و تان
 زمین و آسمان را که می
 زمین کردید از آن سر کفها
 تو بودی باعث کلی و کرم
 مندا در طراز روح زینت
 صبر از بکری بکری هر روز
 شود این مصلحت مصلحت
 نهادی پشی چشم هر روز
 دم سرده سحر خواند چو روی

دستی سحرگاه کاشاق شوق	ریشک خدارایا زود بیدار
اشک روم و دوان بیدار	آه چرخ خم دوان بیدار
اشک بیکر کون آه بیدار	خیرت باغ خلیل و آتش نزار
نام بکف قاصدی آمد زدم	زینب خدارش خبر کعبه
قاصد خسرو دست نشین	فرغ سلیمان طبع نزار
نامه نه بری بر آنگو کب شوق	نامه نه درجی بر آرا کب شوق
نامه یکی لیکن از دوحا خیم	نامه یکی لیکن از دوحا خیم
خواندم و دیدم لطف نزار	رسم نعت که از جهان نزار
ریشک بر پایشان کعبه	دسته حاسد دلیل با حبه
هر جوابش ز خانه نشی نزار	خواست کند روی غالی نزار
نیم شب از خواب سر کشید	با دوحا گاه را کران دلم نزار
رو سوی کاشان هر کجا نزار	خاک در بر از حبه نزار
سجد بر آغاکر چشمت نزار	سجد و میگسجد از نزار
عرضه دوازدهم نزار	کای ز شانه نزار دوحا نزار

در

بست شمارا کر یکی که نزار	دل تاشا ز رخ و خیم نزار
نورده هر جاده و خیم نزار	عیش چرخ و خیم نزار
شایدی از سعدی و دم نزار	جسدت او از خیم نزار
دوست بدینا و آخرت نزار	صحت یوسف باز نزار
محنت چرخان آن و نور نزار	آب و چشم مرا نزار
بیکد روزم از نزار نزار	روز جدائی نزار
ختم سخن با از این نزار	لب جوانی عرق نزار
کشت دل بر چرخ نزار	زخم صبح ست نزار
وام بدست تو و امید نزار	زخم رشت تو و تو نزار
سند عشق طوق کرد نزار	رخسار این است نزار

قصیده

و شمع که میخاست شبهای نزار	چشم سببا طعنه نزار
شست شمع از موی نزار	زیر لعل از نزار
شون شب تاریک نزار	چرخ سببا نزار

یا ابر منی سببای نزار	آه نزار از کعبه نزار
روشن لب و لعل نزار	نشت شب از نزار
آنگه گفتانی کرد نزار	شد نرم افق کرم نزار
من خود بدعا دست نزار	زد دست مبارک نزار
بردست یکی نه چو نزار	آنگه شکست نزار
گفتم که نزار	گفتم که نزار
یاراه خال خال نزار	کام نزار نزار
یادست کلی و نزار	از نزار نزار
یکر ده ز نام من نزار	نزار نزار
سرو چمن سوزی نزار	ریشک نزار
تا نزار نزار	دستی که نزار
اسود دل نزار	چون رایت نزار
صد بار نزار	بر بار نزار
نزار نزار	ز نزار نزار

نزار

نزار یکی در کعبه نزار	سندی که در نزار
-----------------------	-----------------

قصیده

کرد از نزار	ساخت نزار
باغ از نزار	در نزار
چو چشم روی نزار	دید نزار
پای کوبان نزار	دست نزار
لاله اندر نزار	کر نزار
کر نزار	وردم نزار
یکر نزار	مریم نزار
چو نزار	بر نزار
یوسف نزار	نزار
ابری نزار	عاشق نزار
لاله نزار	از نزار
کر نزار	میل نزار

کوهی اندر کعبه ام زرد چرخا و دوش	نگاهم طاهوس سستی بکوه کرد از کوه
کعبه ام را با وجود او باغ خلد عا	مخمل را از قدوم او ز بزم خاک
از تماشای کستان ز سیر لاله	بارخ رنگین او فارغ دل اسود
مانده از خورشید رویش باغ خلد	کشته از شمشاد قدش سر و کشته نفس
رواق لعل جشان قیمت شکست	برده از دج کمر زیر و کشته کبیر
با کبر و دانه نوید در کف شد افشا	بر خورشید ابرو عیان بر جبهه افشا
کز ظهورش شد کمال قدرت حق	مظهر الطاف ربانی غایب حق
افیات حق و آبای عیوی افشا	عزت ایجاد عالم کرده جو افشا
نطق او منجر عا و کلا و دوان	حیرت خورشید سامی دست افشا
عفو او اندک مذم و لطف او سنان	خشم او صرصر و قهر او افشا
شد جو مردم با خند و کشت با موی	روح را چون شد خشم و خضر او افشا
راشش کحل نشاند و خاشاکش دوا	کشتی را از کشتی شد رو خشم افشا
بار کز کوه و سبایش بجا کاز را	برق تیغ آسمان بزم بزم افشا
بگذرد از کاه و ساز و پشت بای افشا	برزد از ناله و ساز و شیشه افشا

حکم کم تستای نفس تو نفس	دست دست تستایست تو دست
دیگر از ابرو تو بکنید کسی کو بر کرد	سامری بر بوسه کی کو ساله بر کرد
روز بهیجا از خورشید مجیدان خوش	دشت محبتان شور قیامت کبر
بیج کردد از دو سو خندان چو بخت	کوس کردد از دو سو لاله چو بخت
در بر سر فراز و کبر کف هر دم	جوشن جگر کد از خورشید کبر
دایم اندر پیش تیغ بر دلاک افشا	رایج اندر پیش ریح سرکش افشا
کردن شیران تنگ تیغ بر افشا	کرده کردون عتاب تیر از افشا
پرتو خورشید همیشه تو بر هر کف	سایه برده می بکشد بر کس در افشا
شبه لب او میکش خوشی کجا چش	کر سنه او میکش از شش می بود
ای از کوه بر دوان تیر دوان	زیر رانته لکن بر دست خندان

نموده توفیق قلم بفرماید

چستان فرخنده از دود و زبان بکشد	کاه و سازش از کاه و سازش
هر که را و ساز بر دکان و ساز دکان	هر که را و ساز از رسو ساز و ساز
کاهی از عاشق بر عشوق آید در دشت	کاهی از مشوق و بیدار شوق

رخبان خنجر غرمان است	کشد بی حساب زه بخاره با سوا
آن یک شکسته خارا سیرش	این یک نشسته کرد پیشش
کرد زرد و بکوفس کند خنجر	وین جیب کبود شد از پستان

ایمان پاک تیر و مرغان تن	از تیغ حکم کشته تو زنده من
عریان چو است این تن بی کمر	بر کشیدن آن کسب کفن
شیر خدا خواب خوش کرد و کفر	ز نیکین بختان یوسف او سر
عنان ز تیغ ظلم سلیمان کفر	وز خون و خاک کف اهرمن در
کفتم ز صد کی تو حال ل خرا	تا حشر زنده دل من حشر تو آ

در همه جا در گفت

سحر فکرت چو دم سوزان حکم	مرا نسیم سحر دامن بر حکم
سپهر و در آغوش کرد و کفر	ز ناله شک بنیای هفت اختر
درید صبح که پان شمع کفر	ز کوه باران زرد آفتاب سر
نفس کشید جفت ز باغ کفر	شکسته بال غرابی را نشان

ناله

گفت آتشی کوئی بکوشش	گفت آتشی کوئی بید و شتر
چو گفت گفت که از دست	هنوز دور با تو نرسید و شتر
چو گفت گفت که از معنی دنیا	خود پائید خود جنبه بر تر
همای روح شرف سایه از جهان	زین سب که در اندک فشان

در

خوش و غم که دست اید	شکست ز هر دو ف و نا اید
خسوف چو ماه خاک بیل اند	کسوف عارض خوش و شید را
شکست قامت شمشاد و قد سر	خدا لاله و گلونه ز بر
نهاد روی و طبع مینا	کم حصار قفس طایری
منع خویش را می چار و سوز	کذا را از آن بر یافت
بی زیره بر دهن آمد از جان	ره جان سب و غنچه
کف پای ز نسیم و بید	بست خلد ز استیغ
نشان کرد ده از روی لب	نشان تشنگی او سجام

در غوغا که رفت از جهان	نهان بر زمین کشت آسمان
قادر بر بلاغت ز چو پار کال	بر مرغ فصاحت را نشان
در غوغا که رفت که هر زمان	شکفتی زرم که کش بختان
فغان که بار غم بست آن	بشرق غم روان بود که
پناه و همه چو شد فغان	طراز برم کجا رفت نیایان

تو رفتی و زشت به تو زال	کجا است مثل تو اسب زلف
جدا رفت و وصل تو ماند	بکام دل مستم تو در
تن تو رفت و چرخ را قفس	سرتو بی کدو جیب
قادر خسل تو از پا و در	کل تو رخت ز بار و در
نهفته روی تو خور سید	تنی ز شخص تو ان

در احویت

خانه که روی او شب چو کشت	صبح چو بنیاد شمع
و حرم از دست اید	و اکه باقی با حرم

ناله

خواجه نازیم غنچه پیش را	خارم اندر دیده ز رخاک
عقد و اید و نانی که شب	جسمم ز کیمین چو شمع
شاکه اگر استم از مرد دل	بخدمت در عهد خوچ
بر سر خاک که سازم بعد از	سرو دادم ز رخاک

فی العوایات

سرکوفی که هر دم جانده	فغان کز بی پناهی
چه با کم افش کنون	بجست بیدم چو زشت
چون ملک دل ترا شد	سلطان چو اسپند
اقدام از استیانه	باجور اگرانه
بر سر و قدی خاست	از دل خبرم نیست
افکار محبت ز درت	بندیم که بر پست
شوم چون کشته این	که کسب از دل
میرم بقیس بهتر است	از رفته فرغان
کفتم که زدم که تو	قربان سرت بگذر

دل را هر زده نالی عادت من اینچنین
کمرش هم اندی بر ناله صبا و سحر
بیان سخن توان گفتی که از کف تو
تو ایست بچشمین باغبان سرود

رباعی

دشمن من کل از طرب بخند
گر که من شب به شب میخند
میگفتش اگر که من از تو
میگفت نه و بر لب میخند

صافی

اسم شریف میرزا حبیب از اجده سادات رفیع الدراجات موسوی
دارا سلطه اصفهانست سال کیمز او دوست و یار
اشراف و خدمت اعیان آن خطه خلد سیاه روزی شد از گنج
جانش را کرده شیخی صاحب شرب ضاعت دوست نادره کوئی
و سری رزده دل توان جان بخند مو بود غزوات نوی و مجاهدات
منظوم کرده نظر عدم انقاعی حکیم طوسی خوب گفته شده و انصافی
و غزلیاتش دوازده هزار بیت است که انجمن غلبه آن در کمال جلالت
و نهایت ملائمت در سینه کیمز او دوست و یار و در جوار آبائی

و

و احدا ز ترکوار قرار یافت رحمت اند علی و امیر اصفهانی
و فاشش را فقه گفته که ما را نیست میرزا جعفر صافی مجتبان
عاش باد و دانش ملاحظه نشد اینچنینت از اویت

ز انزلیات

زمان پری و دلفی بازی از کف
که گفت یارب معنی او ان نیرود
کشد تا نشود فریاد را
ستم چمن سید کس جلا دمار
یک تیر در کان و هر سینا چمن
تا خود که رعایت برین نشود
نقش نگردد از سپهر قمار
میخواستی بهانه از بهر شرم
بهر از این که بیت و موزم جفاست
کسی بود جز من بخت بر سر کیت
فغان که ناله من شد و دل من سوخت
رسیده قاصد و کرم چمن با گنج
کو بگفت که کف آبچرا سوخت
شمشیر کشیدی و گنج
فریاد ز لطف ناهایت
میکنی دل از مقابل طاقی بران
و چمنی بخار کرده که تیر در کان کشت
کندشت اگر چه دور جدائی ولی
با من نبود دوست که من چمن کشت

عادت ناله کرده دل در دشت
تا چه کرد آنکه ناله و غزوات
فریاد که در گنج آب سید
بوی گل خود بچمن اینها شد غشت
یا از دم درون آبی که دل بر آید
یا از دم برون شوتا و کیمز آید
یک پیمان نام و یار که کرد
یکی حرفی نرزد و حسن بخت
ای به شب فراغ کیمز آید
نه در شوق است بهر آنکه کف غافل
بهره را روی تو آید و این غزل
کاش میید خند و شیرین
سوی من اینجا که کیمز آید
که رسید به مویک و کیمز آید
هنوز آن سر و زانمی نرست

که کل در دامن کیمز آید
منم آن که سر را بش کیمز آید
حد کشته بیک تیر و افتاده آید
کس ندید که در راه و تنه بیک آید
گل چو باشد بدست و کیمز آید
نه کوی تو سپک دار و آید
منظران حبیب و عده ندانندست
صافی اگر کوی یار می آید
نارم طاق بجران و تیرم ز آید
رقیبانش بن کذا شد و آید
برام از خوف کشتن تیر و آید
من آنم که بشیر بهیم می آید
بها فقه و قل که لا شراب و آید
کدامی که بدوش غیب می آید

تسلی آن رخ را بسی گزند چو زنی	بستند صور تماچ صحرای
عقل صافی و صاف می گفتم	که با این می فروشد چینی کالی
یک شربت شربت با درخت	از پی ناله به سپاس آن صحرای
بدان سرم که در آن یکس ناله	اگر تو آتش سلامت بدست بیا
رباعی	
درد که دوا می در دهنای ما	افسوس که چاره پریشانی
در عهد و محبت که نداشتیم	آیا می خویش از ویرانی
رباعی	
سیلاب غمت بند و پی گداز	سودای تو بوشیا روی گداز
آه از دل دست تو که می خد	دستی بدلی بی برستی گداز
رباعی	
زان دیده چه دید که سدا ز تو	زان شنیده چه شنید که سدا ز تو
زان شب چه بیدار که بیدار	زان شب چه بیدار که بیدار

ای

از گوی تو خنده صحرای	در خوی تو خنده صحرای
از عشق تو سرنگینا خواهم	در دست تو خاکها بشوای
رباعی	
مرغی که خود از گدازه خواهم	تا نام سپید است بخواهم
چند آنکه امید گرم از وی دارم	کر که امان بد گدازه خواهم
رباعی	
گویند که در طریقه اهل سحر	باید که کسی می بخواهی بخورد
من باده نیم وقت پیری بگو	تا خود سه سه عمر بخواهی بگو
رباعی	
باز آبی و چون دیده ام غرق	در خون غرقم ز پای تا غرق
اسم گریزان ز دیده چون آن	اسم سوزان سپید چون آن
رباعی	
بگرد ز زلب هر آب بردارم	و بر جو تو با تو شسته بشارم
باید که من بستم سپیدی	یا من غمش تو دست تو سپیدی

کر جان طلبند در دمای تو	در سر خوانند در دمای تو
چیزی که نمیدانم تو دل است	و آن نیز که در دمای تو
رباعی	
هر چند که از در میخوانم	بر خیزم و گیرم بی نیکی کاران
دل میکشدم بستی خویشی	از سادی سستی غمشیاران
رباعی	
کفتم غمش کبر بزم کل می	مشغول شوم و می بماند فانی
چون یک بماند فانی کل می	فصل غم من بود و حدیث رخ فانی
قصای	
اشمش ملا محمد از غار را که آن اصفهان خلد بسیار است در علم ساق	
سکه فاق و در حق موسیقی علما از کجانی طاقت خط نمر را نیز که در	
حقش که را تفاق باشد شخص آدمی و ش فرشته خصلت در حق	
من ستوده سیرت بچه و در معرض اظهار کمال و سپاس وقت	

ای

در صد ابر از جلال بر نیاید بدست رنج کفایت مدارک معیشت	
و کاهی شوی سیکوید اینچید بستی انتحالت است	
فی الحقیقه	
مادر نارون قد آن سرو سیم	کر آفتاب و ماه بود باران
و آن آفتاب و ماه پراز و ده	و آن توده توده شکست ز جلال
و آن حلقه شکست چو بند و تاب	و آن بند دام چوین چه دام زدن
کر مست خط و لبر او سبز و طری	در دست زلف کمرش امان
آن سبز و طری که بر آراستگی	و آن نه خستن که بر افکند سیم
بگرد ز آفتاب چو بر روی ماه	آن درج لعل دید پراز و ده
ز امروز باز غافل دریا و کان	چو صبح و شام شرف منو کین
تا بگو که درج لعلی بر تو لولین	آرد ز غیرت لب و دندان این
قصای	
چون با استعدادیت و با همت و ایدای از آدمی را که فی الحقیقه	
زدامش میرزا محمد علی اینچید پتا را است	

فی اغزیات

مهر کیایی است خط دگشت انا	مهر منی لغت باین کیمیا و نذاری
نشکست ال آباد ارکانیک کچا	کمر این کشور ویران بود ای پادشاه
مرغی که تنگ بود فضایی چو پیا	صیاد این که در قفس بسته بال داشت

قصاید

ابمش آقا محمد و منش دارالامان کرمان گوید از هر نوع شود آ
در قتل عام کرمان دیوانش غارت لشکر باین رفته اینچند شوکر بر
اهل سامان بود لایزال کرد

فی اغزیات

نه تنگ مهر کویت ال غنمک	هر که آمد بر کوی تو رخاگشت
تواند چو قدوس و ارحام	هر از چمن پای در گل نشیند
هم در بند مهر لعل کی درینم	تا از آن بند پیشم که گمشاید

قصید

اسم شریفش میرزا عبدالباقی آراخته سادات موسوی و اعظم

اگر در سلطه صفهان خلف الصدق میرزا محمد رحیم حکیمباشی
شاه سلیمان است با نوع فضایل آراسته و از اقسام روایل چاشنی
در سر کارها در شاه افشار حکیمباشی با اعتبار و ندیم صاحب اقتدار
بوده چنانکه اجل مرار با بر خود که از خجاش طلب عیادت کند یا
بر خجاش برتری و زیادت جوید پس از انصهار دولت مادر شاه
بکانتربی دارا سلطه صفهان چندین شعول بود طبع غیور را از
از و عام عاده و جو کم سببه فارغ اببال حاصل آید برادر گستره زاهد
که در آخر چندی نیز بایست صفهان ممتاز اقران محول فرموده خود
بفرغ بال بشیر او را باب کال صفهان بسزای بر دستانه کمر داشت
و هشت بچوار رحمت حضرت غرت منزل کریم شدر حجه الله علیه و آله
از قصاید و غزلیات و قطعات و باعیات نه هشتاد بیت است

اینچند بیت از اوست

فی انصاف

قسمتم کاشش بران کوی کشیدم با که از آن و حله منی نگران تم با

تو بختی چمنم که قیصری بدم	تو بختی چمنم که قیصری بدم
تو بختی چمنم که قیصری بدم	تو بختی چمنم که قیصری بدم
تو بختی چمنم که قیصری بدم	تو بختی چمنم که قیصری بدم
تو بختی چمنم که قیصری بدم	تو بختی چمنم که قیصری بدم
تو بختی چمنم که قیصری بدم	تو بختی چمنم که قیصری بدم
تو بختی چمنم که قیصری بدم	تو بختی چمنم که قیصری بدم
تو بختی چمنم که قیصری بدم	تو بختی چمنم که قیصری بدم
تو بختی چمنم که قیصری بدم	تو بختی چمنم که قیصری بدم
تو بختی چمنم که قیصری بدم	تو بختی چمنم که قیصری بدم
تو بختی چمنم که قیصری بدم	تو بختی چمنم که قیصری بدم

فی الغریبات

منزل بسی دور و پادشاه گشته	داده کار و مصلحتی بکار و اسرار
تو بی زبانی و مارا حریف حرفی	بداد و پارس شیخ تا زبانی
اگر کرده پشیمان شدی کنون تو را	بر خاست ز دل ای و تیری گان
مانده دافع و شکایان را	استی ار کار و الی مانده
منم که روز از زل زمین استانی	محبت پدری مهر و درسی بردا
صیت یاد را که که چه سید بکنی	نیز بکشد عوا و نه از او بکنی
خوش نغمه میدان چمن را چه بکنی	بر شام گل نشسته و فریاد بکنی

بلی

از کین کران سپاه کر بسینه خنجر	باد ابل خون نش کر خنجر و کین
سکانه خواب خوش سپند پروان	نکرده خوابی صیدم کر خنجر و کین
در آتش که کچین بروی غبار	میدانم بامید چیل آشیان بند
غش در نهان خانه دل نشیند	بنازی که بلی بلی بلی نشیند
بنازم بنرم محبت که آتشی	کدائی بستی بستی بستی نشیند
هر چند بران عارض گلگون بکین	دل میکشد شش باز که افزون بکین
چرا دست نیکه هر زخمیکه میکند و آتشی	میدانم بامید چیل آشیان بند
فریاد که خیرت نگذارد که چو فریاد	از بختی بستی بستی بستی بکین
اگر از حال پرسی پرسش طرب جان	پیشانیان مود اندا حوال پیشان
بکالم گرفتد کافرشه شایسته بکین	نه آخر من مسلمان خدا را ای مسلمان
از نه نهفتند با و کران یار بود	مانع منسل و تو محمد اختیار بود
جانی که گشته اند حرفی از باده	باور که میکند که و همیشه بود
شب که بمیدم بیکرمی تو	زنده شوم صیدم از بوی تو

رباعی

رفت تو رفت زنده گانی	آمد سیری و شد جوانی
باز که شد غم و استیلا	از تو که گوی زطلانی

طلعت

است آقا محمد از معروفان صفیانت شغل شریف تجارت کسب
میکنی جیشش اتفاق افتاده گویند جوان آدمی و شش خفقی رفیق استیلا
خوشی دارد و دانشش بجزا ریت میشود زیاد و لغزل سرای راعی

انچه شغل از شایع طبع اوست

فی لغزات

در دین جان مرا موبو اگر کسی	نمیخواه سر موی بغیر موی سپید
نمنا بسته ز تقوید و فایز	خاف ای شمع سوزان پروانه
شدم آخر براه عاشق بد نام و خوار	که در میان سیری نام و شنگی که در پای
تغشش ادم با در کفر و دینی خوش	نیت با نغمه سریان چرخ و را
زیاده و بستان کیما به رستم و آید	که یارای بکاهی یا میگویند یار
امید وصل او که در دل با صبر	از او چون امید می وصل است

اگر دروغ و اگر راستش از زبان	ز غیر از تو نمیشد و شکست
هر دین این را که گوی را که گوی	در نه از بجز در اوقات بخت
تا جی حسن است عشق و از عشق شکست	با تو که حسن است باشد عالمی
کمر از آن که جانم بجز از او نیست	در نه پرواز من با فون لبم نیست
آنچه هرگز بر زبانم نکذ نام	و آنچه هرگز نشود کوشش و نیام
با اینکه منزل کسی اندر دل نیست	بنو کسی که در دل و منزل نیست
هر که برون از گوی تو با صبار	من جان هم ز شکست که ای کاف
کس تو اندیاز بار ز دیار و بانی	تا خدایا که باشد که یوسف میفر
غم تو مایه شادی و در چار و تو شاد	دل من از هر کس بیشتر باشد
مرا دیوانه کرد آن حلقه زلف	که زنجیر من دیوانه کرد
در دانا که اجل اینهم سر کرد آن	شکلی بود که در پیش خست آسان
کفتمی که ز من شاد شود فی طلعت	آن روز که غیر از تو شاد باشد
عاشقان را بود اندر که سید است	در نه آن نیست که اندیشه در دین
ای بهر راکشته دل وصل خوش	بزدل ناکام من که کام تو این

در آن کو ریخت ز بخت زخمی زخمی
نخون نشت از درد غریبی غریبی
خلعت بدستی اندل زدست شد
است و کمر براسی باری باری
نهم ز خانه زمان بگونه پارسون
که پذیر خفاص خانه است دو شوم
ز راه دست چو از پنج خفاص
بیدر دستم از هزار بار شوم
با همه خرمیم هر شب در آن بخت
میخورم خون دل خون بر لبم
بی تو شبها خوار از دیدن
تا کنیز و جادوگر بایش بر خون سکیم
مستی یارم مشب و خنده در روزگار
میدانم روی امید و دست شیناری
هرگز نظر بجال که دامنیت شاهرا
در کشوری که شوق توئی و کده انهم
حرفی که بار زاریت گوش کرده ام
بار دیگر بگو که فراموش کرده ام
ند دل را می در انیسر است است
از که آسان کرد و افتد کسی را کسی
بشهر خود ز دیار تیسر و دوما
بجسری که بغیرت کرد و پس از
نه چندان لطف بی دیده ام ز درون
که در جرم کشت آید مالی در خیال زده
یاز و جهر و صبور و فدا و ناله زاری
ولا یبق کویان چکار را که نگردد
ثابت قدم نشین بر عشق چو چاک
تا تو تایی دیده اهل نفسه شوی

از سر کدشت آب چشم من
انکه بستم کرد کدزد بکرم
انکه که ز خاک زده مرا برد
وقتی که کدشته بود است بکرم
رباعی
ای سیتوز ز ندیم ششودنی
از درد تو ام امیب ببولی
آمر که دو را تو شدم آتم
غم میکشدم ولی باین نری
طوفان
اسمش طیب از هزار جریب باز در انست بچودت خاطر و سرعت
خیال مودف بوده و بکثرت مطایبه و طالعید موصوف در او ایل حال
یا صفهان اند سبب سوء معاشرت و سعایت ارباب نیت بیان
اصفهان کار ز کثرت و شنید بغداد است انجا امید و بلهجات کشید
توقن و توفت عراق عجم از دودل و شرود خاطر شده استانی شرف
اولاد آدم و ضعی سید عالم را اختیار کردی بلی خبر بگو که تخی نام
مادام انجوه مناصب همی گفت و معاصی همی رفت تا سال کنیز کردی

نود که روز عشر بانجام آمد و آن خاک پاکش مترو مقام جناب
 پیکرلی تارکش را قطعه گفته که ماده آن امنیت طوفان در دریا
 بخت شد رضا رحمت الله علیه قریب بشمار بیت دیوانی دارد
 که اینچند بیت از مستحبات اوست و یا نه التوفیق

فی الحقیقه

آید جلوه پیش من کرا قش	آن جلوه میکند که کند صد کرا قش
کوشش کشمکان فردان خوش	دانی که حدیث محشر در محشر قش
او را امکان بعد درو را بر آید	او را بفرق سایه مرا سر بر آید
در مجلس نشاط تو یک سالی سخن	در دست ساقیان یکساعت قش
از نسبت رخ تو زنده طعنه در ده	چرا آفتاب بر منده در آفتاب
تا پنج صبح دم ز شای تو شیرین	باشد غروبش نطق مرا بر آفتاب
بزم مرا کم است اگر فی المشی	نیا فلک شرب شوق ساعه قش
هر مصرعی از طالع طبع کند طبع	باشو کتی که سفر زنده از آفتاب

و که اینجا

شهری

شده بادی عیان که در کفر
 شده چمنزار لایب خیز

فی الغایت

در خلوتی و سوزم از این غم کبریا	چشم است بمر خشت دوار و دریا
بنو دگر گویی که در آب و گل تویت	در حیرتم که جسم چو در دل تویت
رزح نیست کرا از خاک آسمان کرا	مرا فدا دهم برا تو دیار آن کرا
ز نیم چکشم کز سخن بواهی جوی	تو میروی و مانده چرخم چو پی
رسم از برغان کرفار و بندش	زان پیش که خالی تو باقی چندی
دل گرفت از من و بگفت خدایا	دل دیگر که ز من بگردد دیگر کند
میدانم محبه حال آغوش چو آید	که توانست اینجا دست کس چندی
عنت مشک بکند کجده این مشک	که من در خود نمی نسیم مشک بکند
گویم که مشک مرا بسیت و زدی	با و ریختنی ز من این مشک در
چنان که کین تبسم ز خیمه کین شو	نه من خواهم شد ارایش او و خدایا
عقد مشک من نیست بغیر از دل	تا دم خون نشود حل شود مشک من

میل یاری اشتیاقین	گر خفیه سی روز کار من بجا
تبع ناز و در میان و باو	رخم گردید رکت رسن من
شد سر و مرد از دلم شادمان	غم سپیدی و آرزوی جوان
کمش بی در نیمه کوئی بر من	در رخ آفتابانی دروغ ارها
ماهی تو ماه و رفتن بری بروی ما	شاهی تو شاه و کاکل چتری بوق
پس از وفا تم چو صوابا اگر کجا کف	ناید از تو چو جانستانی ناید از تو چو جانست
رباعی	
ای عشق شد بدلم سوز	وسی سوز تو در جانم شدم اندوه
اگفتی که کدام روز خونت نریم	قربانم سوگو کردم امروز و فردا
غیب	
سندیت محترم طبعی سیخادم اسمش میرزا زین العابدین از سادات	
محبت عادات دار السلطنة اصفهان مردی حسن السیرت جمیل السی	
خلیق و شفیق است کاهی که از زیارت یاران و عبادت پماران طاعت	
غزلی گوید ایندو شواراوست	

فی الغنیات	
غیر از عهد نبد و غنیمت نماند	که دانهم عهد او محکم نماند
نخنان بستو باین سوختن نماند	که توان گفت چنین باین سوختن نماند
طرب	
اسمش آقا محمد رفیع سپهر مع خان مرد و شتی است که صفت خضر	
و مرد و شت شیراز پیوسته بدیشان معوض بوده و الان کاکان	
جوانی نباشش شاش طروب عیاش است و بقلت نفاق کثرت	
وفاق رنگمانا طوق کاهی غلی هم میگوید نخی پوزارت	
فی القصاید	
چشت بخت و کربوس دلبری کند	از بیم غنمه عالمی از دل بری کند
بر زلف غفرین تو چون بگذردیم	تا حشر هر کجا که ز غنیمتی کند
شخص رفیع قدر ترا برادر عشق	که عاید میخواند خوش با لاری کند
مطرب ز راز آگه و محفل غنیمت	در حیرت که باز ترا از حیرت
فی الغنیات	

ز بیم انتقام جمل از چرخ و چو نم
که تواند فلک یک لحظه دایم نیست
چونم از آنکه بود ما نیست دل کبر
خدا کند که کردی توایل کبر
نمودم غری و ختم شوم از غری
چه غری بود که فرودم از آن چو نم
گر قصد تو نیست که از شکم لیرم
کونی چه بودم بر اعین او نبود
لطیف برب یار مگر کرده که دیدم
سیکف شای دوی و میخواند و دوی

عالی

ایمیش میرزا محمد حسین خلیفہ اصدق میرزا محمد کلا تر فارس از اجده
سادات و اعظم اعیان دار العلم شیراز جوان فرشته خلعت
طینت پسندیده صورت حجت سریرت شیراز اوست شمش
مجمع در راه روح شوا و مبطا و با مصنف غایت خط تعلیق را
خوش نیویسد و غزل بطریقی خوش داد میکند چرخ را شود در اینجا

شوار مستحق است و بانه التوفیق

فی القریات

چاره بگو چنان کنم این دل تبار را
خود ندانم خویش اگر چه در حد و حد

بسکه از نیکو کرد هر دل داد و دایر است
بر دوش تو کیسوی معین
غم خود را ز بی صبری پارسو فانی
ز بس کتم کوشش او بهر فانی
چه حقت بود تا غم ده حاشیت
که هر که کوشش مرا کرد از زبان
فرودم نرم یار مرا راه خدا بود
بکار دیگران ایم پایم که کار خود
ز غار بگذرد اکنون برم خوش آمد
خلاف و عده که میکرد شرم بود
که آن مد از پی سکنین دل حرفی بود
و لم صدره فزون آفرینا جویش بود
دادم بی از مال جهان آنچه را بود
که اوستی میخانه زویرانی بود
نهم دل را بکوی او خود از غم شرم بود
که او را نیست تاب چرخا خورشید
غم عالی بود آن چشم که آمد
طال اگر گفتی و پنج آتشین
هر که ندید کلین چشم شکفتی
کیان همیشه بود بهار و خزان
بر خیزم از این برم چه حاصل کجاست
هر دم مکررم سویش و ز دل شرم

عابد

با نامم تخلص میکنند از انالی اصفهان است لیکن ما لهاست که در این

اقدس شمس برمی برد تو فوق طواف بیت الله العلیا زاد الله
 شرفا را یا شیه تجارت کسب معیشت همی کرده آنچه از بزرگان خولان
 سمیع افتاد مر و تعدس ذات حمیده صفات طاهره من آسوده آید
 بود در شاعری نیز از متوطنین معاصرین کتاب جلا را یعول همگی را
 که از مغازی و معانی انبیا و الله است چه قاریان و زون کرده انبیا
 بسیار دارد که چندان جانی ندارد در سال که از او دیت و بیت و بیت
 از جهان فانی برکت پیرا و تیار و فاش گفته مصرع زکات شمش
 جهان سخن رحمة الله علیه انجید شوار انکار است

فی انصاف

کلمای باغ رشک رخ کهرخان	خضری باغ راغ دل خراج همرا
هر آن زلزاله چون طبعی بر کشد	هر کج زلزاله چون صدق بر گوشت
هر سو سر و دستری او انجید	هر کشته دهن سر و ساه صندیرا
هر آن بسید لغیر طوطی چنان	هم این بکوه رشک کویان کشد

قصیده

را یکی خلق او محض عنبر بود	چاشنی لعل او رزق شکر است
باد بحسب سوه که بر دکان کز کف	مجره خود سوخت طبله شکر است
صاعقه روح او شعله در انکار شد	ششقیق او بعد در انحرش است
گلک و از یک کار بر و زو کا	نامه بزد است خامه انحرش است
چشمه خرم ز چشم انحرش بر زو کا	سرخ رنگم بر و طارم انحرش است
تیر قضا آنخنده طایری بخیریت	شیر قضا تا سگست آهوی انحرش است

در انصاف

بشی ز شیر کی اسکا کله طرغی	وادلی بسوادش چو طایری
نخست خام کدایان کمرش بند	سکندر انچه در آینه دید و هم جرم

افراد غریبات

موتون بسیداران مروت	تقد قامت کا نه نایبیت
صدقه دام از زلف کفنه در	با انچه صیادی کل کید
تا در دم محبت جانان کجاست	شش قادیان از ان کجاست
هر جفا دساید ز سر و قدت کجاست	انچه از سر و قدت کجاست

دلمان که را کیم فردا بتایان
 زوفا کسی که آرد بر فرارم و
 بر در او که شد دل شود شاد
 خوش شبت چرخ شاد را پی
 شد باعث دشمنی عیال
 بسینه که در استخارم و جانم
 ترکی که خنجر را کشد در خون
 مرغ چمن که این صفا میکند
 سن از نو که طبعم را بکشد
 مشک شد از نو که شاد را بکشد
 که امین بر یارب درین جهان
 بکوشم زخم آتش میان کجاست
 کجاست خفته بود از شاخه کجاست
 چو خواهم نماند از ناله غم

امروز چو از خنجر بکشد و آه
 ز خنجر می و خنجر می بپارم
 شاد باد آنکه کند یاد ز سر کجاست
 باز بودی در می از خنجر می
 طبعی که زد دست باو نمیت
 غم ز ناله که خنجر می بکشد
 ای صفا بر بکشد روزی که بر بکشد
 فریاد از خنجر می بکشد
 خوش است آنجا که خنجر می بکشد
 یاد ایامی که می بود و به تنه
 که محل میرود از شورش و ناله
 تو هم که میروی خنجر می بکشد
 زخم ز چمن مرغی با خنجر می
 سخت از کجاست مرغی با خنجر می

نمودند دست خون چون دل من
 شب هم گفت که تا روزی که

رباعی

از عشق تو بهتر از چه سودایی
 درد که از آن برای می شود

رباعی

آن که چو من بکشد و کرد می
 میداست ز زخم که کرد می

رباعی

فصلی که شد با خنجر می
 آنکه بدزد و روشب کرد می

عایی

از غلام افغان است و در قیصر
 این و رباعی از آن است

کردم ز دیار خوش قنغم
کردم ز جبال دست طغ
در پای دلم رفت بخوارم
و چشمم ز غم بر خورم

رباعی

شوقی که بهر گوشه دل خورم
دل باخته چون من مضطرب
دوایه عشق و نیم تن
بیل بهش من زار و مجرب

عاشق

اسم شریفش آقا محمد از اهل اراک
سلطان اصفهان است و مخزن
که با قلت تشیع در قیال
و عدم تنوع از میان کس را حد بجا
و یارای مبارات با او نماند
پایه ریخته و دستگیر می شود
تقدیر سال تراک معیشتی کرده
باقیاعت و با شغل خجالت
روزگار میناعت برده در شاعری
فعل مرآت قاعده و نهاد
و طریق تازه پیش گرفته که در آن
سیاق مستم افاق شده و کمالش
عشاقی محال از کلمات شیخ سعدی
نهیستند زار که سپید نیلی
مشون بچندین در باشد و بهج
دفر شعری شغل بر چندان غزل

«جمله»

در بقعه اولی معاصرین گهی را
مجال بخارین قول نبوده و در سیع
پروردگان دولت و طرین درگاه
هم چندان مضائقه تصنیف
و قبول نه در سال کینزار و یکصد و شصت
و یک در دار السلطنه
اصفهان بدرود جهان کرد و جناب
صبیحی تبارخ و فائز بن ربیع

رباعی

خوشه بخان و ان و ان
آسود ز رخسار صانع
ز کمال صبا حشمت تبارخ
میوسته بود بخان گمان

رحمته علیه السلام که مطر افکار و مشهور البصار است
دوازده بیت
بی نظیر

تا جر عظم کف مایه سووم	تا که شود مشتری خنده دهر
ما و دل بی جنب هر دو قهر	تا که شود مهربان تا که شود
عذر خفا که ریت فردا دایم	از سربالین موبد بر خاکم پایا
روی تو عالم فردا خوی تو حیرم	حسن تو دانا فیه عشق تو قرار

یکشدم او خواه برسد ز لب
مهر دایم او ب سبزه باغ حیا
تغ فاکت خوشگلان تیران کان
ز نظر منم امان ز نظر منم حیا

قصیده

آنم که در هوا می افشانان خرا
کردم بسی نگاه و ترسیدم از آفتاب
طاووس را یکشدم دل غلبه
بنا به سیاه ترک از پر خراب
دانه خجسته کردم و بدریدم پر
وین طرقت ترک بازدم سرخا
راهی که کند بد و صد دیدم
من چشم بسته میروم آگاه باشا
کی استم که کج پیری میگرد
دامان عصمتی که مرا بود در شب
کوشتم کران ز پیری صبر فرما
چند آنکه کوش می کنم نغمه رباب
آنم ز دیده ریزه حشر سوگایان
در جستجوی انیکه شد شاید غنی قبا

له ایضا

بی پرده و هفت صبح بیا پرکار بام
تا باز پس کشد سر از این طربا
رای تو که سپاس کشد ز کاش
هر زده ز کردار و لشکر آفتاب

قصیده

ک

کها بعد عشق من از جان بدارد
کفتم فدای مهر تو جانم سپارد
دل داده است و دلبسته جان بجا
پایش بکل فرو شده و در کار دست
ای پارسا جوان که مولی رعایت
کیش بی خلاصی ایشان بدارد
بردا من تو تازه کلمه مستی رسد
مانند خاری بن بودم که هزار دست
تا مستی محبت عشق تو آمد
کوته نگرد از سر منی در کار دست
پاهل جو ریاز شدم از غمش
بردا من فلک زده مرا مضطرب
غیر تو را هر کجی که گفتم از هر جوس
این بود صفتش که گزیدم بدارد

له ایضا

ای مرغی که می چو تو دافغان تدا
داد از گی که کوشش بایند تدا
کردم سس که کوی تو بخت نشان
کفتم رسم بصل تو فرمک امان
آن نوش لب بصل که شستیم کف
هر کج که بوسه اش فلک بردان
عشق از ادب سرشته شد حسرت
برایم که بکوی کسی پاسبان
کاران کنند که روی تو آمد جان
کاین زوی نیست که توان بربان
کردم بسی ملامت ز بخت کاش
نیدا شتم که دل تبارق بتوان بران

وله ایضا

برداشت پرده و درود خوانی کرد	که گشت که جان ندادند و هم چکار کرد
صد جور دیدم از تو دل برتر	سچا کی بگویی تو ام برادر کرد

قصیده

درین خرابه بزم که میت جامی بود	خوش آنکه پیش نگیرد بجز طریقی بود
مخو ز فرب سراب اهل دین داد	که هست خسته لب تشنگان و شو
اگر چه عقیده با راست فرخ آید	که شا بهار برآرد ز جبهه عینود
پو امی کج سیلجان تو کوثر کن	بفکر آنکه بگارت برد ذخیره مور
ز نقشبای پراکنده قدم سپید	که گشته ز بستی سپو من بین ده

وله ایضا

چند باشد از قصا و مان و فوان پر	در چمن زلف سیل در قفس مرغ
از صبا مرغ قفس در آرزوی کجی	در چمن گل جرس و خاشاک افشا کند

وله ایضا

از نبد ایرتجان که درین بی گندم	کردم اگر با بقا باز نشکر م
--------------------------------	----------------------------

در کار چرخ بگذرم از دست زنتام	تا ز دل شکست غالی برآدم
و بگریند بلب لب چشمت	تا زو که تشنه که من از خویشم
با کرم ام خوشند بهما صراخیم	بانه ام خوشند بهما که فریم

قصیده

را ندی بسی خوشند جان بکروتن	تا و دل ستند بند این کج گدن
فرقی عیش را وقت کجا و بجال	تبع اجل نیم کش تیر قصا در کمان
کو شکلی باغبان طرف کد از غوا	رزد و چو خورشید است یک گل غوا
عرصه باغی فاشک شود که غم	اندی هم میرسد مردم نامهربان
هر دو چو خوابند رفته ز کار ایندا	کو کند میمان نام ترا میندان
خواجده حرف اهل بود که بر پیشانی	تا که در سر کند باقی این آستان
برکستیم هم کجا به شمع جان در کجا	را ده کریم کجا شش چشم آسمان
بار خاشاکه و فامیل و سوس گشت	سوی سوارفت عقل را و قدر بمان

فی الغایت

کی بکوشم همیشه دوران کی خسته نشویم	کی فخر و کی واکم کی ضیف و کی توان
------------------------------------	-----------------------------------

درد که غافل تو از این نیست	درد که شناسد تباران تو را
زنجیری که در دست تیرت	بر حرف ناکوش تباران تو را
و مست باد و طارکان خود را	در آن محفل که میگردید حضرت را
فزیدم جان کس بی حس جان تو را	بعد عشق من به وقت جهان بر تو را
بچشم دیگران در صید من بگرفت	پریم بر بند و بند زبال مرغان تو را
شب عید است که پیرغان من گرفت	خوابات من را در بیکام سحرگاه تو را
گمیشد آفتاب برق سبک من را	که بروی هم که در خم چادر آتش تو را
بهو اگر شد مرغان غم کی نیست	بهو کشایم از دم پروبال تو را
که بی بینی منم که رخت کا می	کم میکنم از چو دی کام دل نا کام تو را
سکار خنجر منم زخم کار تو را	بجان کندن زنی خواهم شد که بپوش تو را
صیاد که بوقت بازوئی خوب	بال و پر شکسته است دام تو را
خوش آنکه مست کرده در بوسه	فرماید و منم که در حساب تو را
خوان پیر و شاه ز وقت نداد	که گوید میل ز جهان که بکشد تو را
اگر رقیب در آتش رود و نیم خور	مگر زود ز سر کوی او بجزرت تو را

اگر

اگر نیست استغای صیاد دیگر تو را	چونما که بر من هست عاشق تو را
بی تابوت من کفتم ناکامی از تو را	کفتم تو را و دیگر خاکسیر تو را
چون وای بی زدن منم که کعبه	کم شده و شیشه دام زعفران تو را
بلفظ دوست و ادم سزای تو را	که نیاز موده بودم دل جبار تو را
فغان که وقت دیدن بیستی	غرد حسن ترا شرم دوستی تو را
بمغلی که بریدند دیگران گفت	چهار رسید ز غیرت دل تو را
یکی زلف زنده دیگری بخور	تویی که هر سر موسی تو زهر تو را
عقاب و ناز تو در جستجوی من	چنانکه رحمت از دهنه کار تو را
از لب خندان که در دم میدیدم	نجات میرسم که ندوی هوس تو را
در هر چمن که گردم پناه و آشیان	افشا و صلح با هم که چمن و باغ تو را
طبع کام در گریختن در آن انجم	فرستی یابم اگر گوشت تن تو را
رخت سفری توان بست کوی تو را	جمع کنم از کجا این دل صید تو را
صید کبیت عشق را کاب و هو تو را	بلک که بشکند بهم صولت تو را
دل که شد ساکن کوی تو چو افتاد	که کمر از سر زار حضرت من باد تو را

بوی جان باد کز آردی تو از چرخ	رفت بهانه‌های غریزیه هر باد آید
غندیسبان چهره زنده ما که کرد	کشتی که در بودیم صید یاد آید
عشق تازی رفته بان که نه می‌خفت	آنکه از مویخت خوابان نکه نهانرا
چو فاک رفته خونی بکشد زشت را	هر حیرتم که روزی بجا نداشت را
نیکویم زلفش صید مرغ فرستاد	سرم از چرخ بکس از نماندیم پایش
کشتیم روان زنی دل سوزی حرات	ایند که رویم گنجد را بهر ما
گر قصه دشوار گشت زشت	و نادر که ز مشک
تبعی هست و تقاضی هست	تجسیت خیال قاتل
هر جا که نظر بر رخ دلدار کشیم	با شک و دامن کشاکش

حرف تمام

حدیث ترک محبت با و چنان شد	که بی بیا تم از حرف اولی
خوشم بگویند آنکه مردم گویند	که بی وفای تو از دلبری همین است
شیر یک کن برین پو او سیر چو	برای کشیدن یک نخ و بسیار
این شیشه ایم که گفستی گرفته	کوشش بهمانان صیدای یکست

فدای طرز خرام که درم و قد و قفا	بریز خون مراد بر و بجه و دست
مرانه زور و نه ز را می‌نشیند که بوی	بکس ز روی کرم چهره اش بکشد
دانی چو سپردم جانم ز دره	آغاز چو را در انداشتم نهان
تغافل دگر امر و زبان که می‌ست	خبر اگر چه ندارم مرا کنایه
رخته دگر را یاد کرده شام	که ناله را اثری در دل تو گنجی
کروش کنی چو چینی خور و آری	خرو سلس از لب است نماند غری
سکویا دارم ز جوش چو شکوه	آفتدگان سواد اندر نماند
فغان که دامن کل مهر بدایلی	بکشتی که مرا رخصت نشانی
دلیل اینکه مرا از وفا شسته	همین بر است که نزد اعتبارم
بکش بچرم محبت در اول شتم	بهانه شتم و وقت جور بسیار
شب آدینه خورم می که در شمع	چشم رحمت بر جرم گمشدگان
اگر انصاف بیا را بر پرده	پریایلی سرو خنجر خدایان
براه عشق مرا که مشکل افتاد	که اولت نیست همه بار و دل افتاد
حریف اشک نیم یکبار زواری	باین خوشم که ترا محمد دل افتاد

رو از غار ان چرخش کوبی
خوشت زبال پرزدن سبک
ناتر شیره شک فزاده خیر
چاره بخش غیر از مردن فداست
خو و نفس بسته بسوی آدم
واقع گشته ام تو ام چکار است
کس در بسته است در ان فتنه
شاید کان کنند قیام کیمیت
بکش مرادشان که خود کم
پرست نه می بق کلاه تو میت
به نیم پرستی او را و احوال گذشت
ز خودی تو عاشق تو کریمیت
بجن عهد رقیب اگر کانی است
تغافل و جفائی و استغافل
از دست بر روی کویت
تا غدا که دل بکویان داده است
کیمیت بر سر راه تو که داشت
امیت دناهی که بسوی فتنه
شب وصال که در پای آسمان بابت
دعا کنیم که جبران کنی بابت
که زشت از آنکه بجائی رسم ازین
چون ماه عیب که شاد بر تو داشت
یار بیکمیر شکیفات کان کجا
شاید که در آن خطه ای بسرا

آخر نه ز غم طبعی هست کدرا
کیم بر زبان از تو فراسختی
ای صبور دل بخداست
از کوی یار میروم و میگردم
ایثار دکن تو من قرین مرگ
جان سپارم و بخدا سپارم
ترسم ز عادی که در باجهاست
یار کسان شوی و جانی ستا است
دستی که کوه از بهر جا کرد و کرد
دائم نمیشود که بگردن در است
از نس بعد دستیت اعتناست
یار منی یار کسان می شمارت
گفتی که هم ز لطف کاست
من بنده لطف ناتمامت
تا چند زنی پرشش بشکلی
در عین نمی پرز ز باست
جام از کف مدعی کوفتی
خون دل عاشقان حرات
روزی داریم در روزگاری
همه کس زلف شگفت
چرا بیرون محسن ما از تو
حکایت بی حوصله بی بهریت
و صافش خواهم و آنکه کجا
نه کارا و نه کار آسمان است
این روزی که بی پیدا و برادری
هر کجی میتکم ناله اهل جویست
حرفه کمال

ندارم ذوق الی قشای که خوشتر
که باشد از سیم صیاد و مرغی از پر
یاران چو طعل کشت نکور و خدایر
تا چند سال سیل به پدید آید
خوش آنکه شرح غم من با چنان
که از شکایت جوش مرا بری
سبب زاری محبت و یار و یار
از فغان قد و جود آید و محسن
ما تم کز برای چون منی از کوی
ز دل بران کمری کار تیگی بری
نه گل بخت محبت نه بری برست
خوش آن غریب کستان که شایه
از سیم جان نه از سیم کوی تو
ترسم که صحبت تو مرا سوزانند
خون آمدن ریزی در سیم صیاد
ارباب هوس اهر شهیدان یار
که با صید دیده تواند چمنی چون
بروت هر که خوابد کوی من
نا توانی زودم از بند عشق آن آید
و نه آن بخت یار اول سید
خواب میدیدم که در چنگ اهل
تخت بد کو تا برون از کوی یار
او آره و کم کمری آن سوزان
کشتا درم بار نه پشی و چنان
میرفت و مرا حال ظلم نه خیریت
از خاشاکم در دل و تاجیکان بود
شب که از حال آن غرق و چون
دیده از حیرت نظاره ام اندازد

دعا

ای کجی نیم سپهر منجر آن مونا
این زمان بر کوی او در قیام افروزه
باغ و درو ریت داری مرط
ایند که این سحر کشی از ناز باشد
در داکه دل بیده نال از قشای
دستی که مرا چشم بغیرا و رس افشا
عاشق نباشی غم من عشق تو جاندا
کز مردن و بوالهوس اندر بوش
جانی را برای کشتن آن آتش
عجب دارم اگر از محبت قاتل
چون رسد با خرافی که بستان
استیسان من کل هر دو یکبار بر
پچکس از تو دل شاد و عار
که یکبار و فاداریت از یاد
بیرم مدعی میخواندم اکنون شاد
که میگفتند یاری دارد و باور
نه ناله نه غمتی بجزیم که چسب
راستین فاد کوی آن مهربان غم
کشتنم دل پر حرم او پشیمان
است ز وصل شاد نه خادوم
غریبان را که نشاند جز هم دیار
مشت خشی که با جفا میکشد
بی چاره و کمره اسفند بود
سامان آتشانه ضد غلبه
امروز بر زبان همه شرح و افشا
کس آنکی از نامه و چیت نم دارد
قاصد بریان نام و سی او در دشت

برخاستی که از او خواستم زود شود	نرا نام از لب شیرین جواب چو
مکوان آن لعل را که در کف	که شکسته از نیم تنگی بود
بصفا و آشفته شستم آشفته	تغش بار ابرار که غمناک بود
بجز قصه عاشق ندانم	شیدی حسد ز غمناک قاتی بود

که هوای باغ دارد که زود قتی بیاید
چندانکه وفا نمایی یک قطعه با
زیاد که در قید تو سر خم ندیدم
مینویسم که هرگز کام دل حاصل نیاید
در بهمان مجلس که بار از جانم
یار بچه مصیبت بود از کار کند
من که بیک نظاره ام که گویند ز
زنا لم بند کاهی بهر آنست و نشاند
یاران میدهندی من تپان زانو
بهار است و فصل از تو بگویم خوش

رو شود اگر از او مرغ بی ریا	نزار مرده تا کنج آشیان از
جفا اندازد و در صورت کردیم چنان	که هر کس حال منید دل زهر بود
در کشتن بر پای بشیر چه حاجت	از شمع می چهره زاده جنتی بود
مرا از نا امید می بینم و من شش	که لطف یار بخت سیاهم برقی بود
تغافل کرد تا در آرزوی دایم بود	کنون که گوشه باشم میم دانید بود
ادب عشق چنان فرض که آبی شود	حسرت در بندگی که ده اشوان بود
اولین صیدم که افتادم بدام کوی	شاد باش ای دل که با صد آفتاب بود
کار در عاشقی کردم کی زانما	مینم که که از هر چکارم میکش
دعوتی نیست بعل تو ام آید	کاینکه حسد تو از دل بنگاهی بود
دیرینه بیل چرخم که چار از ادب	هرگز کسی شایع کنم آشیان بود
تا نیارد دیگری جا کرد انجاد لیل	آتش افکند در هر دوک منکر بود
میرودم که در مرغ صفت بگویند	ای که با جورت از من شتر چو آید بود
مگر آنکه معیتان در پا داشتند	عهد بستند که را می بکریان بود
من با این شاد که انیک دو آید	دل بفریاد که این قافلهم که زده بود

فرصت دیدن ندو جای گمشت
 چشم مرا گریه و لعل ترا نوشند
 فغان شدی خویست که با نهایت
 معاشقان تو در آرزوی بخت
 خدای داد و آنکه گشت ساقی
 که میکشان دل از دست داده بی
 رسید نوبت جانداران جهانم
 که باز بر سر چرخ رستم نخواهد ماند
 از نظر خادای راست پندار یکبار
 مدعی بامداد صبح و ضحای میزد
 زین فراق کنون چه غم مرا که ز یاد
 عشق تا حسن او با کد گراست خشنود
 ای کاش ز جود صند را ز خاک
 صبری که نماند با بار خواجه
 نروم زان سکه کو میخ
 که دگر باره مرا در دستند
 لب گردان که شیرین گوییم
 آن شکر آری برای خوشین در روز
 محب بدان که بخش حساب تقدیر
 کنند و در حق خود بگویند
 کش بر مدعی خواجه آری خوش
 که در روز قیامت با او صد بجزا
 کجائی که مولی ز اسیران فتم
 تا مرا باز چه یارب بجان میکند
 نیز بکشتن که از نمانی
 بایده شده بود او خدو
 خدمت کنی و کنایه
 تا از نظرت کدام بختند

فغان

فغان میخانه شد خشت نرگم شستم
 رحمت حق بسبک را من میخوار چه
 خون من ریخت دل از عشق جان
 که گرفتار بدی غم جسد را نشو
 چه چشم ناز است ای که راه پیروز
 چه مرغان در آستین بخت بختند
 نه با مردم نیاز تا در میان پارسا
 نیازم دست و کاین غم بر پا نکند
 لطفا میکند آن مده که بخت آری
 بوسه خواهم و از طرغیا بکشم
 کاشش آن خوابی که در معرض
 می بردی کنتم نام گشت ای نبرد
 بخت است و پای میز خرم و خوش
 توان دانست بعلی پستی بخت کجاست
 بسکه شبها سوز دل از سینه بکشم
 که بمریم زار سپدار که خواهم بپر
 بخود شدم از ناله مرغی و هانا
 کاین ناله ز کھر ز نمودار قفسی بود
 بس شب برو را بکس شب شام
 تا قد کشد سروی و ماهی تا شام
 کان کار کشی مرا آسمان میرفت
 دور و ز میکده را در باستان بند
 کدام سنگدل آید بکشت زارش
 که نرغ بوسه شیرین پاد او بند
 فغان عشق آرزو دل ندارد و غم
 تمامم بجهت که در غمی همان بند

حرف ابراهیم

ندار آتش بجز آن که صفا بکشد	ولی تا حال دانی بشی با میان
یا من نکرد آن حبه جو که ز کبر	مرجسم نداده بودم با خود قرار دیگر

عزل

بجز آن که ز روش مرا بخت دارد	شکایت تمام که در دل بخت بدارد
چشمم بره که یار سفر کرد و میرد	بماند بر سر کبوتر من از کاروان
و دشمن بجای من ز غش کشید	آن سوز فاد و سیم بدگان بسوزد

حرف سیم

طالعی دارم که گریه کنم از گشتن	میکند ز داغ و زخم زخم بپوش
باغش حال دل افکار و جان برون	در در برقت خار و کف سید شین
خوش بود که بختش کرد و بپوش	یک خنده نمیداشت که پروان بکوس

حرف ششم

باور ندارم اکنون که ز غش بپوش	خوش آنکه می کشیدم سوخته ز غش
خوش آنکه بختش بپوش و بپوش	چنان خورشید نشیند که پند از غش
میکویم و ز غشش که بپوش و بپوش	اسیر را که میدانی خواهی فشانید

ای

ز شکر داغ ز شکی که بودی دل شیر	نخل تو خنده خند و گشتی حال فریب
مرا نم حال عاشق از آن خجسته دیدم	نخل آتش سیدی چشم ترستی
آن لی داد جان این پی تو رسد دل	هر کسی را سرو کار نیست به پنهان
جای دید دشت و سوز که گوید پیش	خون صد سفزه ریزد که نماند
نیشنی که دل اینجا قرار گیرد نیست	هزار بار پریدم ز کوشه بپاش
بکنا رخیر اندم سباده دل غریب	بدعا که جان از بد کجانی
تمت عشق سروانه بنشدند که	آتش از سوز دل خویش نگیرد پیش
کی طرف تاراج بچرخد طرف غوغا	حیف از گمانی نکین و امی بپوش

حرف کاف

شده وقت سفر از منزل با نایب	چکشاید که از او جمل جواران
آخر نه خدمت تو به از غیر کردیم	از حق نه چویش گذشتیم و عشق پاک

حرف لام

فرستی که که کنم فکر پرستاری	آخر عشر مرغ اول بیماری
به طریق دگویی تو ز غش بستم و ختم	ولی مهر که بندم دلی که سوزی

حرف نهم

خوشید اگر کم شود از عصبی	من دست تو گیرم بلب بام بزم
شب از خیالتن فغان را غفلت	دارم عجب روز و شبی بچوای بزم
کردی رها چون نفوس کیش بنام	شاید که نشناخت کسی از یار بزم
کشی برادر کوی من از نه بخت	شد از چرخ دزد هم موقوف بزم
خواهر بر شد هم فرود آفتاب	در کوی آن آفتاب است سر بزم
من بگویم شود مهر دایم کند	عالمی را ز جهای و حسد و اکرم
بگو که نه سخن میرد قیب ز نام	که بر رخسار بود دگر نام مجاز بزم
فتنه دوستی غیر که فتنه در دست	بهین جرم نه من از نظر شاه بزم
شرح حال دل خود از غم جان بزم	جان سپردن بایر از آسای بزم
اگر در آفتاب ز تو ماه بزم	در دوستی که بادل خود بد بزم
جویای کاست نام و از طالع بزم	ترسم که سر از خانه نصیب بزم
کسی بکالت مطایری نمید بزم	بکشتن و قشت و دام و آشیانه بزم
نازیده پیاپی که مرا بود بزم	ایکش نویند حرفان بزم

شاید که پریشانش از روی تو باشد	هر جا که دل زد دست زود بزم
در راه محوم است مکان از تو باشد	ای وای بر غمی که گزید بزم
عده روی زمین را در غمت از تو باشد	غنیت بود پیش از تو بزم
در غایت دهم و شصت و هفت بزم	بعد امیده یار که میرد بزم
در سایه کلهای چمنی ضعیف بزم	دوستان بطنی که مرا میزد بزم
برده ز بار را بکبک کی توان بزم	در نه ماسم ز نهی هم بزم
فرقی میان نقش و بوستان بزم	این هر دو تنگ شد بزم
صبا بوی گل آورد از کجای بزم	که رخ از شاخ بنماید ز دهان بزم
آنکه ناکام تری غیت از تو بزم	چون بخود میسر کم دشمنان بزم
تصفا کفتم از درد دل سود بزم	دو سه حرف دگر از بهر قیام بزم
بار بار رفته ام از کوی تو بزم	بگانی که تعاف من تو آموخت بزم
از جو رستبانشدم از کوی تو بزم	آه از کشت محنت ایام تو بزم
چنین که خواهرت کشتند محنت بزم	که دیگری بنوازد بر ز کار تو بزم
پروانه صفت دیده باود و خنده بزم	ز فتنی که خبر دار شدم بزم

خوش آن کسی که خود را زود بگوید	چو دافت بشدم از کشته استخار میگرد
بغیر ترک محبت که اختیار کرد	بکار دل بر خون اگر چه کار کرد
پس که بنده میفروشی چو ننگی	که بخر محبت تو هرگز نکرده ام
شوان که شدت ناصح ز رخ مگو	ز بجا که من چشم خود را تو پیشتر دارم
شاید که بشی یاسوی در گشایه	هم صبح از آن کوچه و هم شام
ای رفیق ز حال من خبر بده	چو دم ترسم که داران و غافل
بند آنم چه بادل میکند بجز آن	که تا دیاست سوی میروم و از خواب
من آن حشر رسیده و از خواب	که اگر نیستم هر چه زود و غافل
چو آن بی که در است در خواب	از تو بگویم دل که ز بجز آن
رخت از سر کوی ایستم	دست دل توان بستم
چو دیوانج شکریه دارم	که در خانه دل بر نرود دارم
بجسم تجارت میبزم می	که میبزم و کفن پس بدو دارم
آن پونا طیب علم نمیکند	نومیدم هم که عسل و دگر کنم
اگر از علمت صیاد است کد	آن فریستم مباد که از دهنی کنم

باید

ماد آمدم ز عاقبت کار دوستی	هر که بجاک عاشق میکند کفر
کفنی که من محسوس و بیکانه ندانم	بیکانه تری من تو بیکانه ندارم
خوش دارم از او از غم اندوز	جانی که در او حشر کند خانه دارم
از یک دو شک که جو که بر آن	پنداشتی که گوشت با بر می دارم
بد قیمتی که که بد ببال مازید	آن صید ریشیه چون کندش نشید
با حضرت دهمان خزان بدید	در موسم گل که چه بجز از بودم
تا حرفاش نام ساغر و می نوز	از خدایاری چو پست بر ما بگویم
تبع بر کف کینه عاشق بزل مستی	آنچنان آمد من کز خدای بگویم
بدل دستی و دستی دیگر	بردا من داد خواه دارم
بجست سری زیر پرپر	که در از کشتن بر پرپر
بجان کرد و دغم که داشتند	برای می پدید اگر میبزم
چاره کار خود از زنگنه قبال	چاره در دوزخ تو بودی دارم
بکرای خرمن از تو چه کم شد	بجای که من سوخته خرمن کردم

عشق الهی

اگر بلا غمی صید من مشی کی	مرا به بند و کرب بعد از این کی
و آتش کند از او عالم آفرین	از آن نازک میدانی کجای سوئی
بکش دل از نگار زلفی بکجای	تو ناصح کزانی فکر کار و شین
در آغوش زلف آینه کز کوی	ندانستی چو بار و کرم میو کن
جای یار و یاران سپو یار بکار	دل را که می آرد به ستیغ بکار
سگر خندی کجاست شانی کو چشمی	یک چتری بخر آفرودار از دلف
بر زخوش میکش چو شمشیر	من از در و زری در می دردم پرا
صبح عید و صبحی جفا بکار	کال است حق بر کجا بکاران
دل زلف داده و کوی	سما فی چشم کافرش
چو کل پیر این سودا می	قبای در بانی در برش
دش مجروح چو جگر کوی	همان ستیم بر خورش
کش محرم نه از شرم کوی	کجا عاشقی می یار و برش
شکسته طره و برشته مرگ	نریست کردگان لشکرش
یاقاقش ز قافیه محبت	ترجمه در دل کیمی پرش

را نفضی شاید کت در خوبی در پی	بغیر از زلفی اندازه و سحر کوی
حرف الواو	
قرب رقیب تا کی شستی غمیدار	بازی آسمان چو شمشیر رزگار
بارگی که اصل زیر قدم می سپرد	تاج کا و سجده و کعبه کعبه
از عروت دور بود کرب و کفر	روزگار رخسار بر سر کرد و کمر
حرف الیاو	
چو لکش رخ سوختی شمع غدا	کل بنال سپهر میل سر و چو شمع
خفاں می کنم ارشاد	که بر کشت خوش آید تیغ
کیم که باشد سپهر خست	کوزلف و بسند کوه و کوه
تا آرز که باشد این چو حید	سلطان کوه نام خاصان کوه
حرف الیاو	
تو پادشاه جوان در خوبی در پی	ما سر بخداست تا حکم حریفی
ای دل تو ام خم شود و زنده کشم	رخمی و نخواهم بود از زلف کباری
کشت چو کشت کفر خوش	شکل که بخدا بد کشتن تباری

نخیز ز سیران من نه ز غریبان	که می از دست کردم با پای تپان
گیرم که باشم بکیرم سسر	با این همه حسرت چه برآید ز جان
غریب کوی تو دم نه بجا زدن	قیل تیغ کوشتم نه جرمی نه جان
بفرست محبت ز دیرم نوشیدم	جهان منو طفلی نه کوشی سپاس
ز اضطراب چنانم که با امید	بکام دل توانم نشست بر سر
خوش آمد دست بخاری ز غنچه	نخون با حق من کز طلب کند کوا
با ورت آمد که ز دست غنچه	میتوان یافت که از جانی خود غنچه
ز باران صلح اندوه و از جانی	چنان که نه ز جانی یغی و یوسف غنچه
چرا دایم ز دست هر چه بماند	سر زلفی که ز بخیر من بماند
فکرت در فکر آرام چنین بماند	منیدم که را می نه با من بماند
ز رشک مدعی در آسمان بماند	که کام دل نمی بیند کسی چون تو بماند
تا سحر استغاثه شب که میگردی	بر زبان از قصه من داستان بماند
شادم بنگاهی ز تو در روز قیامت	زین پیش نخواهند نوشت از جانت
نا نه مرغ قفس خیر دم زدن گن	میتوان یافت که دارم که بماند

ترا در آینه حال از شود روشن	اگر بحسرت من می خواهم بمانم
که ز دست تو جانم که برود ز جان	نرسد بشام صبحی ز سبب بمانم
از سر گذشت آسم از سوزن کمان	ای کز دیدم چو فکری می نه بمانم
خوشتم که ز تو شمع ز من زلفت از دل	نه را بار مرا بستی در بار کرب
ز هم جسم و جان خیال جدا	مرا با غمت اول آشنای
مذاقتم چو شد سودای من از غنیم	که از نقد و عالم شد از غنیم
ترک زلف نثار نهان کرد	کو بر و عسر در پشیمانی
در این کجاست که باشد بجز کجاست	در غایت از حسرت مرغانی و غنای
که رسید ان عشق میانی	نا توانی به از توانایی
اگر شمع می بود که شمعش	چو را و می گفتم به تنهایی
را از یک سوی او ملک آسمان بود	کهند در میان نهایی را و بکجاست

بیهیات

عاشق که چراغ آشنائی از تو	چون روی تو دیدم ده اولاد
میرفت ز خانه محبت میخواند	می نمود و دیگران و غنای تو

رباعی

نه رنج و نه راحت جان خواهد بود
خوش باش که نه این که آنی باشد
کوار تجارت خزانگی ابروت
این سبقت در باغ خاقی اماند

رباعی

این سر کین که خوشیش ناپاک
میگفت بر ز روی نادانی آتش
حرفی که برون نماند هم در تن
هوش آفت جان آمد و می آتش

رباعی

چو شاخ شکوه در فتنه در زنده تن
چون گل بود بغیر یک پیچ
روزی که بناچار با کینسم
ز نهار گوشت بکرد و نگوشت

رباعی

چندی بزم ناهنجت جانی بود
بر خاطر این و آن کزانی کردیم
مران مردن گذشت را می
مارا بجان که زندگانی کردیم

رباعی

فغان بهشت را که من ندم
با این لاله دین محبت از تو

کر میرم و اختیار با من شد
تیر تو بریش من اگر زنده شوم

رباعی

میرفت و بدست تیغ آن شکست
رقم ز پیش بگردن بگذاشت
گفت این صفت که میگذر تو
گفت این صفت که میگذر تو

رباعی

ایستای بچرخ ز پانجمی
ایروسی قامت و خنای
پر کن صفتی که زود خواهی
خالی بگفت را این چرخ نای

رباعی

انامی زان که خود در تن
دانه زمی غرور مستند
ناکی بجهانم از ایشان
روز آید و بنکرم که مستند

غیرت

موسوم میرزا محمد جعفر از طبقه سادات رقیع الدراجات
موسوی دار السلطنه اصفهان از علوم رسمیه با خبر و از
قواعد شعریه بهره ور بوده و در سنه یک هزار و دویست و

یا ترده داعی حق را بیکجا احاطه نختد اینچنین است

مردم شود

اورا غزلات

افسوس که تا بوی گل بویش	صفا دنیا و نیت بخت بخت
نخلین ز گردش فلک بپایه دینم	جو رتبان پرده نشین میکشید
دل میرو و سبحانی جان بجا	از هم گشته میرو و اکی بون
دل ز کوهی روزه صیل کرد	که قصه شب بجان برو بخت
من در نفس زوق میری بخت	صفا و راکن که گشته نامرز
چشمه نوس ترا غم بهاشد	و شناسد چو بستاند
کهنی بکستان و کجی بستان	که شصینا و مرا از نفس را کند

فخرت

امش محمد امین پیک اصدش از رستان است و در بعضی
تحصیل کمال کرده و بهندستان رفته بعد لول بحرین محروم
دیناری یافته از برکت صحبت جویمان کالای کرمانه نظرت

٦٤٨

فخر اناس علیا را بزبان داده اصدحات اشوک جوت
بدل و عوض گرفت و با صفیان خود کرد یا لیت لم بعد با هم

طبع نخته دارا این چند

شعر از دوست

فی الحقیقه

رویشان قبه نه تویی بستان	کوهران لاج بحر طبع و سخا
کرد این دیر سپنج شوی بستان	رشته سپنج ایمان تا زلفت
خاک تراست بجاده می فانی	عیان است بهار و چشم شمعین
بیکمان سخن است خورشید برتر	به نبدین صدف است عقدین
داشت بویا سخن بسیر دل ویر	داشت برین صدف لاله چرخ
بودش چون هم شمع بودیم	بود رخسار چن کف سالدین

فردس

امش میرزا ابوالحسن سیدی عقیق شریف پریه که رجبسته
اطوار و در دارالعلم شیراز توفیق کی از بقاع تنگد با و جوی
بود و هم ارجو الی از این سپیدی فانی تجویل کرده اینچنین

از مشاعر الهیه است

فی الغزلیات

یکه منعم ز ناله فغانی	ناله فرماست عشق جفا نم
که آن چاک پیر بکشد	که از بوی کلم دیوانه گردد
ز می ساقی چو مرغی پیش کج	که پستان کمر به میخانه گردد
بود حیدر طوماری لاله	که هر حرفش باشد دگر چرخ
جفا که کن بر جان گرفت	چه میخواهی ز بی بال چرخ

فراخی

میرزا محمد اصفهانی است شاعری ادیب بوده و متحرک و بی سبب
در مراتب حکمت دستی داشته خاصه محطی که مستلزم زمان خود بود
و در اواسط زندگانی سفر کابل کرده در استیلا توسط امرای قزاق
قتل شده در مدح تیمور شاه افغان گفته محل قبول یافت و بهت
کتاب اشعاری عقب شد و یانش ملاحظه شده این چند سطر از او
ممنوع شده که ایراد شد

از غزلیات

نه صل نیست مرا به رسته رسته	در اضطراب رطوبت بهانه می
بر سر تربت فروغی دوش	ناله میگردم ز تنهایی

فردی

امش صغریک از ابل ز نداشت صحتش بکرات اتفاق افتاد
مرد آدمی دوش دانش طلب درویش نشی است گویند در دوت
زندیه اعتباری داشته در جهان روزگار اعتبار بعض اظهار
وارستگی و ابراز قلندری روزی ریش خود را تراشیده
فارغ از تشویر و ملامت و خالی از حسرت و ندامت بحر کوی و
برزخ خود را معروض هر چه مرد و زن کردی بضحاک زنده نگذاشت
علی ای حال طبع خوشی دارد اما عدم سواد و وقت تنبلی
از حسن وجود است بر سپیل اتفاق شری که توانست
این چند شعر از او در غزلیات
بگشاید قیاسه چو کاشم آوایی از نیم سحری با کشت غنچه دهن

غزو مانا و کفرگان و در بیک	ماز با مردم چشم تو بیک
در روزگار هر که غریب است	این رسم تازه است که در روزگار
چون من ز جور خویش مرغان	کرد دشمن منت ولی دستدار
گفتم دوم که چشت یار چو است	کشته زلف و قفا نشین که چشت
خوش تویی که گنج و واپسین	خو بهای خویش از قاشق گشت
بروز آریم شبها با خاش	مکر روزی شود روزی گشت
گفتم از دل مهر و سوز گنج	اجتبار دل مازم چون گنج
روزی خلاف جوان عاشقان	تا از تو تازه رسی نذر و کاران
دگر برای چه ایمن گشتان کی	بنفشه داری و گل داری و خواندار

مندا

اسم شیرین میرزا محمد سعید از اجله سادات پسندیده عادات
حسینی و از اخا و جناب حکیم الملک شایانی مد رسته نیم آورد و بهشت
در قبشه اردستان متولد شده و در اصفهان نشو و نمایان گشت
سیدی جلیل القدر رفیع الشان خجسته سیرت خوشه صورت و عظیم

کریم است و در فنون فصایل تحصیل وافی کرده و بهر کهانی با
و قتی برادران محلاذ بشرف صحبتش مشرف شده با بعضی العایه
از سلامت درک و استقامت سلیقه و اعتدال طبعت سرور
حاصل شده که اکنون در اصفهان بکشف مجهول و نشر معلوم است

فی نوایات انچه را دوست

مارا که جانم چش خوش بود چو	کر باغبان میاد و پد آستان
بگریختش از پیت تا توانی	بجده گفت که از چشم تو آن
بفضل گل ستم باغبان بگریه	همان دخت که بر شاخش نمایان
خلفی غلب کند و فایا خاصیت	تا خود در این سینه چو باشد قضای
کی ره بجای دوست برد غیر نکته	او را بدل رسی و در آنجا سبای

قطره

همش میرزا عبد الوهاب از چهار محال اصفهان است چندی
در سر شهری و دیاری با میند مهری و شهر یاری را یافت
صد مها خورده و بچو پاکه تا آتش در شهر نهاد و نه بشرف صورت

نواب کامیاب محمود میرزا رسیده در خل حمایت گفت
رفاقتیان از امید گشت اینچه شوار منتجیات دیوانش شب بیدار

فی القصاید

هر کجا خنایش ناید رخ محیط اندیشه	هر کجا خنیش نشماره پا بصار جبهه
از غبار مو کشایی سپهر بند	وز جوم عکس شنبی بکار بند
بهر کام و جام و تاج و توت و می	سال مدیج پرده و رنگت نیما
راج ریگانی تباک و شک و صافی	کوهر رخسان بجار او کوه و کجای

قصائی

امش عبد الرحیم از شعبان دار العباد و نیر جوان پستید
اخلاق کثیر الوفاست و در غزل کوئی صبیح خوشی دارد

چند شهر از دست

فی القصاید

همه برای شکستن اگر دیار	چو می شود که بدست بوری انار
ره بمقتودار بشوم در طبع	رنجای خویش کردم این کلمه

دادار ندی بر رخو نم	تا دست مدارم از رخ
ماندی شکیب خویش از دل	شد دادم تو آخر شکیب

نخه خور کجایه ز قیامت را	زنده میگرداگر مرده و دیر
فارغ نشین ایچند غم در ایشان کن	تا دیده ام تیغانه را سینه بر این
ندیده بود رخ کشت عشق گشته	چو دید روی تو شد ز یاد کنگر

کشتن

امش محمد علی از ابل نمکنه کرانسانت و یکین سر خور
در دار العلم شیر از سر برده در او پند و مقدمات غریبه خالی از بلی
نیت در علم عرض و قوافی همانا تبیی وافی کرده اندک
عوجاج میله منسوب است کویا از وقت در عرض ایرج من
شده باشد علی غنی حال مردی تن حال در ویش مشرب سجاد
مسک است در ماتم حضرت سید الشهدا و مرثیه گفته که چرخ
انتخاب کتاب کثر شو خوب از اولی بکی بستی گفته است
دیوان شعری نیز ترتیب کرده وقتی باصفهان در مدح نجاب

جلالت استیجاب محمد و م اعظم نظام الله و له العلیه حاجی محمد
مستوفی الممالک که صاحب اختیار اصفهان و کاشان و غیره
و قمر و مضافات است و در درگاه آسمان جای صاحب دیوان
باجان جواد کف نجسته دارد و بادل را در اسی خشتند و خیمه
انشاء کرده در جیب اعیان اشرف آن آشیان فروخته
و مقبول افتاده بجا نره عاجل عالمی که نگین اناماس کران به باد
در دین و نهاد و از هر گونه خیر چندان که شاعر مسرور شود
و مرصع دنیا طلب کو خیمه آن بنیده کرده از آن رجوع و رخت
انصرافش این چند شعرا از مستحبات غزل و مرثیه است

و باند انوشیروان		غزل
الم و در تنهای وصال	در یفا از تنهای محاش	
یا لیم میاریش کنیز	بنا از مردم کیم و ملاش	
نکیرم و منشش روز قیامت	که کردم منفعل از انقلاش	
چو جانم بیدی نام بزند	سخت م تو ام از بدنام	

رنا ز آن جوان که مردم را بدست
ز رانیش کف خاک کرده ام
لکنون بر عاز خوشترش بین
ز جان خوشترش این کرد

فی المراء

این بان همایون حسین	این شاه باز پر زده در چون بین
ایشان گل که از بدین چاک پاک	پچین چو عنقیله سرون بین
یاسا کن بقیع باز آید زیاد	جوری نگرده است که هرگز آید

کاسه

از بلوک بر خوار اصفهان و امش محمد اسمعیل است در جوانی
رفته تجارت سر مایه انداخته و از آبادی انجار سوم شاعری
با صفهان آمده جسم در آنجا در جوانی بدو در زندگانی کرده بتاریخ

و فاش انقطعه ناطق		اصفهان راست
کامی ناکام در عهد جوانی زیجیان	از خای آسمان که روشن ناکام	
به تاراج و فاش کلک لطفی است	چند پی سپو کامی بیجان ناکام	
دیوانش مفقود شد و این باقی از او ایراد شد		

رباعی

کرمان بود سحاب شکام بها	نان بود بستان بیل تر
چون دیده اشک زین غم	چون سینه ناله خیرین ز غم

کوکب

امش آقا محمد صادق از معارف زادگان دارالعلم شیراز
در علوم ریسمه ربطنی داشته خاصه در ریاضی و طب درجه
مفردستان کرده سامانی یافته مراجعت در بند راس لب
از فضل فروبت و جان از هوس فرارست کونیند کالی چو
یکر حکیم نظامی گفته بود و تصاید داشته بیچیک بایران بریده
چند شعری از غزلیاتش که در حفظ اصدقا و ضابط بود یادگار

لی

میت شد

بر خست خون لم چشمی شوق	زعل باده فروشش بکلم عشق
جان برافشتم ترا چون زبر بکرم	رخ پوشانی ترا چون زبر بکرم

مشتاق

هوسند اشعار استاد الادب سید علی الحسینی الاصفهانی
پس از آنکه بتصرفات ناپسند و اختراعات ناریق متوطن
کارضاحت بفضاحت کشید و حسن بلاغت بلاغ منحصر شد
انوار انکحاضی منطقی گشت و آثار اطوار بلاغیت غنی کرد
بعی جنابش بازوی ضاحت قوی شد و خرد و خلاقان سخن نویسی یافت
اگرچه جنابش من حیث الشیء در خور این ستایش باشد ولی اینجا
سنت و تجدید رسم شائستایین پیش از اینست قول طبقه
اوقی محاصره بین چون آذر و عاشق و صبا و یاقوت و امثالهم بوقی
مغلف نادیده و معترف استادیش بوده اند و شسته بغیر سرانی
در باغی کوئی مایل بوده و قریب بشهر زینت دیوان مرتب داشته
مکرر بنظر رسیده در سنگ کیمیا رو بکھید و نهاده و یک در شمر

بروضه رضوان رفت

بجز تاریخ او نوشته نیت	بجای مشتاق در خیال با
از انتخاب انکحاضی اینچند شوارا گشت	

ای باد شایسته ای چاکر آفتاب	داری او رخ شیشه ای که آفتاب
خفت کشیده دایره غمیزین	خالت نهاد و نقطه شکلی بر آفتاب
بر آب نیکو چو برانی منور شد	کایه فرو داد این قتل آفتاب
بر طرف آن رخ بود که خود را	در مشک ماه غم طردید آفتاب
نخسته تنه خفت را که از آفتاب	آورده جای خنجر بر آفتاب
کها تمام خار و تو گلگون عذار	خوبان ستاره و تو بلند آفتاب

وله ایضا

کجا هست لذت پستان در شمع	ز شوق شیر کد غنچه شیر آفتاب
گذشت بهیسمام آنقدر چو	بر عهده کفم سیاهی از آفتاب
اشاره ایست پی کرده شمع کوه	لال عید بر این نیکو چو آفتاب

وله ایضا

عقل و هویت برده یوسف طاعتی	دایم از واره کار سیاهی چو آفتاب
خاتمه از نشاط و حس او دار	کلبه من از طالع چو آفتاب
نخستین تنه بر و رویا چو	خند و کردید که باشد بر آفتاب

فا و قاه خنده کجک دری درو	بایستی که نیست سالی مری زمین
بر بد و نیک جهان خنجرش و ابری	خارین در دست سیرت کج زمین

باز و غریب

نخانی یرم کعبه زاید که بر در آفتاب	بنای طرب بشو سالی خنده غریب
غم دل کس نماند چه گوید دلش	چرا میسر شد نشو و چو غریب
کمن ای گل جفا بایب خود آنقدر	رود از باغ و نتوانی تنی غریب
نخواهم رفتن بی مرغ دست غریب	دو روزی از برای امتحان غریب
در صلم و از جگر و دانه دانه	او خنجریت و در کجمن غریب
کاش پرنه قدر از سینه دل زار	کشت نالیدن انیمه کز غریب
دایر فصل کلمه مستاق بود هر غریب	بگوی میسر و شایسته و غریب
مخو ز غریب که عشق انشرب گلگون	که در سیاه می است و چو غریب
کامی برفه خار و فاد و انتم گرفت	پنداشتم کزان سر کویست و غریب
مصلحت شد چه بر می کند راه کوه	بوی پروبال بچرخ قفسی افتاد
بگوی یار مرا بار در گل افتاد	فتاده بار من تا بمنزل افتاد

ترا که حسنه بکام من از خاکند	بکام غیر ندانم کدشت یا کدشت
عشق کاین چنین کرد	روزی که گلی ببار کند است
تا دست تو راستین برآ	در دست کس خستیا کند است
نام در قفس ایکن دست خجرا	از آن نام که نالد مرغ دیگر است
بگر خراش از آن شد ضعیف مرغ	که هر چه گفت ز بهر روی است
مرغی نکشود بر شاخ	صدای بغارت خزان تر است
از رفتن سهرابان صد فو	تنها ماندم و کاروان تر است
کس راه چمن بسته اند	پروان قفس نیت توان تر است
برون از شعله عشق شربت	که در هر کوه از غوغا شربت
مرغ زخم شیر خای که بباد بگری	که ز غیر تم کد انتم که ز دست بگری
کر نه ز سوغانی گل یا بکینه	بیل شاخ هر چه فریاد بکینه
دل بقرار عاشق نفسی قرار کرد	که تو در کنارش آبی قرار کرد
بر از عشق کجایی بر بند اجل	که گشتند فراموش آنچه دانسته
کشد از دمی نه هر دو که همانند	مباد از بروی می پاشد بر همانند

فرد

خسته دم صید گو دگیت که مرکز	رحم مرغ شکسته بال ندارد
از خیل اسیران کشته شدم انا	روزی زده ام و نفسی از آن چنی
چون ساغر می برست کید	دل از کف هر که برست کید
رسمی است می که شخشق	شمار بجای است کید
دافنه فرج نازک گل	مرغی که ترانه برست کید
در میکده دست می فروشت	دستی که هزار دست کید
بس کن تنم ای ترک جفا پیشینا	غافل کشد از آن بگردن بگردن
و هم جان نیم تو میدار یکبارگی تیا	چراغ تر نیم کوا و نشد کرشمه نیم
سخنی است مقصود کوراد مارا	شافی است سرکش و سی است کوا
چکد از دیده خود نم تا کویت	که اخاری دگر در پشته
ز وصل او که من بپوشیدم پند	دل دارند باران رخ من هم پند
غافل را کند دم میکشد از نینکه	سخن مرغ اسیر و نفسی شوی
منال بیل از آتش گل که تنو	بشاق و کور از آن نشان بگردانی
ز بهر مافسده خوشا و قفس چو	که شود دست و زند قفسی کو بیانی

اگر از روز جزائی و کشتی دارم
اگر امروز زندی داشت زلی خدایم

رباعیات

مشتاق که نقد دل نهانی بود
احسن جان را تا توانی بود
گفتی دو سه روز شد فلان پست
قرآن سه روز زندگانی بود

رباعی

وصل و غیب هم می آید ز غیب
و در باد زلی بهر کس روزی
گفتی شبی یکم بخت روزم
امید که یاد انب و انروزم

رباعی

غم چو درد در بی شمار و فرج
یار بچشم که صبر توانم کرد
یا درد باز در خفاقت بخت
یا جو صله بده باز در د

رباعی

بس شیشه و لعل که گشتی عشق
بس رشته جانها که گشتی عشق
دست همدراشت بی عشق
دستی عشق و دست عشق

رباعی

بیدار چو کمر ز قطره آب شدیم
و آنکه نهان چو دریا شدیم
بودیم خواب در شبستان عدم
بیدار شدیم و باز در خواب شدیم

رباعی

تا چون کلمه آرایش امروزی
و شکست ترا ز غم بکشد بود
رفتی ز بر من و شکستی اکنون
من سپید چاکم که تو با من بودی

رباعی

تا عشق مرا فاش نمید استی
با من ره پر فاش نمید استی
در عاشقی خویش مرا شمر چو شمر
دانستی و ای کجاش نمید استی

دریغ

از اهل طاقان قزوین است در بدایت حال
از قزوین با صیغمان رفیق پسندی در کسوت درویشان
و بسنت ایشان مهر که میگرد تا بیکم استعداد معاضد و کوب
مساعدا با کتاب هنر و آواده و در خط شکسته چو کمان شقت
گوی سبقت از بختان برده بجای نهاد که معاصرین بجز هنر

کردند و با ستادش اضاف دادند بکجه بر شمعها میر و اش
که ایشان لا ثالث لهما وصف داشتند بر صحنه نهادند و بقیه
دادند چنانکه حاجت شیرازی باین رباعی از معتدله مصرع کوفی

رباعی

ای که شسته مثل خوشبوئی رخت	محتاج خزان منتر خالست
تا کرده خدا لوح و قلم را بچا	نوشته کسی شکسته را چون ستار

و با اکنون هم که پنجاه سال از روزگار او گذشته هنوز از فیه
بار ای همسری نهوده تا برتری چه رسد و در مراتب نظم سیریه
خوشی و طبع دلکشی داشته بسال یکبار او یکصد و هشتاد
بچ با صفتها می اندر
ز در قلمخانه از زلی بخارش شده ایوان خزان منتر از شمشیر
رقعه اندر علیه بقدر هزار و پانصد بیت فقهی دارد که آنچه شعرا و شاعران

رباعی

علم است که بیرون کج غمخیزان	کز جور تو ام در خنده شد بال پران
-----------------------------	----------------------------------

یا

پرسید کسی دشمن ز برت خبر من	پنداشت که من استم از جور من
بر بام حرم نمی نشیند	فری که پر در ظرف بیست
ست کاهی مهره که کین بیست	من چه خوانم دست بیست
چنان که در یکجا کجای من کجای	کجای کند ترا با من شای
آه از شب بجران تو روز قیامت	کاین را بشی از پی نه از راهی

بزد ام تو جای دیگر نیست	حاجت بیک تن پرست
من زمین پر کجای خالیت	که نه کچین دراه نه بخت
کفت خاکی ترا در نه باشد	که از خون شیبی نه باشد

تو ای ستار محبت چگونه کادی	که قیمت تو نه با نفع شتری
نه من ببدی خواهی در کراخی	نه خواهی ام روشن نه پروخی
کز خوانم بگویت باور ندارم تو	آن کجا و این رحم من کجا
علیج در دل من توانی و میکنی	فغان که چاره اینی و دانی
از این فروغ توانی بر جفا و رن	بدان که بختی توانی و بختی
خفت دید چه پروا کجی ستاندا	بنفشه بر گل و سبیل بر آستاندا

رباعی

ای کاش شمار کاریم کند	یارم پسکی ز این یاریم کند
یکبار مرا بر خشم دیگر سازد	یا چاره ز خشمی کاریم کند

محمّد

همش میرزا محمد علی خفّ الصدق قاضی محمد باشم نسخ نوی
اصفهان است که در متاعین مرتبه استادی یافته خود در
وطن اختیار کرده بصنعت تدبیر کب و جرمعاشیه

این و شعر از او است

فی تعزّیات

سبب ناله چو رسید ز غم	کرده شش گلشن آواره که شمشیر
که در صف دل عشق فدا	من در پی ستوری آن پی سودا

مثنوی

همش میرزا اشرف از اعراب عامری در ایام شوکت
افشار در بعضی از ولایات عراق عامل بوده بالاخره یک چشم

در کربلا

میل کشیده از محل مغول شد بنسب کسوت قهر شد در دو
زندیه در دارالعلم شیراز وقت اختیار کرده مردی خبر بهشتین
در خط سباق نیز شمره آفاق بوده و در شعر از شاگردان
مشاق در شیراز سال کینار و بهشتاد و گذشت اینچیز را

اودا متعزّیات او است غزلیات

افسانه عشق ما خوانند ستیا	طفلان بدست تانها فغان
جزره نواختی این مرغ خوشتر است	که نه رواق قمرش از ترانه
نامتوفع قاصدی از زبانان	بر سر و ضعیف مرغ میان
وصل تو کفتم رسد به شرم از لب	آه که از بخت بد آن زبید کین
سجاک را ده تو کردیم کفند	اگر تو پای بجا کم نمی اندازم
جفا که کنی از آن سحر که چون از شمار	ترا هم در شمار آرزو از این خجسته
نه کامی از وطن به طریقی	نه از پیکان شمشاد سحر از چو
مرا چوب قفس کردید شایخ	که بروی بسته بودم شیشه
مینداختم که آن پاسبان در دین	و کردار در دین چون و پس در دین

دست تو کجی که نزد حلقه بردی	باشد نهفته کج دو گوش در آید
رباعیات	
ماهی که بصاحت جنبشش بخیر	شک از سر زلفش به رخسار
چو شاخ شکوفه دیدم از غار	می آمد و گل استینش میخیزد
رباعی	
ای گل که گل از تو رنگ میخیزد	دل و حسل تو را بار بار ز میخیزد
روی تو نکوست خوی خود نکو	کأن روی نکو خوی نکو میخیزد
رباعی	
زینا گل گفت مرا بسته بر	بسته بر عاشقان و بسته برید
در دامن من ببل که نیست بجز	ای چرخ زینا غم بسته برید
رباعی	
اند طبلت از سرجان پرد	در کج زنت دل محنت پرد
بر خاسته ام چنانکه برخیزد	نشسته ام آنچنانکه نشیند کرد
رباعی	

و در

چون نیست در این سر کج کون	از گردش آسمان لی خیزم
خوشه کسی که ایندم ز غار	بدست کیست که ایندم ز غار
رباعی	
تا کی بایند و عده است بشتم	شب را صبحانامه و یار بشتم
تا کی بیش از وقت ای بدتر	زرم زهره کوب و کوب بشتم
مستم	
<p>بایستم تخلص میکند از شهر شیراز خفت بالا غار است کونیه یگی عجیب داشته و خلقی غریب بوده زندگانی در آن کرد و از با صره بی ضعیف شده اما مردی را بعد قدم را تحقیق خوب و بد داد می و تشریح خال و خط کرد می شعر بسیاری که قابل شنیدن نیست گفته انصافا این حدیث نیز از او برآید</p>	
افراد غریب	
مانند بیل که بویانه گل کند	لکه نشسته کسی ز بهار چندان
مرا پروانه سان آتش نجات	که یارم شمع بزم دیگران

بند انچه بر سر دمی میکنند	من از بالایی آنچه می چنان کنم
نسبت خطبات را بنفشه غلط است	کاین کل میسد و آن کل میزد
سوزد و کیده افروزد و خاموش	سر که چون شمع بخندد شبستار

صدی یک

از ایل شقایق آذر باسیاست در او اسطوخودوس آینه غلب
 او قاتر کردستان و کردس که مولد فقیر است صرف
 صرف حقار و خرج مدح اکابر دیا ر کرده بعد باصفهان آمده
 کاشان رفته و آتجایر بقاعده دمی از شرب اطفال حبس
 اطفال فارغ نموده تا در سال کیمزار و دویست و چهارده کیمزار
 در اصفهان بدرود جهان کرد اشعارش شریف عدم مبالغت
 بدون شده و مرتب گشته از انتخاب انکارش گفته اصفیاط

قصاید	و خط اصدقا رفت و بی نده القیاید
از فراز عرش پایتخت پادشاه	تا بفرش صحرای شمس لایزال
که عطار در سربله چیدار خط و قاف	فرش از خط شاعری بر کوه چنار

الز

از کف و عکس رخ ساقی جامه نمی	کشت طالع کویا در کیمیا چنان
مانده است کیمس که دور از است	راول صبیح کیمیا آخر یوم محاسب
پای در کل چون نم می بر سر چو	دیدم پر خون چون لیدل انچه چنان
لطف خالق انکه کار در دور و زینده	باد و خاک است آتش وجود و بخت
از دم عینی مریم باد و از دور و	از فرغ طور سینا آتش کوشش
زلف را بر رخ بقیان تعیین	کاشانی را چنان زانگی بر پریش
که نیده تیغ روئیده چرخ از چرخ	این همدروایی بر روی کیمیا
در سرای ماه تو باشد کیمیا	لججرا رخسار هر خطی لا برید

زلف سمن ساسی تو آبی بدین	روی مداسی تو کیمیا
شب بود آما سرش در میان	صبح بود کیمیا شش در میان
اگر فواره جوشش از آب کیمیا	کیمیا قیامت کشت از کیمیا
صفایش چو فیضی روی بخت	بنا بر شمع جانی عهد غایت حکم
شکست جان است و غمت از جگر	قدش دست و پیر چرخ استین
سرور ای آنکه از طالع در کاف	آسمانرا شد کلاه آفتاب از پیر

پشتیانه ز تشویشش بشوید / کم شود می کرد و در عهدش

فی لغزیت

دست را چو خنجر بخت	خنجر را حبه کز این بخت
کشتش دل را که برده اند	گفت من بیک نگاه ز دست
آهنگی بر گردن اختیار د	آه از دست تو آه از دست

مثنوی

چو شیرین بر آمد پیشک	بند آفتابی بلای شک
ز بهوش غلطون دشت	ز ابروی دلدار خنجر تر
که دیده درین بر پشته	می در میان چو آفتاب

مثنوی

امش میرا مهد از سادات زواره ارستان است کوبد
ملتی است بطرف هندوستان رفیع است و از او خبری نیست
در خزل و مطایبه دستی داشته اینچید پیت از او

فی انقیاد

نقش

همچون غبار ز قلم اران / برد این کمی نشیند ز من غبار

خورده در عهد او ز کرم خلاص / پیدر پای تابش زنجیر
کحل اندیشد و کرده خلاص / دیده فتنه را ز نرجس
بی بر کم ازو حال تو چو شمع / گریه نم از ذوق تو چو شمع
چند نگه است دیده روا که دم / ماند سر از عشق تو آبی بروی کا
در بارگاه چمت آن میقتد / از شکر مظهر آن شاد باوقا
کیوان یکی غلام و عطار یکی / مرغ یک پیاده و خورشید یک
در حکم چون زنبی و در سیر چون / در بزم چو نوری و در زخم چو
اینخروی که تیغ جلاست چو بر / از مهر قن خیم همسکام که زرا
کرستم دل است عدوی تو بشو / تن کشید و کفش گشت زینا

بهار است که ما را و چو	خو زنده چون اختران
مگر قصر خلداست طریقت	مگر چو عینند که می را
چنان میکند جلو که روشن	مگر خسار معشوق در چشم
توان دید بایق خاطر تو	چو آینه عکس ضمیر موقت

رباعی

آن سرو بلند میخیزد بنا
سرو قد مشغولم از روی نیاید
کفتم بوس قد تو دارم کفها
کو تا بجای سر برهنی امید دارم

شعر

امش پیر واد یک از ایل رنگینه کرمانشاه است در شطرا
شیراز متولد شده و ملازمت اختیار کرده چندین جلوه دار
امرای زند بود بحکم استعداد فطری از آن شغل دلی استفا
کرده طلب دانش رفت در شاعری و شعر شناسی ماهر
شد گویند بر خواص اشعار حافظ علیه الرحمه شرحی نوشته که
رجوع است بفرز سیده مرد عاشق پیشه رموز دان و نکته
خاطر مهر با نیت بفرزند وستان رفیق زیاده بر او احاش

افراد خبری معلوم نیست این چند شعر از او است عربی

نمودم تقاری تا در شغل بنگار
پس از این بهر پاریا قرار گوی امید
عقبانی بود از روی ناول چشم
خوشتر است از همه اندیشه اندیشه

زبان خود نظر کردن کسی
که منظورش شناسی تو باشد
دل بچانه بر تار ریش تانیا بد
و در روز غامض چرخ آتشین
چه حاجت ز منت خورشیدان زنی
رخسرت تا در هم جای بان نام نگیرد
هر چه آید برسد ما بگذرد
رقم کردن از گوی تو آشفته تراوی
هر که از رسد پوی تو غم نخورد

سیکین

امش عباس است در کربلای معنی متولد شده قشمتش بسیاری
مازندران حواله
کرمانشاه بر سر کوی کندی
کبر کس ز دل کشیده و خبری

مخلص

امش میرزا محمد بنی از نجابی دارالعلم شیراز است گویند
شاعر و انیک داند اگر چه باندازه علم سرودن توان نظری
خلق و حریفی متین ندی خوشخو و ریشی نادره که دست نچرخا

میت دووان دارد اینچه شاعران و غزلیات

نیکو که از کج خلق را در کج با
بحر جافایری را در غنی با و کج با
دوش در برم من آید سینه غزده
مجلسی بود خوش افغان به هم برده
یار با غیر قرین بود بجهنم خورده
مرغی آن آدم او از درد میزد و
وامانده دلی داشت بکوی غمش
میرفت بعد حسرت از پی نگران
آشفته ام ز رفیق دگر دی و کون
غلط کردم که از دو کفری بگریزان
شکل تو اندامم برسانید
خارا دل و سینا دل من
یک قطره خون بود از جگر من
رفت و شد از خون بیا دل من
دارد دل من خوبانم
دارم منم او خوبان دل من
نهاده سر بگوشت چشمه فانی من
که با او تاجه را می باز دارد دل من
سینه دارم پر از درد و دل کج را
جسمی ز غمشم توان جان منگی در
بنود شکنی ام تو ام بان پری
که کبی ز پر آرم ز جاهی تو سر

در ماه

لکه

بستند کینم فلک و یار من
مشک برم از طهال ایشان جان
آن سرد و قوی است و خوش خلق
یا این کشدم بزاری آخیا آن

رباعی

من کینم آتش بجهان افروزی
مخت زده خسته و غم اندوزی
چون ناله را از خود سرا سرد
چون شعله آه خود سرا سرد

محو

امش محمد علی از ایل دارا السلطنه اصفهان است تعلیم اطفال
مرمت حال میکرده در غزل طبع خوشی داشته اینچه شعر

غزلیات

از اوست

شده خدمت غیر ما هم
در ماه زو آتش آهنگ
بکام ترغ و سف من از سفید
عزم نبر رسید چو عزم بگریز
بستنا چو نیکبختی شنای رب
ترا چگونه بد کانه آتش بیند

محو

امش یحیی بن از طبقه سادات عالی درجات رضوی از آل

قم است و الدش بیاحت بند و ستان رفته در حیدر آباد
دکن زن کرده سید شارا لیه در آنجا متولد شده نشو و نما
یا قیام تحصیل کمالی کرده بایران خود کرده در اسباب و احوال
وطن اختیار کرده کونیند بجز قناری کتابی در غزوات و مجاهدات
بنوی ترتیب اختیار کرده کونیند بجز قناری کتابی در غزوات
و مجاهدات بنوی ترتیب کرده که امتیازی ندارد و در دیوان

قصیده تصانیف شعری ندارد اما اینده شوار و نوشته شده

را ناما اگر سواد کمالی است	از اسلاف اگر جواب دهنی محراب
ز انعام بیست و چهارم در	ز انعام منم و چه خاکستر منم

مثنوی

امش میرزا محمد از اعلی دار السلطنه اصفهانست و با اینکه
عمر را بیاحت بدان صرف کرده نیند و بی از خانه بدر رفت
بهر شهری که رسیدی تا بهنگام حشر و ج در زاویه خیریه ای
بکعبه بنام او پیوسته نمونگی گفت و شتود می کردی

نظمی

با میری شاد و درودی فرستاده می تا بفرستد ستان رشید
و پیوست آنجا تقویت کامل از مایه نیا کرده تا دعوی مهدویت
و ادعای کرامت کرده در حین دعوی نامت فقیه و راجات
کرده بخیط عقل و عجز خواش متأسف شده تدارک خراج
از او کرده از دار الحکانه با ضعیفانش فرستاده پس از آن از
حاشی اطلاع حاصل نشد اینچنین است از انتخابات خیال شایسته

فی الحزینات

چون یوسف او را ملاقات کرد	لعل متی که یوسف بود زینجا
ز اشتیاق خوانندگی زدید بود	چند که دیده ترا دید و دل کینه
کزین بجهان پیچ بانی نکند	که کسی سر بند از عشق تو بردوار
ترسم ببردن از مرغی تا راستند	شوان ترا و جانرا چون میارزد
طغ و حال تو که کهن چیده اند	تو در دل شینده اما نید

و دی

تا چهره ز تاب حسن فروخته	آتش زده و بجهان خسته
--------------------------	----------------------

خوبان همه ناز از تو آموخته	تو این همه ناز از که آموخته
میل	
<p>امش شیخ حریم از دار السلطنه اصفهان است کونیکجا جوانی نیک می نوشته اما استاد خود درویش مجید را بچو کشته لب تو نقش شده بر تپه که اکنون هیچ شوا ندوشت مرده روزگار و برین سامانست این یک شعور باغی از او</p>	
فی الغزات	
دنبال دل فاده بهر خاندیرم	دیوانه که از پی دیوانه میرم
رباعی	
نایل بدو نیک در جهان خواهد بود هر جور که آسمان باشد گذرد	<p>نام زمانه و نه نشان خواهد بود وین شیهه بد آسمان خواهد بود</p>
نور	
<p>امش نور علی شاه از اهل دار السلطنه اصفهان خلدینان در ایام جوانی بحسب منظر و کلف منظر طبع انظار بوده و مشهور</p>	

اصفا در دار العلم شیراز پدرش بمیر معصوم علی شاه در
هندی که سلسله ارادتش بحجاب نیت شیخ لغت است
منقح میشود ارادتش شده بوسیله ارادت پدر پیر جوان
پرو من تپه آینه فاعلم گویان در پی پدر پیر پدر کو بکو و در
روان کشت بانگ و وقت پدر در گذشت و پیر در کشت
خلیفه استا و شد و مرتبه ارشاد یافت صحبت خلق و حقا
خلق موجب از دحام طلب و باید اتمام سلاک شده بی سنا
هر ولایتی رو بدان سامان آورده باصفهان هجومی کراف
دست داد بحکم علای استخا علی مراد خان زند حکم چنانچه
و مراد و شاکر دو استاد داده تفرقه آن جمیع موجب نشاء
خبر باعث اقتضای اثر شد از مریدان هر یک ولایتی و از
هر یک ولایتی بضلالتی فاده هر زمان دولت سلطان سعید
شبهه نیز همچنان قاعده عدد و فرایش بود و مدد در زایش
فصلی بله و علای ساده دل زیاده بسبب رغبت عوام

و جهت قرار و قوام شده پس از استقرار ایران و استیلا
سیرتا اقصای هندوستان کرد عراق و همدان برانده چنانکه
پنداشد که در بغداد و حله و مینا که دیار عربست و فرار عجم
از آن کمزیند تا پاسی نرزد و با هر دو طایفه باز شد و دست تسلط
برد و طبقه برونق و تدبیر عراق عرب تحویل گردید تا بایام آمد
الدوام سلطنت حضرت صاحب قران جناب مجتهد الزمان آقا
محمد علی رضی الله عنه سید معصوم مرشد او را در کرمانشاهان با
ضاد باب غرق کرد یعنی فرمود و اجازت داد و پادشاه سیرتا
دین پناه عرض کرد که حتی بر قلع و قمع این طایفه کار ندر انداخت
خلفای او را که در عراق عجم بارشاد عباد القادران هم میگردند
بجای که زمان حاضر در آن خلافت شد و هر یک را با اندازه ضاد که
فصلی عادل و متیقان حاضر با ثبات عدول واجب القتل بودند
و لازم آن نفی گفتند بدین گونه شد آن سرکشته و بوالعاقبت
عرب و مانرشت که نور علی شاه را نیز کفایت میسر کند و حصول آن

دقیق

از عمل آن متغی گشته بشهر موصل اندر گذشت مجله
بدان ذی سیرت که لا اله الا هو جامع و صیغه العالمی تحریر زیدیت

بسم اکنون

گاه و عدد گویدست و چنان	گاه و بی گویدست چنان
و اندر علم تحقیق الامور و وضع این قصور در قمری بوزن	مولوی مستی بجات لوصال گفته چنان دان میازی ندارد
افراد	غزالتش این چند بیت انتخاب است غریب
ساقی را که در دشت ساغر نوکی	کرد چشم تو بس کردش ساعی
فته در خواب عدم بود که من کفتم	سحر این کس نشان تو بی خبری
انجمن صیغیغم که چه اشم در دام	عرق شرم من از جبهیت یاد مجید
ز بس بر خیزم و اغمم بر آتش	نه تم می توان گفتن شیدا

طیغ

اسمش مان اندر یک از ایل زینکند است مدتی بملازمست
در این و آن شد و بعد بقااعت مشهور اوقان بغل شریف کتبت

مرست معیشت میکرد تا سال کهنه رود و دست و پایش
افراد گذشت نسبت کردی برقیق دار آنچه شوار او غریب

برون میرود از حسه فی ارضیه	چنانکه غیر نر اند میا سنجانه
عطر تریب که در معرکه فطن	سرمایه بای فرسی قضا است
برگزینم فکر خیالی که محال است	میسات مرغی که وصال هیچ جفا
توتی و ز تو غافل نیم که تا دگری	به پیش خنجر تو سینه را گسیخته
خوشد دل که ز پستی بالی که	خوار در کوی تو را در شب بباریم
نمادم در قهای عقل شوخی نقد رخ	شدم دیوانه و طفلان شاد و شادان
توت ره عشق خون دل آمد	کر مر عشقی این توتش بردار
مرکب لایق آن دست و پا که	بر من این تر تو انداخته شسته
نهین کل تو در دیده بلیغ خوار	سرو را از خنجره فاقه انداخته

حضرت

جاسقینان سندی یکی از بزرگان مشایخ عظیم باد که در کتب
اجدادش از ایران به هندوستان رفته و وطن آتشبار فرموده

خود بهر کار آتشنا و بهر فن حرف است اقسام خطوط را که
مینویسد خاصه نسخ را در این سالیان به نیت زیارت و عزم
بایران آمده این چند شعرا را و بطر متوسلین مسموع افشا

فی الغریب

عاشق را معشوق کرد در طرفه قیاس	بود این دولت میسر خبر روزگار
ز چو آنکه دوران شد بدین جفا	برویش هر کجا هر کجا و او پایش
کرگویم بری و جور چو گویم دیگر	خوبیت بیشتر از حد بشیر میدانم
عده کار من از ابله با افتاد	سخت مانده ام از بخار پادشاه

مستطی

امش آقا محمد از شرفانان صغیانست با عدم سواد و قلت

افراد متعشع می گفته آنچه شوار اوست قرین

بکشن می شنیدند از فکش	هم آواز آن فتنه یاد ما
فریاد ز بی بال بری چند خورم	در حسرت مرغی که برانگوشه است
سیر نسوز از بی آن نوجوانم	انفت و از دنبال آن کجک

تراختند شیرین را	در آتشین غار کردند
بند بر پا دادند و دم کردند	بیاورغی بند بر پا کردند
تا یکی این سگدل صیاد باشد	بن نامه در قفس
نگه باده رخت دارم و بقیه دارم	ن ستاره بجای چشم در گنج دارم
مینگد که چون مرغ پروبال هست	از گوی تو بر خیرم و جای که گفتم
رفت برون مدعی از گوی تو	چشم بدی دور شد از روی تو
نوا	
از سلسله زندید آتش منت علی بیک در شیر از نشو و نما باشد	
بجای صورت معروف بوده و باز در جام عشق موصوف از	
مین علاقه شعرا تبعی کرده و شاعری شده در دست نگه بانی پای	
سلطان سعید شهید گرفتار شده چون زمره عاشقان بخون غلطان	
افزود این چند شعرا از دست غزلیات	
آتش عشق کجای تن بخیزد چرا	شعله ام در خمر غریب بخیزد چرا
دار از تن شعله آتش این چرا	خیرتی دارم که پیر این بخیزد چرا

از گوی

قرار بخش دلم رفته از کنار است	کنم حصاره که در دلم قرار است
باشا چو ترا مدعا جفت باشد	چند عا که کسی با تو آشت باشد
ست از روی بر آمد و بر من گفتم	ایا کان مدعیانم کدام کرد
هرگز شاخ سر و تن زوی نگرد	آسایشی که مرغ دل من بدم کرد
ز نیم مدعیان که در گنج دارم	تو میخوامی و من چشم بدم دارم
گشت از مردن فریاد نداشتم	خبر از خبر شیر و میوه دهنم
نسیحی	
آتش محمد با تو یک از غلام زادگان صفوی است در اصفهان	
و شیر از نشو و نما یافته چندی بملازمت زندیه بسر برده آخر الامر	
و از معیشت و سامان را بحد این و آن داده در سال تحریر این	
مختصه تالیف بدار انکارند آمده اتفاقات اتفاقات اشد جوان	
خوش گفتگانی شرب آدمی و شوی بود اندک در کار عبادت	
قلیل ایالات یافتش و معاذ ایند پوم معاذ ضعیف از اتفاقا	
خوئی که در احوال برادرش خضره گور شد چند خبر و از ترکه	

مصنف برادر را غرضه امنای دولت داشت با عدم قبول
بجوایز حضرت صاحبقران ممتاز اقران کشته هم سال کینه
دوست و سی و چهار بد را بخلافه اندر رخت بر بست در غل

افراد کوئی طبع خوشی داشت این شعار را داشت **غزوات**

سجاک افتیم آن چون نیم پیا	که تا بسم یاسین تقریب کشتن
بزم غیر دایم باد خورده شبنم	که پروان آمدی از بزم یار حق
خبر از آتش نم نیت تا انقدر	که برقی سوخت کس در شای
خواند از دام بکر از سم او را	بگانی که پر بسته بود باز مرا
دل آباد است غرضه سدا	خرابی این خراب آباد
بجمل جانب هر کس خیر من و حسن	کنم بر روی این آن بصدق کجا
پروان شدن ز سم اسیری غل	آتش آتش کجاست آن قفس مرا
گویند روز خورشید خلق از صوابش	با شمع رحمت تو کرد از صواب
بی سبب ناید از این چه پروان	درس پرده کسی هست که داری
بهار این چنین کم از خنده این	که کل را خنده بهیل از افغان

نادر

می آید و بر سببش از کرد و نشأت	در راه وی امروز کمر خیمه شست
من چنبرم از خود و هر سوختی	کاشاده بد نال بنان بدرستی
تو میردی و دهم جانکایم نظری	که سوی هم زد و جانکایم پستی
ز کوشش وقت رقت بند پادشاه	که چون خیزد فتنه بر خاک و بکبار
خوشوقت عاشقی که بود در میان	بقدر ترا تا آنکه ز بارش جدا
که نمانست که چون آمد و چو فریاد	اینقدر بود که شد چاک کربانی
کمتر هر که دعای کرد کم پروان	نخود است سیکو که یارب آبی
دل در جواب یافت که نام دارد	از پنجه دی نایت چه از وی
سکان بجمل و محروم از پادشاه	مراسم بجای ترجم که تیر بچشم
مرا باعث قمار قیام آید	کانش اینکه ز ناسازی نمانیم
آن کنی با من که گرا و لطف یار	چون بخاطر آید آن شرمسار
با تو در میانم شمشیر که تر شمشیر	منفعل از گریه بی نیت مار
ناکشی از شکال انسانی در میان	مغز بی بال و پر و سوزی شمشیر
توانم که بجای تو انی و بکنم	بهر که جوهر مکر دی نیت و نیت

نارم موسیم و زرت که برآید	دایان کشی از دستم و دایان شجایی
رباعی	
دیشب همه شب با کفتم غم دل	شاید که شود مرا دمی بدم دل
دیدم که بدر دل من کوشش داد	دل ماتم من گرفت و من بدم دل
میزرا خیر	
<p>موضع اندینانی محمد نصیر الانصاری فیضایل جایش زیاده براست که توان از عهد شرح آن برآمدگان من فراداد و عجایب و اطوار العروفا دره در مطلق حکمت مرتبه جامعیت در یافته و منزه غایت ادراک کرده انواع شعرا بشو فی خفا میفرموده این چند شعرا از جایش سیمین نیوار این غنیمت در سال بیکبار و یکصد و نود و یک در شهر شیراز برودند و از آنجا</p>	
نادر تاریخ	
تاریخ او صبا می رات	آه از مرگ نصیر ثانی آه
مستثنوی	

بهر کین

بهر کین برادران سازد زشت	بهر سده می در او آرد زشت
صدای بیست کل شد نجار	زنجاری جوان شد عالمگیر
سحرگاهان بنیم است خیزد	چنان که بزرگ کل بشنم بیزد
ترتیبهای ابراز سر کنای	بود چپد انکه بشناخیزد
ال اکف ده عوین تنای	منی کر اصل ساقی ماند و با
خلل در کار عقل از باد عقل	که می سر قطره اش می بایست
فلک را عادت درینیا	که با آزادگان ایمین
بیجان می پرورد بی حاصلی	کران دل بشکند صاحبی
در ایضا	
عیان نور خدای خورشید	برون دست خدا از آتش
اگر دست علی دست خدا	چرا دست دگر شکست
رباعیات	
با من که رخ شکسته زکمان است	هفت اختر و شش جهت بخت است
بر مرغ و لک ز آشیان دگر است	ای رخ قفس راج مشک است

رباعی

برداشت شد تاب از دشت	در مرد و شد آفتاب از دشت
شهریت پراعتاب از دشت	ز پاپران جنداب از دشت

رباعی

استند دست روی بزمین	عکس که در آن آینه زان روی زمین
چشمی کجا عکس چه آینه نیست	عکس و منت بین آینه عکس

نیمایی

اسم شریفش احمد میرزا پسر سلطان اعلی خلیفه سلطان الد
 ماجده شش سید مرضی نیز منصب جمیل صدارت و شرف مصیبت
 شاه سلطان محسن عید شید سرافراز بود و جانشین هم بر تبه دانا
 خالوی بزرگوار خود شاه طهماسب ثانی بر آسمان ناز میگرد و بزرگ
 بزرگ همت و صد ری رفیع القدر بلورده در جوانی باده و آینه
 بار طالع و مشغال استعمال کرد می وقتی صورت حرارت عشق
 با کیش معایج فرمودی و گاهی کمالت پرو دت افروز را بهیبا

نیز

یا قوت کون لغرض سالها عریه و کاس شربت علی لند
 و آخری ندایت مینا بنا کشته عدول را عذر نهاد می فضول
 زبان بستی با عر شمر تا رک ملاهی و تائب مباحی شده بجا از تنگی
 چون شمار سال تار کشش از دوا تم ز در قلم مونس با احمد احمد شد

افراد ایچید شوار سنجات است
 یکت کر شمر زینیا و شمل مارا چنان ربود که یوسف دل نیا
 تیج خوزیر است آه پنهان لایا دنت کشتن فرصت استی قتل
 دل علی یاری خوش که دارد چوین که از یک یار خوشی ددل علی یاری
 بود در آن صیال با جند جبار با شمشیر که در پیش است را با صریح شمشیر
 از من ندی سر کشی که صد و هم در تو ناز از یاری زینجی شتر و محمد را
 انوس قتل خوش بود کشش شمشیر جانا خون در پای مال کن باز دست هم

رباعی

از آتش شوق خست چون بکیر	لعل بوفا و مهر شد دلیر
اندک که زنده بر آتش با آبی	وقتی که گذشت بود آب سیر

امش سید حسین از سادات جلیل القدر طباطبائی و از اخادد مینا
تقی چو ثانی است که از مشایخ میر محمدان حضرت شاه سلیمان صفوی
بوده در مسکک طلب علوم در شهر اصفهان تحصیل معارف مستوفی
خط نسخ را پاکیزه مینویسد طبع خوشی دارد این چند بیت از او

افراد غزلیات

بی قدریم نگر که بهیچ خرمیدن	شرمنده ام هنوز خرمیدار خوش
خوار ز روی مکن زنی زخم دگرش	مطلب ز دست و پا زدن بگلش
صبارا کرده در زخم زار و زلفش	که دگر سوی مشتاقان بنار دوشش
شانه کمر زن که ترسم ز زلفش	تا زلفش تا زلفش تا زلفش
ای خواجہ جفا و جور تا	آخر همه کس غلام دارد
دل پریشان بچشم طره او شد آرد	در چشمش تیغ و شمشیر بی پریشانی
مینیت معلوم که دهن زخم او چو	اینقدر هست که بر خورشود و آفتابی
بگو چو نه فرو شوم غمت شادانی	که شادی آید جهان از دم تو خرمی

از سادات حسینی دار اسطوره شاه جهان آباد هستند است
اسم شریفش سید احمد لقب نظور انده خان در سال کثیر از او
میت و نه لغزیت طواف حضرت کعبه اندالعلیا از بندایان
امده در دار الخلافه طهران مکر صحبت او رسیده غریزود انشده
بمع بود مدت توقف در دار الخلافه مرا یکدم از دست بگذاشت
که بار است طبعان سری داشت این چند شعر از ایشان در سخن

افراد	خط ضبط داشت در این صحنه نکاشت
پلاک تفرقه دوستان دیریم	که صبح یار بر ابراهی و جان بای
دستی بدوش غیر نهاد از ره وفا	مارا چو دید لغزش پار امانیت
عده شوق قفاسی تو شد از گردن	آب با آتش آن کرد که در سخن

وصیال

امش میرزا محمد شفیع مشهور بمیرزا کوچک جوانی عاشق شیشه باز
اندیشه صوفی مسکک صافی مدرک است انواع خطوط را بویست و

تواند از اشعار معاصرین و مستعدین بتجنی خوبی کافی دارا بود
افراد مناسب مؤثر و آهسته و تدریجاً میسر شده آنچه شعرا و **غزل**

ایسر جیبت لعل از امجد یا اندر کشت	مدای بر قلم آهست که بندهم نشانی
خلاف دوستی آید دست و شمشیر	و گرنه جور تو و صبر ما رسیده بخت
تا که بیل از یک باغبان با صندل	ماند چو یک یک گل در مرم و صد باغبان
نزدیک کن چو فارسیل سپید و شبنم	دل دارد که از آن لید خورشاد آید شبنم

واقت

از شاه جهان آباد هند است سلطنت خوشی در غزل گوئی دارد و بسیار
و صاحب یوان یوانش بنظر رسیده آنچه شعرا و از است با حاشی

فی لغزیت

از شکست خاند ویران دیدم ندیده بودم	از قهر و کاف و طوفان دیدم ندیده بودم
یاز بچه چشمه است محبت که از آن	میگذرد آب خوردم و دریا گریستم
ای صفتان خوش تازه بدم آمد	نامه در خانه است با و کنم یا نکنم

هاسبت

٦

امشش میرا نهد علی از سادات دارا عبادت نزد گویند از بس
کس تنهایی و وحدت را بر صحبت و منادش ترجیح دهد و شش

بما حشر کشان که خوش گشودنی	کنون که حضرت مردیم حال پیران
کرداد نیاید ز تو بیداد توان کرد	آنرا که زیادهش برود یاد توان کرد
در بر آن که وفای بروی گشودنی	که چندی هم بروی غیر بهتر است
کرد وفایت ز بیم که محبت بزرگان	ز ابله و ناکر نسیم به چه می آید
پاران هرگز از یاری نمی افتد گناه تو	نه قدر یار میدانی نه شرط یاری آید تو

والله

از اعظم و اعیان دارا سلطنت اصفهان جنت پنهان است اسم
شرفش آقا محمد کاظم در ایام شباب بوق عرب رشید چند تجارت
و زیارت تحویل اسباب دنیوی و تکمیل ثواب اخروی کرده
وطن اصلی معاودت کرد در مدرسه حیدیه به تبحر و جود پرداخته چنانکه
در اصفهان مرجع اصحاب جلال شده و مجمع ارباب کمال و مستحق

نیز دولت آن مجمع شریف و بحر طیف روزی گشت در آن
 پاکیزه مقام از حجب مجرب و مذهب و کتب صحیح مذہب و صف
 محشودش موثرا چندان یافتیم که در کمتر جای عالم نشان توان
 داد و خود او بی ممکن و شکی متعین بظافت جامه و قبول عامه
 فرید صفهان و حیدر زمان بود از کلام اصفهان هر یک باند
 انسانیت مردمی دید و مراد یافته تازمان اختیار خباب چنان
 ضابط نظام الدوله العلیه حاجی محمد حسین خان اصفهانی متوفی
 که در رعایت اشرف منوب با شرافت است و در اعانت فقیر
 تجدید بر از پر تو جودش صعا لیکت ما میکند و اصحاب و طایف
 ارباب و صایف چندان در احترام این شیخ مبالغه نمود که
 محسود اعیان شد و مستوع اقران در ایام زندگی تکیه باسم
 او بنا نهاده بوالیمه موسوم نمود و الحق بروج و صفای آن کبریا
 مشایره شده بسال کینزار و دویست و شصت شیخ نقضی شد و صف
 شرف را مقتضی در همان بقعه مدفون شد و محمد اکبر از دیوان جنب

نکته

افراد این چند بیت انتخاب اقشاد غریب

اسود که مکر و مرغ دل را	نه دام تو و نه کشتن
دادهش ز اول که جان کند	بادهل من غنچه او کار
تا پاک داشت پیغام این و چنگ	کادر در ترانه مرغان نغمه خوا
از بسکه در کستان فوق سیر بود	شکل قصه نهادم پند آشیان
بدم آینه اش که گفت بنید	که صاحب غنچه است خوش چین
آدم برم یار و منور از رحمت	چشم بره قاصد و گوشم به پیام
در انتظار و عده برایش تسلیم	دانه دانه میکند این انتظار
بدورت خرج ستارانی از دنیا	مکر از کردش افتاد آسمانی کردگار
نشو که کدر در برم که پنداری	میان من و او هیچ آشنایی نیست
عشق از رنگ طبعی است که می فریاد	در چهار خود اینجا که پست تری
بشخ سدره و طوبی قرار کی کرد	بشوق ام تو مرغی که گشایان جفا
کره از کار دل زار بعبیه کشود	بهم مکر اهل لی لب بدعا کشید
کوتاه شده است دست من و تو	مگر لایقی بچاک کرمان نمید

ز اول که تخته زردی تو بر آید
و ز صرحت نگاه دوم دیده ناز
چو اشکم از غم آن روی لاله کو بکشد
ز خاک لاله بر ویدر لاله تو بکشد
بانی کشودیم بجز آنکه اهر
باید بیکافات بکنجش افتاد
غنی ز در که سر شاه و هر که پیش
که اسی پریشان باش و پیش پیش
ز آشتنا تو کفتم مباش بیکانه
مکنمت که به سکاره کشا پیش
منم آج خست بی که گشت شایم
بامید سایه کس نه نشسته ایم
ستم آن بود که آن کرد در ایام صل
کریم آن بود که مرده شب جوان
در دی که بر دلم تو نهی یاد که خود
کر خود طیب دل شویم کی گنبد
مقی شد کز دل من تو خود اری زنی
من بامید چه بیکان تو از دل بر شوم
در باغ جهان از نظر افتاده ایم
نه قطره را بری و نه ابری ز خجانه
منیداکم کرم صد بوسه میدادی چه
سجای عهد مکنو صد جاندا
من کرم نمیدارم از درش آنکه جدا
که خدا کرد و جدا گون بود که جدا
ز در جهان در دست اشکم از چشما
که نقش شستم از صفح وجودت

سجای

بل

با من چو خجسته کار مارم بکنم
بیار و فاست چون شایم بکنم
چون نیست خجاسته تار من
چون نیست و فاست خجاسته تار من

وفا

امش میرزا محمد علی از اجده سادات خجسته عادات طباطبائی
مرثیه اسادات زواره است در اصفهان کس کالات کرده
در علوم رسمیت خاصه ادب و مقدمات تبعی الاوق دارد و بنا
مکرم کار و تازه خیاست در نهایت نجلی میکویدگان ترقی بان میرد

افراد این چند شعرا را دوست

جهان ز خاک جلالش کی خواجه
فلک ز بوج کاشش کی فرو جفا
اگر بوجه غایت کند بدشت نظر
و کر ز روی سیات کند بجز عجا
میاه این همه کرد بخار آتش
جبال آن همه کرد در هیل خجاسته
دامن دریای خود نشنمادیده
ابر نیان کاسین دید و بیکش
صیت عدلت را قصا کرد و کی بپوش
بار حکمت را قدر کشور بیکش
شخص حکمت را قصا چو نیاید زنی
طفلی تخت را خاک چو نیاید بر

لاله بر چمن چمن سبز زار رسته اختر را بخت میکند زار زار گل چمنیکو نه که اگر بخت مان بخت چو آن مرغ که از دام شکار آید خزافه است که در قلع و قمار کشت	رواق عارض یار و خط و بکیر سمل باشد چو زمین بخت بکیر چه عجب بیل اگر طبع سمندر فقد شح شکافه همه تن پر کیر غیر حیدر که توانست که بکیر
--	--

وامق

امش آقا محمد صالح از نجای دار اسطفا صفات کجاست
و اناسیت معروفست و بخلق خوش صفات بکش موصوفست
صحبش اشاق فاده الحق در خور جانی لاق ندیدی است بخل
کس معاش میکند قریب بسده چهار هزار میت دیوانی دارد این

اواد غزلیات

شادم بیکسی که بکوی تو جاندم کشت دیوانه و یکسکه غفلانم از این غافل که شدار آتش دل مندا	کس نیست باز کوی تو جانی بر در کس بجزرت نبود چون دل بواند که در غم یار کاششت و در غم
---	---

بر سر رحم و درم کفتم کمر زار دل مکان دلبز جانیان منست قابل کشتن بودم تیغ خود را از نو تا توان عشق ابا این براری تا حکایت غم او گفت با صبا و من مباد آنکه باشد با طبیب من و کجا ز غم کس نشد آگه نیا تا لب جانم زبان شرح فراقت نداشتم شب خیر که چو شد از از همان من تو بشکر خنده و ناگشود می ب غیر احوال تو اعد و ز من پرسید دل زرد او بار غم رست و بخت	رفته رفته زاریم شد با غم پزیر و شمع جان مرا جاد و دلکان منست تایامت منت از مع و کجاست حیرتی دارم که چون با کف خجسته فغان که حاصل غم غمزد آید کشد رشک بر ایش هر که در چاک در نیافاش شد از او جان من غمندی که اعد و ز من بران فست ساز و از این من بمان بست دکان خویش جلوان کجانی که شود رفع کاف و زوی هر کام که برداشت کجای بقا کرد
--	--

هائون

امش عبده العالی از احفاد جناب علامه العالی شیخ خجد العالی

حرفی خوش و ظریفی نادره بود در فن موسیقی ربی داشت
 بسیار لایالی و بی پروا زندگانی کردی با وجود معرفت یحیی
 و تجسس و استهزاء و تحقیر بدینکشت بشر مدام و شغل حرام و کثرت
 داشت چندانکه جناب محمد و م دین پناه جلالت دستکایم از
 العلیه حاجی محمد خن خان مستوفی الممالک در اصلاح کار و سامان
 روزگارش همت گاشت بجائی نرسید هم آخر در سنه یک هزار و
 دویست و بیست و نه بوخاست معصیت گرفتار شده در تبریز
 موصول سرار گشت اللهم اغفر له و تجاوز غنه و جش کبر است
 اتفاق افتاده شمری فی الجمله جودتی در او باشد فخر از او شنیده
 افرا در دیوانش دیده ای چند شعر را بنا بر آواز ایراد کرد **عزیز**

نغمه باد بهار از طرفستان سید	نغمه صوت نزارانیک بستان سید
ای صبح بادی بود گذر ساحت کشتن	وینچ از آری که از مرغ خوش بستان سید
یا هوای دلکش از ساحت خنوبند	یا هوای جانور از بزم جانان سید
میزد از چنگ نم که ناله در بهای	تا که چنگ ایندم از سادگی کنیز سید

بیا ایدم

یا ابراهیم هم از کشتستان شید	یا اسمعیل پیش از دینجستان سید
یا ابراهیم یا ارض ابلوی مارک سید	یا زهر آدم آیتنامی غفران سید
میرسد مهدی را کشتن بجایان	یا مسیح از چرخ بهر قتلستان سید
یا برای غرق فرعون بنود با ش	راست خضرت موسی سران سید

وله ایضا

ماه صیام است و وقت کشتن است	ترک مدام از برای صیام است
ساقی دوران شکسته ساغر و نیا	براق اینک هم شکسته قیام است
پیر میغان که گفت باده حلا	میگده را در بخت و گفت صرام است
بر طرئی و اعطی چو میر شکاری	دام فکده بقصد صید صرام است
زند خرابات جا گرفته مسجد	یک چو آسوی و حسی که بدم است
کر چه قیامت بچشم باده کماران	ز چو یکی ساعتش بر عام است
روزه چه دارستی بخوانش	باده چه ابش بقید همام است

وله ایضا

بگذشته زانروان و غرقان نین	کفر جان امید نیست چو تیر کنگذ
----------------------------	-------------------------------

اسمی است بنده را که ز فطرت
قد و بهار ساند و بکشت بیدار
همچون سبک کرشنده و بار بزم
کر کند و بختتم اندر عنبر کاه

باقی

اسم شریف سید احمد از طبقه سادات رفیع اندر جانتی
دار السلطنة صفیانت در قونجکی و ریاضی سکر زمان جمید
دوران بوده و بکسین اخلاق شکره آفاق در واسطه زندگانی
صنعت و اقتصاد مجانت با جناب آذر و حبیب حاجی قرار
در کاشان لمار آن ولایت مغرور و مکرّم زندگانی گذر سال که هزار
یکصد و دوهشت در شترم بخوار اجداد بزرگوار و آبا و اجداد

مقام کنید

با این دعا که صاحب حاجی بختیار
که یارب منزل و لقب بخوار
تختیار و هزار پست و پادشاه و انانند که ایتمه از نایب طبع کوثر
تختیار

قصاید

سحر از کوه خاور تنگ اسکنند چو سپید
عیا شد شمع خون ز شگاف چو دریا
دم روح القدس ز چاک در بر این
نمایا شد میانه مهر زین طاعت عیسی
میان و ضلعه خضار و اندیشه خشن
کنی چشمه روشن آمد لا خضر
در افشا کرد از شادی هکله چو دین
بر آمد ترکی از خفا و جهان سوخت نما
ننگ صبح لب بشود و زرد پیش
بر آمد از کف شمع شیری شیش
چنان که ز صولت شیر خدای رسید
هر بر سالب غالب علی بن ابی طالب
نیم صبح صبر تیر شد بر وده پیش
ز فیض ابرار از روی زمین مرده شد
صبا پر کرد در گلزار دامن ارکس بود
عده افشا شد بر کسوی پر چین
بد و سر و کمر پرفشانی تیر شد
هو اکند در حبیب و کربان غنبار
کجای افشا شد بر نیم خار چین
چای کل بجایان پاری میس شد

[illegible]

اگر علم خداوندی سپا و پادشاهان
ز برق ذوات انقار طغیان
بهر کس غیر تو نام امام حق می‌اند
قیم و زینت توئی در محضه

کرده ام از گویای سپیده عرم
 چون بشنایم زحمیده صبر حدم
 آب در آن قیر کونک فخر بخون
 شب چو بار امکاره رو غم از رخ
 طاق رود ام تحاشع و آتش شب
 محمد من مورو مار دام و دهم
 یار من دل نگار آدمی دوست
 صحبت او غم فراو است او جانکار
 چون بشنم منی تن یکدک آن

خا رعایت با خاک ندانست
 با ویس ان آدم با دیده نظر
 خفته در آن حسنمون مکر آن
 بستر و این من این جبر است آن
 فوج و دیاب که بمبغضم تا حرم
 دیو ز من در فراغ دل من جد
 دیدن آن بکار برکت جان شیر
 آیت خروچ حدید یا شیخ چون
 هست بشنم نیم زانست خیر لبت

این همه کردیده ام به رخ سوزیدم
 که فرار دیده ام ثانی آن جانور
 ز شتی طالع بدین شومی اختر کج
 در شب اینم قرین رخسار چرخ
 در دیار سی شوم جلوه یار خوش
 آینه دارم بگو رنجه سرودم کج
 دل همه روزم کشید جان کج
 جنت و خلد و در آن جنت بهر
 اهل می اتقی تمام زده ز کشیم
 که همه شان بادشاد جان نیاید
 با و تنه یار قدم زده کی بجایم
 از رخ هم کرد شوی از دل هم زکب
 نیم شبی که مانده که نشینم
 ساخت یک خطه اش ز لاله زار
 رسته گرفت پنجه چاک که از لاله
 یافت تن آسمان فاجعه و اختر خد
 بس که تاراک کشنه انجری خاک
 بی خبر کس نایب دیگر از ناخ

قصیده

نیمی بل میخورد روح پرو
 نیمی دلا و نیر چون بوی بزم
 نیمی چو افاس عیسی مقصد
 نیمی چو دانه مریم محبت
 چه باد است حیرانم ایندیش
 که خط عیسینا آورد بوی بزم
 نیم بهار است کویا که خیزد
 ز روی گل تازه و سیر تر

میکند

نیمی است شهر بکشتن
 نیمی کرده بالین از سر تر
 بر اندام او سوده رسیان
 در آغوش او بوده نیرین
 غلط کردم از طرف تان خیزد
 نیمی چنین جان بفراموش
 نیم ریاضت کوی
 که از روی غلمان کشید آب
 که از روی حوران و زلفین
 که از روی حوران و زلفین
 خطا گفتم از این جنت نباید
 نیمی است از این اطفال
 چرخ دل روشن اهل معنی
 فروغ شبستان اهل آند
 شب و روز کرد آبی عی
 که شاید پیدا آتاید
 از ایشان نظیر تو زنده گیر
 بعضی شکل بر آنست دیگر
 کند آنکه بامه بنان بهر
 بختار نارست تیغ زبانت
 کند آنکه با کهر شمشیر
 صورت همگان است و خوشی
 عرض حیدر حادثات و تو

با من اکنون فلک در آید
 که با جان دهم بکسایم
 گفتم از جو چرخ ناهموار
 نرم شد استخوانم بکشد
 گفتم از بخت خفته خواهم
 حور و دم غنچه گشت و کرد
 دوش چون رو نهاد خورشید
 شب چنان تیر شد که گشت
 سوی خلو سراسی بستم
 دیدم آن خانه را زویران
 غم در آنجا محب و روشاد
 نو عروسان بکراخ روم
 غیرت کمر خان عینانی
 در زوایای آن شسته عین

از بیکر خوری و دل زاری
 او مانند زمین بد شواری
 شاید او را جسم همواری
 چرخ پا از درشت رفتاری
 هم زبونی و هم کوناری
 را و تین خواب میل بداری
 سوی این بوستان بکاری
 کوئی از روزگار من تاری
 یادم از غم مگر سبکباری
 جعد دارد جویای سعاری
 کند را اینجا کرده پنداری
 همه در لبی و دل لاری
 رنگ مطلقان وفای
 همه رلب ز نگر گشتاری

کرده اند ز دهن منو انگشت
 سرو برش از گردش آیم
 همه خندان بکشتندم
 چرخا دست که نام مانی
 سر و شکاش که یوسف را
 گفتم ای شاهان کجاست
 نیست زانوی هر کسی امروز
 بنصب حاجی که در سخن راست
 چاکرا دست جان خاقانی
 آفرین بر بیان و جامه تو
 چار انگشت فی تعالی الله
 در یکی لحظه بر یکی صفحه
 سخنش درونی که گنجی شد
 اسی و فایده یا در برینه

بشاز خنده مسکری
 از جلی عامل از صلحاری
 خوی شرم از جنبش حاجی
 چرخا دست که نام مانی
 گنج و چاکس خریداری
 که نه بینید زرد رخساری
 بشا باشد شش سرهاری
 رتبه سوری و سالاری
 بند او روان محنتاری
 که زانکف اچا پدیداری
 بدو انگشت خود نگه داری
 صد حسنه اران کجای
 کجاست و کجاست و کجاست
 که فزون باد بامنت یاری

از شکایات من کی است
 که سپهرم زو از کوی ری
 داده شغل طبابت و زین
 چاکران مراست سپاری
 شکوه عار آیدم ز بخت
 که کم کردی بخت پکاری
 فلک انبار کرد و ناچارم
 با فروغ یگان بازاری
 رسد از طغیان بر کوی
 و خراشی کی جب کجاری
 افت بر آن سرزمین خنده
 زان دشتی یک یک کندی
 در مرض خجانه من خور
 هم داد او هم پرستاری
 صد ده از خفته من شوم چا
 تا کی شان زید ز چاری
 چون شماینت به که مارا
 چشم پوشیده و مرده انگاری
 که کان داشت از زلزله
 کار عیسی رسد به چپاری
 هم ز بیادش نباشد
 جز نطق حسد ان پرواری
 کی زنده برق خنده مینا
 تا کنت بگریه ابرازاری
 دوستان خنده و شادی
 دشمنانت بگریه وزاری

قصیده

خار بدرون ملک خان زده و شتاب
 سگ خائیدن بدندان کجاری
 لب بادندان عقیق بوسه زدن
 خیمه با چنگال بجان جوی کام
 زده غولی زده ز گردن شیدن
 سپهر زالی در بخت کجاری
 از شراب و بکر زنده و مایه
 شیخ را با لای غیر ناقص شتاب
 طبع بر گردن ششم از کام شیر
 صید بگرفت قهر از خیمه شتاب
 تشنه کام و بارنده در قور و شتاب
 ره بریدن بعیاض و شکلهای شتاب
 نقشه استن شکر و رنگارنگ شتاب
 رخسار کردن مهر از رخسار شتاب
 روزگار رفته را بر گردن شتاب
 عمیقاتی مانده را بر نهادن شتاب
 یا راز افشای بی نقاب و شتاب
 غیر را با یار از نیزه شتاب
 صد ده آسان بود بر کج در شتاب
 باده نوشم سرخ و زرد و جامه شتاب
 خرج کرد از دستی مری برادر کج
 دور باد از دور راز و افغان شتاب

فی الغریبات

از که امین باغی این غرض با کج
 تا پیدم طایریم آستان شتاب
 این می کشد مود ز کویت چو میر
 که فردن من خیمه رساند خبر شتاب

بچشمی روی آن سپید شد و شاد شد
 مکر فر دابرست ایتم که من را ز تو
 هر شب از افغان من پیدا کردی
 کشتی گیت بهشت خرم است ایتم
 برای زهر خشم روزگار بریا
 شب از جهای تو میا و چو سیکر
 یک کرشمه چشم منو مکر تو شود
 بر دل از جگر منظم که بافت را
 کفتم کرم روی تو کھا تعامت
 کفتم چه خوش از کار جهان کفتم
 دل بوی و جبار نیم شکر شید
 پیغام حور نشنود از خازن ت
 تو کردی با من از جور آن کھر کردی
 خدا انکھر دشت کی چه چار اهل را

کز

سخت چون در منی نبسته شد کفتم
 چکانه است نماند اسینه
 منم آن رند خرابات که از کفتم
 چو فی نالدم استخوان از جده
 از بس غلت و حرمت شد من افغانی
 نا امید است ز دربان دو چار
 چه شو و چه زرد من نظری ای جده
 تو کان کشیده ده در کج زنی تو من
 همه جاکشی می لاله کون این غم غبار

رباعیات

هر دم رسد دم بر دل جان تو	از عشق گریه دست بر لبم هر گاه
عشق است علفی که کف ایتم	سرنیزه عشق و غم بهر دست من

رباعی

یا تو دمی خدم و سهرای	کیر و رکشی که با تو مسافر کنم
-----------------------	-------------------------------

از کوی تو کمر سبزی بشنوخند
هرگز زود اگر رود باز آید

رباعی

باز او کجایم فراقم نسزدگر
وز در فراق چسبیده ام زگر
از کس علاج درد خود بدم
چرا زگر و انگر در انگر

رباعی

دارم ز غم فراق یاری گزین
روستی و شب تا کی بپس
از دوری مهر و مهر و سیر
روزی که مود و روزگار یکدست

رباعی

ای فدای تو هم دل و هم جان
دی نثار رخت هم ای هم
دل فدای تو چون توانی بگر
جان نثار تو چون توانی جان
دل رها ندن دست تو گن
جان نماندن پای تو اسان
راه وصل تو راه بر آسب
در عشق تو در دنی در مان
بند کانیم جان دل گرفت
چشم بر حکم و کوش بر فرمان
کردل صبح داری اینک دل
در سر خجک داری اینک جان

تبی

دهش از شور عشق جگر بشو
سر طرف می شاشتم حیران
آه که رشوق دیدارم
سوی زیر نعلان کشیدم زان
چشم بد و در خلوتی دیدم
روشن از نور حق ازیران
سر طرف دیدم آتش کاشی
دید و طو و رموشی سحران
پیری آتشی آتش آتش
باد بگردید پیر بیچاران
همه شیرین زبان بکنده
شیرین زبان بکنده
خجک و مود و فی و فتنه
شع و اهل و می و کل و در جان
ساقی ما بروی مشکین می
مطرب بد که کوی خوش ای جان
من و مرغ زاده موبد و ستور
خداش را تمام بسته میان
من نشسته از مسلمان
پر پر سید کیت آهفتند
شدم استجا بکوشه نهان
گفت جامی ز میدش زنجار
عاشق رعیت دار و مهر داران
ساقی تیر پست آتش
کرجا خوانده است ای جان
چو کیمدم عقل ندانم
تخت در ساغر آتش سوزان
سوخت کم کفر از آتش سوزان

است اشاد هم در آن است
این سخن می شنیدم از آن
که یکی است و هیچ چیز
و حد و لاله آله هو

بند ویم

از تو اید و ست گم شو
که بتیمم بر نهند و زیند
حق از آن بود و زیند
در کلبه بلب ترسا
ای که دارد تار ز تار
که بتیمم بر نهند و زیند
که اب و این روح حد
ب شیرین شود و بخت
که گراز تر و حد
که در دیشم اراد
که در کتب که از کتب

بلی

که یکی است و هیچ نیست جز
و حد و لاله آله هو

بند سوم

یار بی پرده از در دیو
شمع جوی و آفتاب بند
که ز ظلمات خود رهی پنی
که روشش مانده و عیاضی
چشم بکشا بکشان بین
ز آب بی زکمه صد هزاران
پا پراه طیب نه و غرق
یار کو با لغو و الاصال
باریابی بختی که سخی
صد رست از ترانی ز کوه
باجای رسی که می رسد
این ره آن توشه آن نزل
در تجلی است یا دلو لاله
روز رسد و تو در شب
همه عالم شارق آله
بر این راه روشن هوا
جلوه آب صاف کن خفا
لله و کل نکردین کفر
بر این راه توشه برد
یار جو با لغو و الاصال
جبریل امین ندارد با
باز میدارد دیده بر دیده
پای او نام و پایه افکار
مرد را می اگر سب و پنا

دانه فرد راه چون گران	یار میکود پشت سینه خوا
باقت ارباب معونگی	ست خواندشان که پیش
از می و جام و ساقی مویز	وز مع و ویردشت اندوز
نقد ایشان نهفته سر راست	که با نیا گفتند همی اظهار
پی بری کر بر ارشان دانه	که همین است تران اسرار
که یکی هست بهجست جز او	و صد لاله آلا هو

باری

همش میرزا محمد حسین جد ایشان میرزا محمد باقر وزیر خراسان
 در او اخرد و دست صفایه با ضعیفان اندر توطن خست بار کرد
 هم در آنجا متولد و نشو و نما یافت شخص فرشته قدرت قدسی
 آدمی دوش کریم الطبعی بود و چندی بنهاد مبت امرای زند
 سر بلند بوده در او اخرد سر از اشغال بنوی منبر خرسده ازون
 مهاجرت کرده و مجاور آستان آمدند در سنه یک هزار و دویست
 پا زده در آستان موسی بن جعفر علیه السلام مدفون گشت رحمت الله

دری

افراد این اشعار از ایشان دیگر راست	
من از اعلی فانه بنده ایند زلف خور	یکی ز اعلی موسی پرم اید زلف خور
رقم پرشش بت بخور خوشین	کردم بایر بنده دوا در خوشین
ای عقیان که گفتی بانم کلمه خورش	اکنون پا و با من بگذر از چنین
گفتی بی من چه حال دارم	کس نیست بکوچه حال دارد
هر جا که میروی ز من پیروی	کوی چه میکنی در بنال من پر
پیش کما غرت خاری نیست	میکنم دگر خوش که مرغ ششم
گفتم بمن سخن نخی از چه روی	باری نغمت که تو بمن سخن موی
بمن کوی غمش دل نمکدار	اصیحت کوی میکوی است کو
دوای درد دل خویش اندر پیش	اکنون که منم کرم در دبی دوا کو
رباعی	
گفتی که بگویت که چونت دم	چون از تنم سپهر دوت دم
چونت دم دلم ز محنت چون	چونت دم ز خصم خونت دم

ای باد سلام من چرا می بوی	بر بار پیام من چرا می بوی
کای بار چرا تو یاد من نمی کنی	و می دوست تو نام من چرا می بوی
بیا	
<p>استش باو احسن از اعیان جند است جوانی پاک طغیت پاکیزه نمته دان مهر با نیت صفتش اتفاق شاد طبع خوشی دارد خط دکشی اعتقادی بدین مقال و ترتیب اشعار خود مدارد این چنین</p>	
فی الغزوات	
کو که فرزند اراد در جنت نیکو	بر آن روی بستی نیک و خال نیکو
چشم به ستاره خود بگشود از جنت	فریاد می کرد از این ستاره خال نیکو
کرد در آن به حسن رخ خورشید	طرز زان به ستاره نیکو نیکو
کشت پایان تو پیدا کرد از جنت	بر تپید بیداری با صحرایت
میزد کوی لم خون که بجا که	تا سرکیت که در پای می بندد
مهرم ز شک بد شمع تو اگر دود	استحیات که بکانه پسنداد
سین زلف تو بکوه شمع که	کندم حال تو بکوه و صد کین

مقال

نه خال و خط و کاک و زلف کشتش	آورد و می کشتن بخار قمری چش
زلف و پای تو چو است که بوی	آب بهیم که اگر این سلسله در پای کرد
نه را بد بهر پاس تیغ شد می ناک	که کرد استکار وقت می کفر ناک
عیار نقد اخلاص حرم جوان نشناخت	به کس کمال روزی که به استخوان ناک
بر اید تازی بونی رسد بعد از شگفت	مقال سیف و شان بعد از تازی ناک
زبانی	
نیامس و نیت و شادی غم ناک	گشتم روان بکشت می ز غم ناک
چون و سفران ز کرد و نه ناک	شادی سه خود گرفت من ناک
خاتمه در احوال موافق	
<p>فیر را اسپم محمد و لقب فاضل و تخلص اوسمی از خانقاه بندری مکان در شب جمعه چهاردهم می کجده الحرام سال کهنه را و یکصد و دویست هجری قریب بطالع صبح صادق متولد شده در ولایت کرمان از احوال قلعه و جهالت و آبا و اجداد او را چهار صد ساله معتقد مکان پدر رفته اند که در علم اخلاق و سیر بسرا بلوغ الاثر بود و قصید</p>	

علی تیسر کرده در سال پنجاه و سه و چهارده چار که سرت خطره
مرتی ظاهر و مانع من سیف و دافع وقع حیف بود **عربیت**
بالله بر اهل کانی و لم فی کل و ما الله الا یوسوئنا
بعد از آن در ولایت دظلم باز شد و دست تعدی در آن نجاشی آن
ولایت بعد از خسران عظیم و خذلان شدید **حیبر**

سرکب اگر کوشه فرار شد	فقیه نیز بکلم عربیت
و اذ الله یا رفیعیت عن الیها	فزع الدیاره اسرع التویلا
لین المقام علیک حجابا	فی بلد و تدع العسر یزید لیللا

نظم شب تاری چو بی حاصل مان پر قیر و یانی خاک چون
بر زین برین برک نیل اندوده یحیرانی زمانه رخ بقران شسته
از رفتن بر آسوده تو کفنی نافرینش خدای فرد فردانی بابرک
رجل سار تو بلی بعضی والا که باران رحمت بر آن هر دمی تر
حسن خاتمه را بختم فاخته پر و اخت پس از دره دلمت است انامات
من لم یق فی الجوده المکره ذکر است مستقیما بقرینیشا کیف یطارد

و قد یقین بحر خدمتش را برود کرده از مولد و معب و مشا و نوا
مورث و مکتب **عربیت** رحلت کلم باک باخسان شد

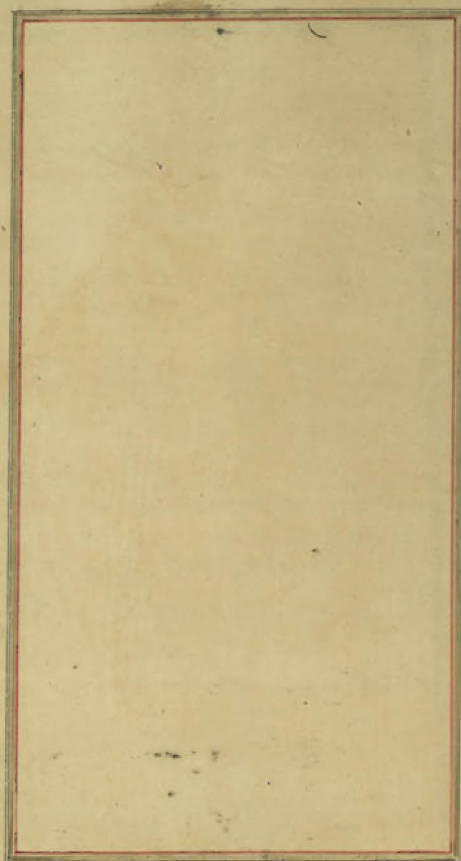
علی و کلم باک باخسان **عربیت** امرای ستوده و راسی عراق بر
برز خود قدوم را مشتاق شدند و قوئم را ماسک اتفاق کردند و چو
فلت بمیال لی جانب لغت اذ اکانت الیها فی جانب الفقر
شندند حاصل آنکه چندین سال **عربیت** و یما بخرویی و یوما بالیق
و یوما بالعزب و یوما بالخلق بر گزایران پایان بودم

فیالیت شری منی تقصی عنائی و کیف عن الحزن کویان

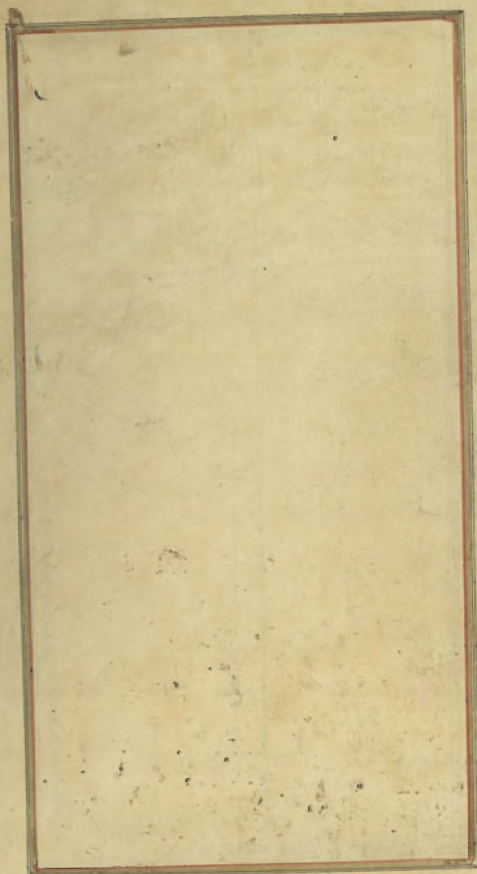
تا آخر بساعت بخت **عربیت** جزا بجهت سعاد که سوی حضرت
مردی کرد و هم او پس از چندین که یعنی بدار اختلاف طهران رسیده
ارجاء و حضرت ظل سبحان علی الله فانه رجسته و بار با تقصیل
آنکه همانا روزی بجهت کرامت و حکم سلامت در پیشگاه جسم بانگ
در ضبط اشعار پارسی حافظ مجسم است تا هم بر زبان استاد مکتب
رشد بود و بحسب صناعت از حسن روایتیم در حضرت خلافت بخت

کرده **نظم** که ناکه مدت حرمین هر که
چو گفت گفت که امی آفتاب خود
بنده یاده افضالت آسمان سپیا
مان قبیل آستان بارگاه قدس و بستان مجسم انس را سیمای ابرک
لا مشین علی القدم زیاری

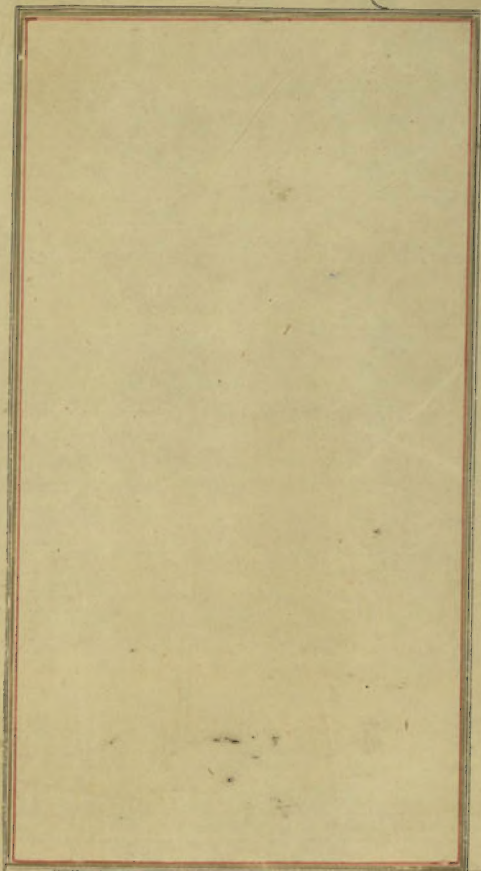
۷۲۴



۷۲۳



۷۲۶



۷۲۵

